

زویا

نویسنده : دانیل استیل

ترجمه : استیل فقیه - شیوا رویگریان

چاپ اول : ۱۳۷۱

انتشارات میلاد

فصل اول

سن پترز بورگ

بخش یک

زویا بار دیگر چشمهایش را بست کالسکه چون باد بر زمین یخ زده میلغزید ریزش آهسته برف بر گونه هایش بوسه های ریز و مرطوب بر جای میگذاشت و مژگانش را مبدل به تور میکرد. به صدای زنگوله های اسبها که در گوشش به مانند موسیقی بود گوش میداد. همه اینها صداهایی بودند که از کودکی به آنها علاقه داشت. در هفده سالگی، احساس بزرگی میکرد، در واقع تقریباً یک زن شده بود با این همه هنوز احساس میکرد دختر بچه ای بیش نیست. فتودور اسبهای سیاه زیبا را با تازیانه اش در میان برف هدایت میکرد... هر چه تندتر و آنگاه که چشمهایش را گشود، توانست دهکده خارج تزارسکو سلو را ببیند. با خود لبخندی زد و با چشمهای نیمه باز سعی کرد دو کاخ مشابه پشت دهکده را ببیند. یکی از دستکشهایش را که آستر پوستی داشت کنار زد تا ببیند چه زمانی گذشته است. به مادر خود قول داده بود هنگام صرف شام خانه باشد... و اگر مدت زیادی صحبت نکنند، به موقع خانه خواهد رسید... اما چطور ممکن بود زیاد صحبت نکنند؟ ماری عزیزترین دوستش بود تقریباً مثل یک خواهر.

فتودور سالخورده به او نگاهی کرد و لبخندی زد. زویا از هیجان خنده اش گرفت. روز عالی ای را پشت سر گذاشته بود. همیشه از کلاس باله خود لذت میبرد و حتی حالا هم کفشهای باله اش روی صندلی کنار او قرار داشت. رقصیدن برایش لذت خاصی داشت، از کودکی تنها آرزویش رقصیدن بود، و گاهی محرمانه به ماری آرزویش را به نجوا میگفت. آرزو داشت بیش از هر چیز فرار کند و به ماری اینسکی برود در آنجا زندگی کند و شب و روز با باقی رقصندگان آموزش ببیند. این فکر باعث شد لبخندی بزند. رویایی بود که حتی نمیتوانست آن را بازگو کند، آدمهای دنیای او در این هنر حرفه ای نمیشدند. لینک از پنج سالگی میدانست که استعدادش را دارد و دست کم درسهایش پیش مادام ناستوفا این دلخوشی را میداد که چیزی می آموزد که دوست دارد. ساعاتی که پیش مادام بود، سخت کار میکرد، و همیشه تصور میکرد یک روز فوکین، استاد معروف رقص او را پیدا خواهد کرد. افکارش از باله به دوست دوران کودکی اش برگشت کالسکه دهکده را پشت سر میگذاشت و به طرف دختر دایی اش ماری می رفت. پدر زویا، کنستانتین و تزار پسر عمو بودند و مثل ماری، مادر زویا هم آلمانی بود. وجوه اشتراکشان بسیار بود، میلهایشان،

رازهاشان، رویاهاشان و دنیاهاشان جملگی به هم می مانست. در کودکی لذتها و وحشتهای مشترکی را با هم تجربه کرده بودند و حال می بایست ماری را می دید با آنکه به مادرش قول داده بود این کار را نکند. واقعاً احمقانه بود، چرا ماری را نبیند؟ به ملاقات باقی مریضها که نمی رفت، و ماری هم حالش کاملاً خوب بود. تنها روز پیش برای زویا نامه ای فرستاده بود و در آن نوشته بود که بی اندازه ملول است چون اطرافیانش هم مریض اند. و بیماری خطرناک نبود، فقط سرخچه بود.

روستائیان با عجله از سر راه کالسکه کنار می رفتند، و فئودور سر سه اسب سیاهی که کالسکه را می کشیدند فریاد می زد. از جوانی در خدمت پدر بزرگ زویا بود، و پیش از او پدرش نیز در خدمت این خانواده. تنها به خاطر زویا حاضر بود خشم پدر و نارضایتی آرام مادرش را به جان بخرد، و زویا به او قول داده بود که کسی چیزی نخواهد فهمید، و این حکایت هزاران بار تکرار شده بود. زویا تقریباً هر روز به ملاقات بستگانش می رفت، حتی با آنکه پسر کوچک و ضعیف تزار و خواهران بزرگترش سرخچه داشتند؟

الکسیس یگانه فرزند ذکور بود و همانطور که همه می دانستند، پسر بیخه تندرستی نبود. زویا، جوان تندرست و قوی بود و علاوه بر این ها، بسیار بسیار زیبا. زیباترین کودکی بود که فئودور تاکنون دیده بود. زن فئودور، لودمیلا، هنگام طفولیت زویا از او پرستاری کرده بود. لودمیلا سال گذشته در اثر ابتلا به تیفوئید در گذشته بود که برایش غم فراوانی به همراه آورده بود خصوصاً چون فرزندی نداشتند. خانواده فئودور تنها، برای آنها کار می کرد.

نگهبان قزاق کنار راهبند به پیش آمد و فئودور به سرعت اسبهای خسته را متوقف کرد. ریزش برف سنگین تر شده بود، دو نگهبان سوار بر اسب با کلاههای بلند پوستین و جامه های سبز برای دیدن آنها با ظاهری تهدید کننده به جلو آمدند. در تزارسکوسلو همه زویا را می شناختند. نگهبانان با خودنمایی تمام سلام نظامی دادند و فئودور اسبها را دوباره به حرکت واداشت و به سرعت از عبادتگاه فدروفسکی گذشتند و به طرف کاخ اسکندر رفتند. از میان کاخهای متعدد سلطنتی، کاخ اسکندر، تنها کاخ مورد علاقه ملکه بود. و به ندرت از کاخ قشلاقی واقع در سن پترزبورگ استفاده می شد، جز هنگام مجالس رقص و مراسم رسمی هر سال در ماه مه به ویلای خود در ملک پترهوف می رفتند و پس از گذراندن تابستان در کشتی خود بنام ستاره قطب و سپالا در لهستان، در ماه سپتامبر همیشه به کاخ لیوادی می رفتند. زویا اکثر تابستانها را با آنها در آنجا بسر می برد و بعد به موسسه سمولنی که مدرسه اش بود برمی گشت. اما کاخ اسکندر نیز، کاخ مورد علاقه او بود. زویا عاشق اتاق معروف ارغوانی رنگ ملکه بود و درخواست کرده بود اتاقش را با همان سایه روشن ارغوانی کنند. مادر زویا نمی دانست چرا زویا میل دارد اتاقش آن رنگ باشد و سال

گذشته آرزوی او را برآورده کرده بود. هر وقت ماری به آنجا می رفت با زویا در مورد رنگ اتاقش شوخی می کرد و می گفت که اتاق، مادرش را به یاد می آورد.

در حالیکه دو پسر جوان اسبهای بی قرار را نگاه داشتند، فئودور از صندلی خود پائین آمد و دستش را بلند مرد تا به زویا کمک کند. برف به شدت می بازید. روی پالتو پوست زویا قشری از برف نشسته بود و گونه هایش از سوز سرما سرخ شده بود. با خود فکر کرد به اندازه ی کافی وقت خواهد داشت که فنجانی چای پیش دوستش بنوشد. از آستان باشکوه کاخ اسکندر عبور کرد و فئودور با شتاب نزد استها برگشت. در

اصطبلها کاخ دوستان فراوانی داشت و همیشه لذت می برد که از شهر برای آنها خبر ببرد، خصوصاً زمانی که به انتظار زویا، وفی برای گفتگو داشت.

دو خدمتکار پالتو زوبا را گرفتند. زویا به آرامی کلاه بزرگ پوست سمور را از سر خود برداشت و موهای شرابی خود را که اغلب باعث می شد مردم بایستند و به آم تگاه کنند، از بند کلاه رها کرد. اغلب تابستانها در لیوادبا موهایش را آبشاروار رها می کرد.

الکسیس، پرتزار، همیشه به شوخی موهای شرابی درخشانش را مسخره می کرد و هرگاه زویا را در آغوش می گرفت، الکسیس با دستهای کوچک و ظریفش با ملایمت موهای شرابی اش را نوازش می کرد. زوبا برای الکسیس به مانند یک خواهر بود. زوبا دو هفته پیش از ماری به دنیا آمده بود، هم سن بودند و خلق و خویی مشابه داشتند و به مانند دیگر خواهران، هر دو دائم از الکسیس پرستاری کرده بودند. همه ی نزدیکان الکسیس را بنام «کوچولو» می شناختند.

حتی حالا که دوازده ساله بود، هنوز هم کوچولو خطابش می کردند. زویا اندیشناک حال او را از دو خدمتکار پرسید مسن تر سرش را تکان داد.

«کوچولوی بیچاره، تمام تنش پر از جوش است و سخت سرفه می کد. آقای جیلیارد امروز تمام وقت در متار او نشسته است. علیاحضرت هم مشغول رسیدگی به دخترها هستند، الگا (Olga)، تاتیانا (Tatiana) و آناستازیا (Anastazia) از برادرشان سرخچه را گرفته بودند. بیماری مسری سخنی بود. و به همین خاطر بود که مادر زویا از او خواسته بود به آنجا نرود. اما ماری هیچک از علائم بیماری را نداشت و در نامه اش به زویا التماس کرده بود به دیدنش برود.» «زویای عزیز، به دیدنم بیا، فقط اگر مادرت اجازه بدند...»

در حالیکه موهایش را تکانی داد چشمهایش برق زد. لباس پشمی سنگینش را صاف کرد؟ با پایان درس باله، لباس مدرسه اس را عوض مرده بود، با عجله در راهروی بی پایان به سوی در آشتایی که به طبقه ی بالا به اتاق خواب ساده ی ماری و آناستازیا راه می برد، حرکت کرد. در مسیر خود، به آرامی از کنار اتاق آجودان مخصوص تزار، پرنس مشچرسکی (Meshchersky) که همیشه در آن مشغول کار بود، گذشت. آجودان متوجه او نشد. با چکمه های سنگین خود، بی صدا از پله ها بالا رفت و یک لحظه بعد، در اتاق خواب را زد. صدای آسنایی گفت: «بله».

با انگستان کشیده و زیبا، دستگیره را چرخاند. یک طره موی شرابی پیش از او از لای در گذشت. دوست و دختر دائی اش را دید با وقار کنار پنجره ایستاده بود. برقی در چشم های درشت آبی رنگ ماری درخشید. با شتاب جلو آمد تا سلام کند، زویا وارد اتاق شد و دست هایش را گشود تا او را در آغوش بگیرد.

«ماشکا، عاشق من، آمدم نجاتت بدهم!»

«خدا را شکر! فکر می کردم دیگر از خستگی بمیرم. همه در اینجا بیمارند. حتی آنای بیچاره هم دیروز به سرخچه مبتلا شد. در اتاق های مجاور آپارتمان مامان بستری است و مامان اصرار می ورزد که خودش

مراقب همه آنها باشد. تمام روز برای آنها سوپ و چای می برد و وقتی بچه ها می خوانند، به مردها رسیدگی می کند، به نظر می رسد در اینجا به جای یک بیمارستان، دو بیمارستان داریم...» زویا در حالی که می خندید دستی به موهای نرم خود کشید.

کاخ کاترین را که مجاور کاخ اسکندر بود، در ابتدای جنگ بیمارستان کرده بودند، و ملکه بطور خستگی ناپذیر با لباس صلیب سرخ خود در آنجا کار می کرد و از دخترهای خود نیز انتظار داشت این کار را انجام دهند. از میان دخترها، ماری به این کار علاقه ای نداشت. «دیگر اصلاً تحمل ندارم! می ترسیدم نیایی و اگر مامان بفهمد از تو خواستم به اینجا بیایی سخت عصبانی شود.» دو زن جوان دست در دست هم به آن سوی اتاق رفتند و در کنار آتش نشستند. اتاق مشترک او و آناستازیا بسیار ساده بود.

به مانند بقیه خواهرهایشان، تخت فلزی ساده، ملافه های سفید و یک میز تحریر کوچک داشتند. روی شومینه یک ردیف منظم تخم مرغ عید پاک بود که هر کدام با ظرافت تمام تزیین شده بود. ماری سال به سال آنها را نگاه می داشت. دوستان و خواهرانش آنها را درست کرده بودند و به او هدیه داده بودند، تخم مرغ ها یا از جنس مرمر سبز بودند یا از جنس چوب. و روی برخی از آنها کنده کاری های زیبایی دیده می شد. بعضی هاشان هم با سنگ تزیین شده بودند. ماری همان طور که به دارایی اندک خود علاقه داشت، این تخم مرغ های را هم سخت دوست داشت. اتاق بچه ها تجمل اتاق های والدینشان و دیگر اتاق های کاخ را نداشت. روی یکی از دو صندلی اتاق یک شال گلدوزی شده زیبا قرار داشت که دوست عزیز مادرش آنا ویروبوا برایش درست کرده بود. این همان خانمی بود که هنگام ورود زویا، ماری نام او را برده بود. و حالا، پاداش دوستی این خانم ابتلا به سرخچه بود. دو دختر لبخندی زدند و احساس کردند چون بیمار نشده اند، برتر از دیگرانند.

«اما تو حالت خوب است؟» زویا با علاقه فراوان به ماری نگاه کرد. اندام کوچکش در لباس خاکستری پشمی و سنگینی که برای گرم ماندن در راه پوشیده بود، کوچکتر به نظر می رسید. کوچکتر و ظریفتر از ماری بود، اگر چه ماری زیباترین عضو خانواده به شمار می آمد. ماری چشم های آبی شگفت انگیز و جذابیت پدرش را به ارث برده بود و بیشتر از خواهرهایش به جواهرات و لباس های زیبا علاقه داشت. علاقه ای که با زویا در میان می گذاشت. ساعت ها از لباس های زیبایی که دیده بودند، صحبت می کردند و هرگاه ماری به دیدن زویا می رفت جواهرات و کلاه های مادر زویا را بر قامت خود امتحان می کردند.

«خوبم... فقط مامان می گوید که این یکشنبه نمی توانم با خاله الگا به شهر بروم.» به شهر رفتن از برنامه های مورد علاقه اش بود. هر یکشنبه خاله آنها، دوشس کبیر، الگا الکساندروفنا، همه آنها را به شهر می برد، و برای ناهار پیش مادر بزرگشان در کاخ آنیتچکوف، و بعد به دیدار چند تن از دوستانشان می رفتند، اما چون خواهرهایش بیمار بودند، برنامه یکشنبه تغییر کرده بود. زویا با شنیدن این خبر ناراحت شد.

« می ترسیدم این اتفاق بیافتد. نمی دانی چقدر دوست داشتم لباس شب جدیدم را نشانت بدهم. مامان بزرگ آن را از پاریس برایم سفارش داده.» مادر بزرگ خود زویا، اوجینیا پتروفنا اُسوپوف، زن خارق العاده ای بود. ظریف و باوقار بود و هنوز در سن هشتاد و یک سالگی چشم های تابان زمردینش می درخشید. همه به اصرار می گفتند زویا دقیقاً شبیه اوست. مادر زویا بالا بلند و با وقار و شکننده بود، زنی با موهای بور روشن و چشم های آبی. از آن زن هایی که انسان می خواهد در برابر دنیای وحشی از او محافظت کند و پدر زویا همیشه همین کار را می کرد. با او به مانند کودکی ظریف و شکننده رفتار می کرد، نه به مانند رفتارش با دختر خود آرایش. « مامان بزرگ رایم لباس شب صورتی رنگی از جنس اطلس خریده که همه جای آن مرواریدهای ریز دوخته شده. دوست داشتم آن را می دیدی!» مثل بچه ها در مورد لباس هایشان صحبت می کردند و ماری از شادی دست هایش را بهم می زد.

« صبر ندارم آن را ببینم! تا هفته دیگر همه حتماً خوب می شوند. بعد همه خواهیم آمد. قول می دهم! و در ضمن، برای آن اتاق ارغوانی رنگ مسخره ات یک نقاشی خواهم کشید.»

« به اتاق من توهین نکن! تقریباً به زیبایی اتاق مادر توست!» دو دختر خندیدند و جویی، سگ بچه ها، وارد اتاق شد و با انرژی و مهربانی دور زویا شروع به جست و خیز کرد. زویا دست هایش را کنار آتش گرم می کرد، و برای ماری از دخترهای مدرسه اش تعریف می کرد. ماری عاشق شنیدن داستان های او بود، چون دائم تنها بود و جز برادر و خواهرهای کسی را نداشت. پیر جیلیارد معلم آنها بود و آقای گیز به آنها انگلیسی درس می داد.

« دست کم حالا کلاس نداریم. آقای جیلیارد سرش شلوغ است و دائم پیش « کوچولو » نشسته. یک هفته هم می شود که آقای گیز می ترسد سرخچه بگیرد.» دو دختر دوباره خندیدند، و ماری با مهربانی به بافتن موهای قرمز زویا مشغول شد. تفریحی بود که از زمان کودکی داشتند، همیشه هنگامی که از سن پیتربورگ و مردمی که می شناختند صحبت و غیبت می کردند، موهای یکدیگر را می بافتند، اگرچه از زمان شروع جنگ، موضوع صحبت آنها کمتر شده بود. حتی والدین زویا مثل سابق زیاد مهمانی

نمی دادند، که باعث رنجش و حسرت زویا بود. زویا علاقه داشت در مهمانی ها با مردهایی که لباس رسمی با شکوه بر تن داشتند صحبت کند و لباسهای شب و جواهرات زیبای خانم ها را تماشا کند. این مهمانی ها باعث می شد داستان های تازه ای برای ماری و خواهرهایش بگویند: از عشوه گری ها، زیبایی ها و زشتی های خانم ها، از این که چه کسی تماشایی ترین گردنبند الماس را بر گردن دارد. دنیایی که هیچ جای دیگر وجود نداشت، دنیای روسیه سلطنتی. و زویا همیشه با خوشحالی در مرکز آن زندگی کرده بود، و همانند مادر و مادر بزرگش لقب کنتس را یدک می کشید. با نسبتی که از سوی پدر با تزار داشتند، زویا و خانواده اش از شأن و تجملی بر خوردار بودند که تنها متعلق به اشراف بود. خانه اش نمونه ی کوچکتري از کاخ

آینتچکوف بود، و همبازی هایش کسانی بودند که تاریخ را می ساختند، اما این همه برای او عادی و طبیعی می نمود.

((انگار جویی خیلی سرحال است)) سگی را که مشغول بازی بود تماشا میکرد. ((توله سگها چطورند؟)) ماری لبخندی محرمانه زد، و شانه های ظریفش را تکان داد. ((بسیار ملوسند، آه، صبر کن.....)) گیس بافته شده ی بلندی را که درست کرده بود رها کرد و از میز تحریر چیزی را که تقریباً فراموش کرده بود آورد. زویا بلافاصله تصور کرد که نامه ای است از یکی از دوستانشان، یا عکس الکسیس یا خواهرهایش. همیشه ماری هنگام ملاقاتشان چیزی برای نشان دادن داشت، اما این بار شیشه ی کوچکی بیرون آورد و با افتخار تقدیم دوستش کرد.

((این چیست؟))

((یک چیز عالی.... همه اش هم برای تو!)) به آرامی گونه ی زویا را بوسید و زویا سرش را روی شیشه ی کوچک خم کرد.

((آه، ماشکا! هوم؟.... آره!)) با بو کشیدن شک خود را بر طرف کرد. ((عطر)) (لیلاس)) بود، بهترین عطر مورد علاقه ی ماری، و ماهها بود زویا به آن چشم داشت. ((از کجا گرفتی؟))

((لیلی آن را از پاریس برایم آورد. فکر کردم آگه به تو بدهم خوشحال می شوی هنوز به اندازه ی کافی از شیشه ای که مادرم به من داد دارم.)) زویا چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید، شاد و بی گناه بود. لذت های ساده و بی آلایش.... توله سگها، عطر.... و در تابستان ها، پیاده روی های طولانی در مزارع خوش بوی لیوادیا.... ویا بازی های روی عرشه ی کشتی سلطنتی که از خلیج های باریک عبور می کرد. زندگی سرشاری بود، حتی حقیقت جنگ بر آن اثری نکرده بود، اگر چه گاهی از جنگ صحبت می کردند. همیشه پس از آنکه ماری یک روز را به درمان مجروحین در کاخ مجاور می گذراند ناراحت می شد، به نظرش ناعادلانه و وحشیانه بود که انسانها مجروح و مفلوج شوند.... و بمیرند.... اما وحشیانه تر از بیماری های پیوسته تهدید کننده ی برادرش نبودند. هموفیلی او اغلب موضوع صحبت های جدی و محرمانه ی آنها بود. تقریباً هیچ کس جز نزدیکان ماهیت دقیق بیماری او را نمی دانستند.

((الکسیس خوب است، مگر نه؟ منظورم این است که.... سرخچه که باعث نمی شود...)) چشم های زویا پر از نگرانی بود. در شیشه ی عطر مورد علاقه اش را کنار گذاشته بود و حال از الکسیس حرف می زدند. اما چهره ی ماری به او قوت قلب داد.

((فکر نمی کنم سرخچه برایش ضرری داشته باشد. ماما میگوید که الگا از او مریض تر است؛ الگا از آنها چهار سال بزرگتر بود، و آدمی بسیار جدی و بیش از حد نیز خجالتی بود، ولی زویا و ماری و دو خواهر دیگر خجالتی نبودند.

((امروز در کلاس باله به من خوش گذشت، آرزو میکنم بتوانم با این درسها کار با ارزشی انجام دهم.)) زویا آهی کشید و ماری زنگ زد تا برایشان چایی بیاورند.
ماری خندید. قبلاً این حرفها را شنیده بود و آرزوهای دوست عزیزش را میدانست. ((مثلاً دوست داری دیاقیلوف پیدایت کند؟))

دو دختر خندیدند، اما وقتی زویا صحبت می کرد روشنایی عمیقی در چشماهایش ظاهر می شد. همه چیز زویا عمیق بود. چشماهایش، موهایش، حرکت دادن دستهایش، حرکت کردنش، و حتی در آغوش گرفتن دوستش چشمگیر و ظریف بود. پر از نیرو و زندگی و هیجان. معنی اسمش زندگی بود، و اسم مناسبی بود برای دختری که می رفت تا به آرامی شکوفا شود. ((راست می گویم.... و مادام ناستوفا میگوید باله ی من بسیار عالی است.)) ماری دوباره خندید، نگاهشان به هم گره خورد. هر دو راجع به یک چیز فکر می کردند.... راجع به ماتیلدا کچسینسکا بالربینی که پیش از ازدواج تزار با الکساندرا، معشوقه ی او بود.... موضوعی کاملاً ممنوع بود، که فقط می توانستند در شب های تاریک تابستانی و دور از اغیار در مورد آن نجوا کنند. زویا روزی در این خصوص با مادرش صحبت

کرده بود و کنتس سخت عصبانی شده بود و زویا را از تکرار آن منع کرده بود، و تاکید فراوان که این موضوع مناسبی برای یک دختر جوان نیست. ولی وقتی زویا دوباره از آن حرف زده بود مادر بزرگش زیاد سخت گیری نکرد، و با لحن جالبی گفته بود که آن زن، رقصنده ی بسیار با استعدادی بود.

« آیا هنوز روایت این است که فرار کنی و به ماری اینکی بروی ؟ » سالها بود که زویا از این رویا صحبت نکرده بود، اما ماری او را خوب می شناخت. آن قدر خوب می شناخت که می دانست زویا چه زمان شوخی می کند و چه زمان به گونه ای جدی از رویاهایش می گوید. همچنین می دانست که برای زویا این رویایی ناممکن بود. از نظر او زویا روزی ازدواج می کند و بچه دار می شود، و مثل مادرش باوقار رفتار می کند، و هرگز در آن مدرسه معروف، زندگی نخواهد کرد. اما دوست داشت که از چنین رویایی صحبت کنند. و در این بعداز ظهر ماه بهمن ماه، که چای می خوردند و سگ کوچک را در حال بازی تماشا می کردند، رویاهای خود را بازگو می کردند. به رغم سرخجه مسری خانواده سلطنتی، در آن لحظه زندگی راحت به نظر می رسید. در کنار زویا، ماری می توانست برای مدتی مشکلات و مسئولیتهايش را فراموش کند. دعا می کرد که یک روز مثل زویا آزاد باشد. خوب می دانست که یک روز والدینش مردی را برای ازدواج انتخاب خواهند کرد. لیکن ابتدا باید این کار را برای دو خواهر بزرگترش می کردند. در حالی که به آتش خیره شده بود فکر کرد آیا هرگز شوهر آینده اش را دوست خواهد داشت. « به چه چیز فکر می کردی ؟ » صدای زویا ملایم بود. آتش صدا می کرد و بیرون بارش برف ادامه داشت. هوا تاریک شده بود و زویا فراموش کرده بود که باید برای شام به خانه برگردد. »

ماشکا؟ . چه قدر قیافه ات جدی شده بود . « اغلب وقتی ماری نمیخندید قیافه اش جدی میشد . چشمهای آبی اش جدی و گرم و مهربان بود .

« نمیدانم ... به چیزهای احمقانه فکر می کنم ... » و به آرامی به دوستش لبخند زد . هر دو تقریباً هجده ساله بودند ، و تازه به ازدواج فکر می کردند ... شاید بعد از جنگ ... « داشتم فکر می کردم در آینده با چه کسی ازدواج خواهیم کرد » همیشه به زویا حقیقت را می گفت . « من بعضی وقت ها به آن فکر می کنم . مامان بزرگ می گوید دیگر وقت آن است که به ازدواج فکر کنی . فکر می کند پرنس ارلوف مرد مناسبی است ... » و بعد ناگهان خندید و موهای بافته شده اش باز شد . « آیا تا به حال کسی را دیده ای که فکر کنی شاید او شوهر من شود ؟ »

« نه زیاد . اول الگا و تاتیانا باید ازدواج کنند . و تاتیانا آن قدر خشک و عبوس است که حتی نمی توانم تصور کنم بخواهد ازدواج کند ؛ از میان آنها ، تاتیانا با مادرشان نزدیکی خاصی داشت و ماری می توانست به راحتی تصور کند که هرگز از آغوش خانواده جدا نخواهد شد . ولی بچه دار شدن خوب است . »

زویا با شوخی پرسید : « چند تا بچه می خواهی ؟ »

« دستکم پنج تا . » دقیقاً به اندازه ی اعضای خانواده اش ، که همیشه مناسب می دانست . زویا با اطمینان کامل گفت : « من شش تا می خواهم . سه تا پسر و سه تا دختر . »

ماری خندید و با دوستش شوخی کرد ! « حتماً می خواهی همه ی آنها موهای قرمز داشته باشند ! » و خم شد روی میز و گونه های دوستش را نوازش کرد . « حقیقتاً بهترین و عزیزترین دوست من هستی . » به یکدیگر نگاه کردند و زویا دستهایش را گرفت و بوسه ای کودکانه بر آن زد . « همیشه دعا می کنم که خواهر خود من بشوی . »

زویا تنها یک برادر بزرگتر از خود داشت که بیرحمانه با او شوخی می کرد ، خصوصاً در مورد موهای قرمز براقش . موهای برادرش ، مثل پدرشان تیره بود ، چشمهایش مثل زویا سبز ، همچنین نیرو و وقار پدرشان را به ارث برده بود . بیست و سه سال داشت و پنج سال و نیم از خواهرش بزرگتر بود .

« حال نیکولای چطور است ؟ »

« مثل همیشه بدجنس است . اما مامان خیلی خوشحال است که در اینجا عضو پروبرائنسکی است و در جبهه های نبرد نیست . مامان بزرگ هم می گوید که فقط اینجا مانده تا به مهمانی ها برود . » هر دو خندیدند و آن لحظه ناشادی گذشت . در باز شد و خانم بلند بالایی و به آرامی وارد شد ، و قبل از آنکه آنها متوجه اش شوند ، لحظه های آنها را تماشا کرد . گربه ی خاکستری رنگ بزرگی هم در پی او وارد اتاق شد و در کنار او به تماشای آنها مشغول شد . ملکه الکساندرا تازه از اتاق بیمارها که در آنجا به مراقبت از سه دخترش مشغول بود ، خارج شده بود . « عصر بخیر دخترها . » ملکه سالها قبل به سرخجه مبتلا شده بود و می دانست خطری متوجه او نیست .

((خاله! همه خوب هستند؟))

زویا را در آغوش گرفت و با لبخندی خسته آهی کشید.

((در واقع چندان خوب نیستند. گویا آنای بیچاره حالش از همه بدتر است.))

از دوست عزیز خود، آنا و پرویوفا حرف می زد. آنا و لیلی دهن نزدیکترین دوستان او بودند. ((و تو، کوچولو؟ حالت چطور است؟))

((خوبم، متشکرم.)) و مثل همیشه گونه هایش سرخ شد. از سرخ شدن بیزار بود خصوصا چون موهای قرمز داشت. همیشه تابستانها در لیوادی یا هنگام سفر با کشتی پوستش از نور خورشید سرخ می شد.

((تعجب می کنم مادرت اجازه داد امروز به دیدن ما بیایی.)) ملکه می دانست که مادرش سخت از بیماری مسری می ترسد. زویا دوباره سرخ شد و بدون آنکه اعتراف بکند ملکه فهمید زویا بی اجازه آمده است و انگشت خود را به تهدید تکان داد. ((هان! فهمیدم! بی اجازه آمده ای به مادرت چه می گویی؟ امروز کجا بوده ای؟))

زویا گناهکارانه خندید، و به مادر ماری اعتراف کرد که نقشه کشیده به مادر خود بگوید. ((بیش از حد معمول در کلاس باله ماندم، و با مادام ناستوفا سخت کار کرده ام.))

((بله فهمیدم. ولی خوب نیست دخترهای همسن شما چنین دروغهایی بگویند، چه می شود کرد نمی توان شما دو تا را از یکدیگر دور نگاه داشت.)) و بعد متوجه دختر خودش شد.

((عزیزم، هدیه زویا را به او داده ای؟)) ملکه به آن دو لبخند زد. معمولا مبادی آداب بود، اما گویی خستگی، او را گرمتر و حساس تر کرده است.

((بله!)) زویا بلافاصله با خوشحالی جواب داد و به شیشه ((لیلاس)) روی میز اشاره کرد ((بهترین عطر مورد علاقه من است!)) ملکه با نگاهی پرسشگر به ماری نگاه کرد، و دخترش خندید و به سرعت از اتاق خارج شد. زویا هم با مادر او به صحبت نشست. ((حال دای نیگولاس چطور است؟))

((خوب است، گر چه اصلا او را ندیده ام. مرد بیچاره از جبهه برای استراحت به خانه آمد، و در عوض خود را میان سرخجه در محاصره دید.)) هر دو خندیدند. ماری دوباره برگشت. و در بغل خود چیزی لای پتو داشت. صدای کوچک و عجیبی بلند شد، چیزی شبیه صدای پرنده، و یک لحظه بعد، یک صورت سفید و قهوه ای ظاهر شد، که گوشهای بلند نرم و چشمهای براق عمیقی داشت. یکی از توله سگ ها بود.

((آه، چقدر بامزه است! هفته هاست که هیچکدام از آنها را ندیده ام!)) زویا دستهایش را بلند کرد و توله سگ سر و صدایی کرد و انگشتهای زویا لیسید. ماری با افتخار گفت ((دختر است و اسمش ساوا است)) و با چشمهای هیجان انگیز به زویا نگاه کرد. ((من و مامان می خواهیم آن را به تو بدهیم)) و در حالیکه زویا با تعجب به او نگاه می کرد. سگ را به زویا داد.

((برای من؟.. خدای من... به...)) نزدیک بود بگویند ((به مادرم چه بگویم؟)). ولی نمی خواست هدیه را پس بدهد در نتیجه بلافاصله حرفش را قطع کرد، اما ملکه منظورش را به وضوح فهمید.
((وای، خدای من... زویا، مادرت از سگ خوشش نمی آید، این طور نیست؟ یام رفته بود. حتما از دست من عصبانی می شود.))

((نه!... نه!... به هیچ وجه.)) با خوشحالی دروغ گفت، و سگ را در آغوش گرفت، ساوا دماغ و لپ و چشمهایش را لیسید و زویا سرش را کنار کشید قبل از آن که بتواند موهایش را بجود. ((آه، زیباست! آیا واقعا مال من است؟)) ((عزیزم، اگر آن را با خود ببری، خدمت بزرگی به من کرده ای.)) ملکه آهی و خندان در یکی از دو صندلی اتاق فرو رفت. به نظر خسته می رسید، و زویا متوجه شد که لباس صلیب سرخ خود را بر تن دارد و نمی دانست لباس را برای مراقبت از بچه ها و دوست خودش بر تن کرده یا اینکه آن روز در بیمارستان نیز کار کرده. احساس سختگیرانه ای در مورد کار کردن در بیمارستان داشت، و همیشه اصرار داشت دخترهایش هم در بیمارستان کار کنند.

((مامان، چای میل دارید؟))

((بله، زیاد، متشکرم، ماشکا.)) ماری زنگ زد و خدمتکار بلافاصله آمد، می دانست ملکه پیش آنهاست. و از این رو یک فنجان و یک قوری چای تازه به همراه خود آورد. ماری چای ریخت، و دو زن به او ملحق شدند. ((متشکرم، عزیزم.)) و بعد رو کرد به دخترعموی شوهرش. ((زویا، حال مادربزرگت چطور است؟ ماههاست که ندیدمش. سخت مشغول بوده ام. گویی دیگر وقت ندارم به سن پیتربورگ بروم.))
((متشکرم خاله، حالش خوب است.))

پدر و مادرت چطورند؟

((خوبند. مامان همیشه نگران است که نیکولای را به جبهه بفرستند. بابا می گویند خیلی عصبی می شود.)) همه چیز ناتالیا اُسوپوف را عصبی می کرد، بی اندازه ضعیف بود، و شوهرش تمام بوالهوسی ها و رفتارهای او را تاب می آورد. ملکه بارها خصوصا به ماری گفته بود که فکر می کند درست نیست که دائما به او رسیدگی کنند. اما دست کم زویا هرگز خودنمایی نمی کرد؛ بیروح و دلمرده نبود و برعکس سرشار از زندگی بود. اصلا اثری از پژمردگی در او دیده نمی شد. الکساندرا همیشه تصویری از مادر زویا را در ذهن داشت که با لباس سفید ابریشمی و مرواریدهای چشمگیرش، با پوست سفید و موهای بور و نگاهی وحشت آمیز، به گونه ای که گوئی زندگی را وحشت انگیز می بیند، روی صندلی نشسته. در ابتدای جنگ، از مادر زویا خواسته بود که در کارهای صلیب سرخ به او کمک کند، و ناتالیا گفته بود که اصلا تحمل چنین کاری را ندارد. استوار زیستن در او نبود. اما ملکه از صحبت در مورد آن خودداری کرد و تنها سرش را تکان داد.

((وقتی به خانه رسیدی سلام مرا به او برسان.)) با شنیدن این حرف، زویا از پنجره به بیرون نگاه کرد. هوا تاریک شده بود. از جایش پرید و با وحشت به ساعتش نگاه کرد.

((آه! باید به خانه برگردم! مامان دیگر دادش در آمده است!))

((باید هم دادش در آید!)) ملکه خندید و انگشت خود را تکان داد و ایستاد. ((تو نباید به مادرت دروغ بگویی! می دانم اگر بفهمد به اینجا آمده ای عصبانی خواهد شد. تا به حال سرخچه گرفته ای؟))

زویا خندید. ((نه، نگرفته ام، و حالا هم نخواهم گرفت و اگر مبتلا شوم...))

با خنده ای دیگر شانه هایش را تکان داد و ماشکا لبخند زد. یکی از چیزهایی که ماری خوشش می آمد، شجاعت و بی خیالی زویا بود. در طول سال ها با یکدیگر زیاد به دردرس افتاده بودند، اما کارهای خطرناک و مخرب نمی کردند.

«حالا تو را به خانه می فرستم و بر می گردم پیش بچه ها، و آنای بیچاره...» هر دوی آن ها را بوسید و از اتاق خارج شد؛ ماری توله سگ را از مخفیگاهش به بیرون کشید و دوباره آن را لای پتو گذاشت و به زویا داد.

«ساوا را فراموش نکن!»

دوباره به یکدیگر نگاه کردند و چشم های زویا پر از اشتیاق بود.

«واقعاً مال من است؟»

«مال توست. همیشه مال تو بوده ولی می خواستم غافلگیرت کنم. در راه زیر پالتویت نگاهش دار تا گرم بماند.» فقط هفت هفته اش بود و در کریسمس به دنیا آمده بود. زویا وقتی اولین بار در روز کریسمس که برای شام به دیدار تزار آمده بودند آن را دیده بود. بی اندازه هیجان زده شده بود. «مادرت عصبانی خواهد شد، نه؟»

ماری خندید، زویا هم.

«بله، اما به او خواهم گفت که اگر آن را بر گردانیم مادرت ناراحت می شود و می دانی که مامان دوست ندارد ملکه را ناراحت کند.»

دخترها هر دو خندیدند، بعد ماری به دنبال زویا به طبقه پایین آمد و کمک کرد تا پالتویش را بپوشد و در دست دیگرش توله سگ را در پتو نگاه داشت. کلاه پوست سمور را دوباره سرش کرد و دو دختر یکدیگر را در آغوش گرفتند.

«مواظب خودت باش و مریض نشو!»

«قصه ندارم مریض شوم!» شیشه عطر را به زویا داد و زویا با دستکش آن را گرفت. خدمتکار گفت فتودور حاضر است.

«یکی دو روز دیگر بر می گردم... قول می دهم ... و متشکرم!»

زویا را در آغوش گرفت و زویا با عجله بیرون رفت و به طرف کالسکه و فئودور گام برداشت. گونه‌ها و بینی فئودور قرمز بود زویا فهمید که همراه دوستانش در اصطبل‌ها لپی تر کرده است. اما مسئله‌ای نبود. برای گرم ماندن در راه به آن احتیاج داشت. فئودور کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند و خوشحال بود که برف بند آمده بود.

« فئودور، باید عجله کنیم... اگر دیر کنیم مامان عصبانی می‌شود.» اما می‌دانست که غیرممکن است. سر وقت به خانه برسد. می‌دانست وقتی می‌رسد همه سر میز شام نشسته‌اند... و سگ!... بلند خندید، صدای تازیانه در سرمای شب طنین انداخت و کالسکه به دنبال سه اسب سیاه پرتحرک به حرکت درآمد. یک لحظه بعد از دروازه‌ها گذشتند و قزاق‌های سواره را پشت سر خود گذاشتند.

بخش دو

فئودور کالسکه را در خیابان نوسکی پروسیکت هدایت می‌کرد، زویا توله سگ را در آغوش گرفته بود و تلاش می‌کرد خود را آرام کند و نومیدانه برای مادرش بهانه‌هایی می‌تراشید. می‌دانست که چون فئودور همراهش است، نگران امنیت او نمی‌شود، اما مطمئناً خشمگین می‌شود که دیر به خانه برگشته و توله سگی را هم با خود آورده است. می‌دانست که نمی‌بایست از همان لحظه ورود توله سگ را نشان دهد. در فونتاکا به سرعت به طرف چپ پیچیدند، گویا اسب‌ها می‌دانستند که تقریباً به خانه رسیده‌اند و میل داشتند به اصطبل‌های خود برگردند. اسب‌ها ناحیه را خوب می‌شناختند و فئودور آن‌ها را رها کرده بود. لحظاتی بعد فئودور به زویا کمک کرد تا پیاده شود و زویا ناگهان توله پیچیده شده در پتو را از زیر پالتو خود بیرون کشید و با نگاهی پر از التماس در دست‌های فئودور نهاد.

« خواهش می‌کنم، فئودور... این را ملکه به من داده.. اسمش ساوا است. بیرش به آشپزخانه و به گالینا بده. بعداً خودم به دنبالش به طبقه پایین می‌آیم. چشم‌های کودکی وحشت زده را داشت و فئودور بلند خندید و سرش را تکان داد.

« خانم، به خاطر این کار، گنتس سرم را می‌برد! شاید هم که سر شما را ببرد.»

« می‌دانم... اما شاید بابا...» بابا همیشه وساطت می‌کرد، همیشه مهربان بود، مرد خوبی بود و دخترش او را می‌پرستید. « فئودور، زود باش... باید عجله کنم.» ساعت از هفت گذشته بود و هنوز می‌بایست قبل از حضور در ناهار خوری لباسش را عوض کند. فئودور توله را از او گرفت، با شتاب از پله‌های مرمری کاخ کوچک و بسیار زیبایشان بالا رفت. خانه هم روسی به نظر می‌رسید، هم فرانسوی و پدر بزرگش آن را برای عروسی خود ساخته بود. مادر بزرگش اکنون در ساختمانی در انتهای حیاط، که پارک کوچکی هم نداشت زندگی می‌کرد اما زویا وقت نداشت به او فکر کند. باید عجله می‌کرد. به سرعت وارد خانه شد، کلاهش را برداشت و پالتویش را به خدمتگزار کهنجا ایستاده بود داد و از پله اصلی به طرف اتاق خوابش دوید. اما صدای آشنایی را پشت سر خود شنید.

« ایست! کیست؟ »

« ساکت باش! » با زمزمه ای خشمگین به طرف برادر برگشت که پایین پله ها ایستاده بود. « اینجا چکار می کنی؟ » در لباس نظامی اش چه خوش قیافه و بلند قامت بود. زویا میدانست که بیشتر دوستهایش در مدرسه سمولنی از دیدن او کیف می کنند اما حالا زویا توجهی به این حرف ها نداشت.

« مامان کجاست؟ » البته به پرسیدن نیازی نداشت می دانست کجاست

« توی ناهارخوری است، فکر می کردی کجا باشد؟ خودت کجا بوده ای؟ »

« بیرون، باید عجله کنم » می بایست لباسش را عوض می کرد و برادرش وقتش را گرفته بود. « دیر کردم. » خندید و چشمهایش که به چشم های زویا می مانست برقی زد. « بهتر است همین طوری بروی. آگه از این دیرتر وارد شوی مامان عصبانی تر می شود. »

زویا لحظه ای مکث کرد و به برادرش نگاه کرد: « مگر مامان چیزی گفته؟ »

« هنوز نه، تازه رسیده ام. برو لباست را عوض کن. من حواسشان را پرت می کنم. » بیش از آنچه زویا فکر می کرد دوستش داشت و برای دوستانش از این خواهر کوچک تعریف ها می کرد. سال ها بود که تمام دوستانش به نوعی به زویا دلبستگی داشتند. اما اگر به فکر اغواش می افتادند آنها را می کشت.

دختر کوچک زیبایی بود، اما هنوز از زیبایی خود خبر نداشت. روزی با شاهزاده ای ازدواج می کرد، یا دستکم با کسی همشان پدرشان. پدرشان کنت، و سرهنگ بود. مردی که احترام و تحسین دیگران را بر می انگیخت. به زویا گفت: "جانور کوچک، برو. عجله کن"

زویا به طرف اتاقش دوید، و ده دقیقه بعد با لباسی ابریشمین و نیلی که یقه آن توری بود از پله ها پائین آمد. از این لباس بیزار بود اما می دانست مادرش همیشه میل دارد این لباس را بپوشد. لباس بسیار مناسب و جوان پسندی بود، لزومی نداشت بیش از این مادرش را ناراحت کند. غیرممکن بود که بدون جلب توجه وارد ناهارخوری شود، و همین که متین و بی آرایش و آرام وارد اتاق شد برادرش از جایی که میان مادر بزرگشان و مادرشان نشسته بود لبخندی شیطنت آمیز زد. کنتس با لباس اطلسی خاکستریش و با گردنبند زیبایش که از مروارید سیاه و الماس بود سخت رنگ پریده بود. سرش را به آرامی بلند کرد انگار چشمهایش تقریباً همرنگ لباسش شده بود. با ناراحتی به تنها دختر خود نگاه کرد.

"زویا" هرگز صدایش را بلند نمی کرد ولی به راحتی نارضایی در چشمهایش دیده می شد. زویا با اطمینان به چشمهای مادرش نگاه کرد، با عجله جلو رفت تا گونه های سردش را ببوسد و نگاهی پرتنش به پدر و مادر بزرگ خود افکند.

"مامان بی اندازه عذر می خواهم... معطل شدم... امروز در کلاس باله... باید به دیدن یکی از دوستانم هم میرفتم... معذرت می خواهم... من"

"دقیقا بگو کجا بودی؟" صدای مادرش سرد بود. دیگران تماشاگر بودند.

"من... باید می رفتم... من"

ناتالیا مستقیماً به چشمهای او نگاه می کرد. زویا سعی می کرد موهای خود را صاف کند. معلوم بود که با عجله موهایش را شانه کرده است. "می خواهم حقیقت را بدانم. به تزارسکوسلو رفتی؟"

"من... فایده ای نداشت مادرش بسیار خونسرد، زیبا، رعب انگیز و دقیق بود.

گفت "بله مامان" و احساس کرد به هفت سالگی اش بازگشته است. "معذرت می خواهم"

"احمق" چشمهای بیروح ناتالیا برق زد و با ناراحتی شوهرش را نگاه کرد.

"کنسانتین سن صریحاً گفته بودم که این کار را نکند. تمام بچه ها در آنجا سرخچه دارند، و حالا زویا هم

ممکن است مبتلا شده باشد. کارتو، لاقیدانه و نافرمانی مطلق بود" زویا با حالتی عصبی به پدرش نگاه

کرد. چشمهای او مثل چشمهای زویا با نوری زمردی می درخشید. به زحمت توانست جلوی خنده خود

را بگیرد. همانقدر که همسرش را دوست داشت، دخترش را هم دوست داشت. این بار نیکولای وساطت

کرد، که امری غیر عادی بود، اما قیافه زویا آنقدر پریشان بود که دلسوزی نیکولای را برانگیخته بود.

"مامان شاید از زویا دعوت کردند و زویا احساس کرد که رد کردن آن دور از نزاکت است؟"

ولی گذشته از فضائل دیگر، زویا امین بود، هنگامی که مادرش در آرامش منتظر بود خدمتکارها غذا را

بیاورند، زویا گفت: «مامان، من خودم خواستم به آنجا بروم. تقصیر منم بود، نه تقصیر آنها. ماری بسیار تنها

بود.»

«زویا، کارت بسیار احمقانه بود. بعد از شام در مورد آن صحبت می کنیم.»

«بله، مامان.» سرش را به طرف بشقابش کج کرد، و دیگران بدون او به صحبت خود ادامه دادند. ولی لحظه

ای بعد که سرش را بلند کرد و نگاهش به نگاه مادر بزرگ افتاد لبخند دلنشینی زد.

"سلام، مامان بزرگ. خاله الکساندرا گفت به شما سلام برسانم."

پدر زویا پرسید "حالش خوب است؟" مادرش هنوز خاموش بود و آشکارا نارضایی اش را به زویا نشان

می داد.

مادر بزرگش به جای او جواب داد "هرگاه به بیماران رسیدگی کند حالش خوب میشود. الکساندرا زن

عجیبی است. خودش از تمام بیماری های ممکن رنج میبرد، ولی هنگامی که شخصی بیمارتر از خودش

به او احتیاج پیدا کند، بی درنگ آماده میشود." کنتس مسن به حالت کنایه به عروس خود نگاه کرد و با

غرور تمام به زویا لبخند زد. "زویا، ماری کوچک حتماً از دیدنت خوشحال شد."

زویا شکر گزارانه لبخند زد. "همین طور است، مامان بزرگ." و بعد برای آسودگی خاطر مادرش اضافه

کرد، دیگران را ندیدم. جای دیگری بستری بودند. حتی مادام ویرویوفا هم بیمار است"، و بعد، از این

حرف بی جا بی اندازه پشیمان شد. مادرش با هراسی آشکار به او نگاه کرد.

" زویا چرا چنین کار احمقانه ای انجام دادی... نمیفهمم چرا به آنجا رفتی. میخواهی تو هم سرخچه بگیری؟ "

" نه مامان. بی اندازه عذر میخواهم. " اما ظاهرش باعث نمیشد کسی باور کند تنها حرفهایش پر از پشیمانی بود. " نمیخواستم دیر کنم. داشتم راه می افتادم که خاله الکساندرا برای صرف چای به ما ملحق شد ، و نمیخواستم بی ادبی کرده باشم.. " - مادر بزرگش گفت : " نباید هم بی ادبی میکردی. هرچه باشد هم از بستگان ما هستند هم ملکه ما. " چشمهای مادر بزرگ هم به رنگ چشمهای زویا ، پدر و برادرش بود. تنها چشمهای ناتالیا آبی - خاکستری روشن بود. چشمهایش به آسمانی سرد و زمستانی می مانست که امیدی به گرمای تابستانیش نبود. زندگی ناتالیا بیش از اندازه برایش ملال آور بود. ولی شوهرش فعال و نیرومند بود و همیشه با هیجانی خاص دوستش داشت ، و از ناتالیا فرزندان بیشتری میخواست. دو فرزندش ، مرده به دنیا آمدند و چندین بار سقط جنین کرده بود ، زویا و نیکولای را ، بسیار دشوار به دنیا آورده بود. برای هر کدام از آنها یک سال در بستر مانده بود ، و اکنون در آپارتمان خود میخواید. کنستانتین دوستان خود را دوست داشت و دلش میخواست جشن های بی پایانی برپا کند. اما این همه برای ناتالیا بسیار ملال آور بود. بیماری را بهانه ی فقدان هیجان زندگی خود و شرم بی اندازه اش کرده بود. این فقدان نشاط ، به تکبر تعبیر میشد. هرچند که پس این حالت این حقیقت را پنهان میکرد که از مردم می ترسید ، و از استراحت کردن در کنار آتش بیشتر لذت میبرد. اما دختر کنستانتین شباهت بیشتری به او داشت ، کنستانتین با اشتیاق منتظر جشنهای بهاره بود که دخترش را با خود به میهمانی ها ببرد. اوقات بسیاری از برگزار نکردن این جشن ها صحبت کرده بودند؛ و ناتالیا اصرار کرده بود که هنگام جنگ حتی نباید به آن فکر کنند، تا آن که عاقبت مادر بزرگ زویا مسئله را حل و فصل کرد، و نگرانی کنستانتین برطرف شد. قرار بر این بود که به مناسبت فارغ التحصیل شدنش از موسسه سمولنی در ماه ژوئن جشنی برپا کنند، البته نه به شکوه و بزرگی جشنهای پیش از جنگ، اما قرار بود مهمانی زیبایی باشد.

کنستانتین پرسید « از نیکولاس چه خبر؟ ماری حرفی نزد؟ »

« نه زیاد. خاله الکساندرا گفت که از جبهه برگشته، اما فکر می کنم بزودی برگردد. »

« می دانم، هفته پیش یکدیگر را دیدیم. حالش خوب است، این طور نیست؟ » کنستانتین نگران بود. پسر خوش قیافه اش به او نگاه کرد و آن دریافت پدرش همان شایعاتی را که در سربازخانه شنیده می شود، شنیده است. نیکولاس بیش از آنچه دیگران می دانستند خسته و وامانده شده بود، و فشار جنگ فرسوده اش کرده بود. بعضی ها می گفتند که احتمالاً پادشاه از پا در می آید. تصور از پا در آمدنش تقریباً غیرممکن بود زیرا تزار بسیار مهربان و خوش قلب بود و دائماً نگران دیگران بود. تصور سقوط یا شکستش دشوار بود. اعضای مجلس اعیان عمیقاً دوستش داشتند، خصوصاً پدر زویا. آن دو نیز مانند زویا و ماری، از کودکی با هم دوست بودند و تزار پدر خوانده نیکولای بود، و نامش را بر پسرشان گذاشته بودند. و پدر

تزار نیکولاس دوست عزیز پدر کنستانتین بود. علاقه آنها به یکدیگر ربط چندانی به وابستگی خانوادگی نداشت. همیشه به یکدیگر نزدیک بودند، ربط چندانی به وابستگی خانوادگی نداشت. همیشه به یکدیگر نزدیک بودند، و چون هر دو، همسر آلمانی گرفته بودند با یکدیگر در باب این موضوع شوخی می کردند. با آن که الکساندرا از ناتالیا قوی تر بود، دستکم می توانست هنگام لزوم همه کار انجام دهد، همان طور که به تیمار بیماران همت نهاد بود، و حال به تیمار فرزندان بیمارانش.

ناتالیا ذاتاً نمی توانست چنین کارهایی را انجام دهد. هنگامی که پسرش با یک روسی ازدواج نکرد، کنتس مسن بی اندازه نومید شده بود. و این که تزار با زنی آلمانی ازدواج کرده بود، برای ناتالیا تسلی چندانی نبود.

کنستانتین با لبخندی گرم رو به پسر خود کرد «چه چیزی باعث شد که تو امشب به اینجا بیایی؟» به پسر خود افتخار می کرد و خوشحال بود که در خدمت پروبرازنسکی است و به جبهه نرفته است، و خوشحالی خود را پنهان نمی کرد. نمی خواست تنها پسرش را از دست بدهد. تلفات روسها، زیاد بود. خصوصاً در نبرد تانبرگ در تابستان ۱۹۱۴ و در شکست وحشتناک شان در مزارع یخ زده گالیشیا. می خواست نیکولای در سن پترزبورگ ایمن بماند. دستکم خیال خودش و ناتالیا آسوده بود.

«بابا، می خواستم امشب بعد از شام با شما صحبت کنم.»

صدایش شمرده و نیرومند بود، ناتالیا با دلواپسی به نیکولای نگاه کرد. و به خود امید داد که خبر ناراحت کننده ای نباشد، تازگیها از یکی از دوستانش شنیده بود که پسرش با رقاصی رابطه دارد، و اگر می خواست به پدرش بگوید که تصمیم به ازدواج دارد. نگاه ناتالیا مجبور می شد جلوی او را بگیرد. "چیز مهمی نیست." مادر بزرگش نگاهی عاقلانه به او کرد. می دانست که در مورد اهمیت موضوعی که می خواهد با پدر خود در میان بگذارد دروغ می گوید. نیکولای نگران چیزی بود و این نگرانی ان قدر بود که به انجا برود و عصر را در کنار همه آنها بگذراند و این کار از او بعید بود. "حقیقتاً" و به جمع لبخند زد. "امدم مطمئن شوم که این جانور کوچک رفتارش خوب است یا نه." و به زویا نگاه کرد. و زویا با نگاهی خشمگین پاسخ داد.

"نیکولای" بزرگ شده ام. دیگر "بی ادبی" نمیکنم. "موقرانه صدای خود را صاف کرد و دسر خود را تمام کرد. برادرش به او می خندیدند.

"راست میگوی؟ انگار همین چند لحظه پیش بود که از پله ها بالا می دویدی و طبق معمول برای شام دیر کرده بودی. بله با چکمه های خیس روی پله ها ایستاده بودی و به نظر می رسید موهایت را با چنگال شانه کرده ای... "نیکولای کاملاً آماده بود که به پرگویی هایش ادامه دهد ولی زویا دستمال خود را به طرف او پرت کرد. مادرشان نزدیک بود از حال برود و ملتمسانه به پدرشان نگاه کرد.

"کنستانتین، خواهش می کنم جلوی اینها را بگیر! سخت کلافه ام می کنند."

کنتس او جینیا عاقلانه گفت "عزیزم این مثل شهر عاشقانه است در این مرحله زندگی تنها روشی است که برای صحبت کردن با یکدیگر به به کار می برند. بچه های من همیشه موهای یکدیگر را می کشیدند و کفشهایشان را بسوی یکدیگر پرت می کردند. این طور نیست کنستانتین؟" کنستانتین با خجالت به مادر خود نگاه کرد، خنده اش گرفته بود.

"بله عزیزم. متأسفانه من هم هنگام جوابی بسیار مودب نبودم." و عاشقانه به همسرش نگاه کرد. بعد از جایش بلند شد و با وقار و آرامی به همه تعظیم کرد و پیش از پسرش وارد اتاق نشیمن کوچک کنار ناهارخوری شد تا بتواند خصوصی با یکدیگر صحبت کنند. مثل زنش امیدوار بود که نیکولای برای اعلام تصمیم ازدواج خود نیامده باشد.

و وقتی کنار اتش نشستند توجه پدر به جعبه سیگار طلای زیبای نیکولای جلب شد که از جیب خود بیرون آورده بود. یکی از طرح های واقعی کارل فابریزه طلای زرد و سرخ و یک جا انگشتی یاقوت کبود زیبا. کنستانتین تقریباً مطمئن بود که جعبه سیگار دستکار هلمینگ با ویگستروم است.

"نیکولای بازیچه تازه توست؟" مثل همسرش حکایت رقاص کوچک و بسیار زیبای نیکولای را شنیده بود. "پدر هدیه یکی از دوستان است."

کنستانتین اسانگیرانه لبخند زد. "کمابیش همان چیزی است که از ان می ترسیدم." هر دو مرد خندیدند و چینی بر پیشانی نیکولای افتاد. هنوز جوان بود لیکن در مقایسه با همسالان عاقل بود، و علاوه بر ظاهر خوبش ذهنی تیز نیز داشت. پسری بود که میتوانستند با تحسین فراوان به او افتخار کنند.

"پدر لازم نیست نگران چیزی باشید. به رغم آنچه شنیده اید تنها کمی خوش گذرانی میکنم موضوع جدی نیست. به شما این را قول میدهم."

"خوبه. پس چه چیز باعث شده امشب به اینجا بیایی؟"

نیکولای که به اتش خیره شده بود به پدرش نگاه کرد. نگران بود. "مسئله چیز مهمتری است. چیزهای نامطلوبی در مورد تزار می شنوم. شنیده ام که خسته است و بیمار و نباید عهده دار نیروها باشد. پدر شما هم این حرف ها را شنیده اید."

سرش را به آرامی حرکت داد: "شنیده ام. اما هنوز معتقد هستم که ما را مایوس نخواهد کرد." "دیشب با سفیر کبیر پائولوک به میهمانی رفته بودم."

تصویر غم انگیزی را تعریف می کند. فکر می کند کمبود غذا و سوختهتر از ان چیزی است که ما به خود اعتراف می کنیم. فشار جنگ تلفات زیادی را به همراه داشته. در حال حاضر به شش میلیون نفر در جبهه ها اذوقه می رسانیم و به زحمت می توانیم از کسانی که به جبهه نرفته اند مراقبت کنیم. سفیر کبیر می ترسد شکست بخوریم... که روسیه شکست بخورد... که نیکولاس شکست بخورد. فکر می کنید درست می گوید؟

کنستانتین زمانی دراز فکر کرد و بالاخره سرش را تکان داد.

"نه فکر نمی کنم. بلکه فکر میکنم همه ما شار جنگ را احساس می کنیم. نیکولاس هم همینطور. اما این روسیه است. نیکولای کشور ضعیف و کوچکی که چیزی ندارد. ما ادمهای قوی و پر استقامتی هستیم و به رغم دشواری شرایط خارج کشور و داخل کشور شکست نخواهیم خورد. هرگز." کنستانتین به این عقیده باور داشت و نیکولای هم باور کرد و مطمئن شد.

"فردا مجلس قرار داد جدید را طرح می کند. جالب است ببینیم بعد از آن چه اتفاقی می افتد."

"پسرم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. روسیه ماندنی است. مطمئنا این را می دانی."

به گرمی به پسر خود نگاه کرد و جوان بار دیگر احساس بهتری کرد.

"میدانم. شاید لازم بود این حرفها را بشنوم."

"بعضی وقتها همه ما احتاج داریم که این حرفها را بشنویم. باید برای نیکولاس همه ما و کشورت قوی باشی. مال همه باید در حال حاضر قوی باشیم. دوران خوب باز می گردد. جنگ نمی تواند دائم ادامه داشته باشد."

"چیز وحشتناکی است." هر دو آگاه بودند که تلفات سنگینی داده اند. اما هیچ کدام نمیدانستند این ها نشانه های پایان آن چیزهایی است که عزیز می دارند. نیکولای احساس می کرد نگرانی اش جز حماقت چیزی نبود. سفیر فرانسه صرفا با پیشگویی بر پایه تلفات سنگین او را قانع کرده بود. حال خوشحال بود که با پدرش از آن صحبت کرده است. "مامان خوب است؟" نیکولای متوجه شده بود که مادرش از حد معمول عصبی تر است. شاید هم عصبی بودنش حال که کمتر می دیدش بیشتر به چشم می خورد. اما کنستانتین لبخند زد و گفت:

"هم نگران جنگ است... هم نگران تو... من... زویا... مراقبت کردن از مادرت کار مشکلی است."

"آبا این همه زیباست. این طور نیست؟" با حالتی گرم و پر علاقه در مورد زویا صحبت می کرد و اگر کسی به زویا حرفهایش را می گفت تند آنها را انکار می کرد.

"به نظر می رسد نیمی از افراد هنگ من عاشق اویند. اکثر اوقاتم صرف تهدید کردن آنها به مرگ می شود."

پدرش خندید و بعد با ناراحتی سرش را تکان داد.

"حیف که هنگام جنگ یا جشن مهارفه او برگزار شود. شاید تا ژوئن جنگ تمام شود" امیدی مشترک میان آنها بود که نیکولای در آن چندان سهم نبود.

نیکولای کنجکاو بود "کی را برای زویا در نظر گرفته اید؟" خودش چند تن از دوستانش را برای ازدواج با خواهرش مناسب می پنداشت.

"تحمل از دست دادن او را ندارم. البته فکر می کنم احمقانه است. در زویا شور زندگی نیرومند است و تا چند وقت دیگر پیش ما نخواهد بود. مادر بزرگت فکر می کند پرنس ارلوف بسیار مناسب است." "برای زویا پیر است." پرنس ارلوف سی و پنج سال داشت و نیکولای محافظه کارانه از این فکر روی ترش کرد. در حقیقت مطمئن بود هیچکس به قدر کفایت شایسته خواهر کوجشکش نیست.

کنستانتین ایستاد و در حالیکه خندان و آرام ضربه ای به شانه پسرش زد گفت: "بهتر است برگردیم پیش آنها. اگر نرویم مادرت نگران می شود." "کنستانتین دست در گردن نیکولای افکند و از اتاق خارج شدند. وقتی به خانمها ملحق شدند زویا داشت در مورد مسئله ای به مادر خود التماس می کرد. نیکولای به قیافه او خندید و گفت: "دیگر چه کار کرده ای جانور کوچولو؟" و دید مادر بزرگش پشت و د را بهانه کرده است تا لبخندش را پنهان کند. صورت ناتالیا مثل خمیر سفید بود و صورت زویا که با خشم به برادرش نگاه می کرد سرخ سرخ.

"تو دیگر در این مسئله دخالت نکن!"

"کوچولو، حالا چه شده؟" کنستانتین خوشحال بود. نگاه سرزنش آمیز همسرش را دید. ناتالیا فکر می کرد که کنستانتین همیشه با دخترش بیش از اندازه اسان گیر است.

کنتس جوانتر با صدای خشمگین گفت: "از قرار معلوم الکساندرا امروز به او هدیه ای کاملاً احمقانه داده است. و من هم مصمم هستم نگذارم زویا ان را نگه دارد."

"خدای خوب من. هدیه اش چیست؟ مروارید های معروفش؟ زویای عزیز حتما آنها را قبول کن. همیشه می توانی بعد ها از ان استفاده کنی." کنستانتین از صحبت با پسرش خوشحال بود و دو مرد نگاهی محبت آمیز به یکدیگر کردند.

"کنستانتین این مسئله جالبی نیست و از تو انتظار دارم دقیقاً حرف مرا به او بفهمانی. باید فوراً از ان خلاص شوی."

نیکولای شوخی کرد و گفت: «شیطان، هدیه چیست؟ یک مار تربیت شده؟»

«نه، یکی از توله های جویی است.» چشمهای زویا پر از اشک شده بود و با التماس به پدر خود نگاه کرد. «پدر، خواهش.... قول می دهم خودم مواظبش باشم، نمی گذارم از اتاق خارج شود، و از مامان هم دور نگاهش می دارم.... خواهش؟....»

چشمهایش پر از اشک بود؛ دل پدر به حالش سوخت؛ ولی ناتالیا از خشم مثل طوفان می غرید و در اتاق راه می رفت؛ چشمهایش در نور مثل الماس می درخشید.

«نه! سگ باعث بیماری می شود! و همه شما خوب می دانید که مزاج من بسیار ضعیف است!» در آن زمان ضعیف به نظر نمی رسید، در وسط اتاق ایستاده بود، و تصویری زیبا از خشم بود. کنستانتین با علاقه به یاد اولین بار ملاقاتش با او افتاد، اما حال می دانست که ناتالیا زنی پریشان است.

«شاید اگر در آشپزخانه زندگی کند... شاید...» امیدوارانه به همسر خود نگاه کرد. ناتالیا به طرف در رفت و باز شد.

«تو همیشه حرفهای او را گوش می کنی، این طور نیست، کنستانتین؟»

«عزیزم... سگ بزرگی که نیست. سگ کوچکی است.»

«دو سگ دیگر و یک گربه هم دارند، و فرزندشان دائما به پای مرگ می رود.»

البته ناتالیا در مورد بیماریهای دامن گیر الکسیس صحبت می کرد.

«آن بیماریها به سگهایشان ربطی ندارد. شاید مامان بزرگ حاضر شود سگ را در خانه خود نگاه دارد...»

امیدوارانه به مادر خود نگاه کرد. او هم لبخند زد، از این طوفان لذت برده بود. می دانست الکساندرا تعمداً

سگ را به زویا هدیه داده است و کاملاً می دانسته است مادر زویا خشمگین می شود. همیشه میان دو زن

رقابتی پنهان وجود داشت، لیکن با این همه، الکساندرا ملکه بود.

کنتس بزرگ گفت: «با کمال میل حاضرم سگ را با خودم به خانه ببرم.»

«بسیار خوب.» کنستانتین احساس کرد به بهترین راه حل رسیده اند، اما در با صدایی محکم بسته شد.

کنستانتین فهمید تا صبح بعد دیگر همسر خود را نخواهد دید.

نیکولای لبخندی زد و رسماً در مقابل مادر بزرگ خود تعظیم کرد و گفت: «با اجازه شما به آن سربازخانه

بسیار ساکت برمی گردم، هر چند سخت خوشحالم.»

«مطمئن باش به سربازخانه برمی گردی»، مادر بزرگش این حرف را با لبخندی نیمه پنهان زد، و بعد وقتی

داشت او را می بوسید که شب بخیر بگوید، خنده اش را رها کرد: «عزیزم، شنیده ام نسبتاً فاسد شده ای.»

«هر چه را که می شنوی باور نکن. شب بخیر، مامان بزرگ.» گونه هایش را بوسید، و هنگام خداحافظی با

پدر، دستهایش را به آرامی بر شانه های او نهاد. «و تو، جانور کوچولو...» هنگام بوسیدنش موهای شرابی

درخشانش را آرام کشید، و زویا هم با عشق فراوانی که به برادرش داشت نگاهش کرد. «غاز کوچک،

مواظب خودت باش. سعی کن با جانور دیگری وارد خانه نشوی. می خواهی مادرت را دیوانه کنی.»

زویا به تندی گفت: «کسی از تو نظر نخواست!» و بعد بار دیگر بوسیدش. «خداحافظ، پسرک مفتضح!»

«پسر نیستم، مرد هستم، اگر چه تو هیچوقت فرق آنها را نخواهی دانست.»

«اگر مرد بینم، می فهمم که مرد است.»

دم در با خوشرویی برای همه آنها دست تکان داد، و رفت، به احتمال بسیار زیاد به دیدن رقاص کوچک

خود.

کنتس بزرگ با افتخار گفت: «کنستانتین، چه پسر دلربایی شده. مرا به یاد جوانی تو می اندازد»، پسرش

خندید، و زویا با بیزارگی خود را روی صندلی انداخت.

«من فکر می کنم کاملاً آدم مهملی است.»

پدرش به آرامی گفت: «زویا، نیکولای از تو با مهربانی بیشتری حرف می زند. پدر به آن دو افتخار می کرد و هر دو را عمیقا دوست داشت. خم شد و گونه های زویا را بوسید، و بعد به آرامی به مادرش لبخند زد. «مامان، واقعا سگ را می بریدی؟» می ترسم اگر بر ناتالیا فشار بیشتری بیاورم، همه ما را از خانه بیرون کند. جلوی خمیازه خود را گرفت. گاهی به خود می گفت ای کاش همسرم بهتر و مهربان تر بود، خصوصا زمانی که مادرش با قضاوت خاموش خود شاهد این گونه مسائل می شد. اما اوجینیا اسوپوف نظرش را در مورد عروسی از مدتها پیش می دانست و حال دیگر ناتالیا نمی توانست کاری کند تا نظر مادرشوهرش تغییر کند.

«البته، میل دارم یک دوست کوچک داشته باشم.» با علاقه زیاد رو به زویا کرد. «کدام یک از سگهایشان پدر این سگ است؟ چارلز پسر تزار، یا بولداگ کوچک فرانسوی تاتیانا؟»

«هیچکدام، مادر بزرگ. توله سگ ماری، جویی است. خیلی با نمک است. و اسمش هم ساوا است.» زویا رفت و بر زانوهای مادر بزرگش نشست. زیبا و کودکانه به نظر می رسید. و کنتس بزرگ دست پر چین و چروک خود را عاشقانه بر شانه های دختر گذاشت.

«از توله ات تنها بخواه که بر فرش آبوسون مورد علاقه من خرابی نکند. قول می دهم که بزودی با یکدیگر دوست شویم.» موهای شرابی درخشان را که بر شانه های زویا ریخته بود نوازش کرد. از بچگی عاشق نوازشهای مادر بزرگش بود، بلند شد و با ملایمت او را بوسید.

«متشکرم، مادر بزرگ. واقعا میل دارم آن را نگاه دارم.»

«کوچولو، نگاهش می داری... مطمئن باش...» بعد ایستاد و به نرمی به طرف آتش رفت، احساس خستگی می کرد اما آرام بود. «زویا رفت تا توله کوچک را از خدمتکاران بگیرد. کنتس بزرگ به آرامی به سوی کنستانتین برگشت، گویی لحظاتی پیش همسن نیکولای بود، و بسیار، بسیار جوانتر. بله، سالها زود می گذرند، اما سالها با او مهربان بودند. شوهرش زندگی کاملی کرده بود. سه سال پیش در سن هشتاد و نه سالگی در گذشته بود، و همیشه احساس خوشبختی می کرد که توانسته بود شوهرش را دوست بدارد. کنستانتین حالا شبیه او بود. به شادیهای پسرش فکر کرد، خصوصا زمانی که در کنار زویا می دیدش. «فرزند زیبایی است، کنستانتین نیکولای... دختر جوان و خوشگلی است.»

«مامان، شباهت زیادی به شما دارد.»

اوجینیا سرش را به نفی تکان داد، ولی موافقت در چشمهایش نمایان بود گاهی حالتهای بسیاری از خود را در دختر می دید، و همیشه خوشحال بود که زویا شباهتی به مادر خود ندارد. حتی وقتی از مادر خود سرپیچی می کرد، کنتس بزرگ به نوعی تحسین اش می کرد. مدتها بود که احساس می کرد خون خود او در رگهای زویا جاری است؛ و ناتالیا این را ابد دوست نداشت. «زویا موجود تازه ای است... جان متفاوتی دارد. ما نباید بار نیرنگها و کاستی های خودمان را بر دوش او بگذاریم.»

«تا به حال شما چه وقت کوتاهی کردید؟ مامان همیشه به من خوبی کرده اید... به همه ما خوبی کرده اید...» زنی بود که همه محترمش می داشتید. زنی بود با اهداف و ارزشهای با ثبات کنستانتین به عقل مادر اعتماد داشت و بارها به نظرهای عاقلانه او ایمان آورده بود.

«مامان بزرگ، آوردمش!» زویا با سگ کوچک دوباره ظاهر شد، توله اندکی از دو کف دست زویا بزرگتر بود، و کتس بزرگ با احتیاط و ظرافت توله را گرفت. «چقدر شیرینه؟»

«بی نظیر است... و تا زمانی که بهترین کلاه و یا کفشهای مرا نخورد بی نظیر خواهد ماند... اما خدا کند، با قالی آبوسون محبوب من کاری نداشته باشد.» و همان طور توله را نوازش کرد که لحظه ای پیش زویا را. «اگر این را بکنی ازت سوپ درست می کنم. یادت باشد!» ساوای کوچک به گونه ای که گویی جواب می دهد، پارس کرد. «الکساندرا بسیار محبت کرد که ان را به تو داد کوچولو امیدوارم از ایشان درست تشکر کرده باشی.»

زویا خنده ریزی کرد و دست زیبایش را جلوی دهانش گرفت. «الکساندرا می ترسید مامان عصبانی شود.» مادر بزرگش با دهانی بسته خندید و کنستانتیس به احترام زن خود سعی کرد لبخند نزنند. «می دانم، خوب مادرت را می شناسد، این طور نیست، کنستانتین؟»

مستقیماً به چشم های پسرش نگاه کرد و او معنی حرفش را فهمید

سعی کرد از او دفاع کند: «موضوع سلامتی ناتالیای بیچاره را اخیراً دچار مشکل کرد شاید در آینده...» «کنستانتین، مهم نیست» کتس بیهوده دستش را بی صبرانه تکان داد و توله را رد اغوش گرفت و برای گفتن شب بخیر نوه اش را بوسید. «زویا فردا به دیدن ما بیا به نزار سکو سلو که نمی روی؟ یکی از این روزها باید با تو به دیدن الکساندرا و بچه ها بیایم.»

مادر تا وقتی بیمارید نروید، گذشته از این در این هوا رفتن به انجا مشکل است.»

مادرش بلند خندید «کنستانتین مسخره بازی نکن.» تقریباً یک صد سال پیش سرخچه گرفتم و هرگز نگران وضع هوا نبوده ام. حالم نسبتاً خوب است متشکرم و نقشه کشیده ام تا اقلاً دوازده سال دیگر سالم بمانم شاید هم بیشتر»

کنستانتین خندید «خبر فرخنده ای است شما را تا به خانه بدرقه می کنم.»

نه، نکن. و در حالیکه زویا می رفت پالتوی او را بیاورد، پسرش را کنار زد، زویا پالتو را برشانه های او انداخت. «خوب می دانی که می توانم توی حیاط راه بروم. روزی چند بار این کار را می کنم.»

«پس، خانم، افتخار همراهی تان را، از من دریغ نکنید.»

لبخند زد، و دوباره در قلبش او را پسری کوچک فرض کرد، و تا زمانی که زنده بود، کنستانتین برایش پسری کوچک بود. «باشد، کنستانتین. شب بخیر، زویا.»

«شب بخیر، مادر بزرگ. و متشکرم که ساوا را برایم نگاه می دارید.» کنتس بزرگ با علاقه او را بوسید، و زویا به طبقه بالا و اتاق خواب ارغوانی خود رفت. آن دو نیز در سرمای شب از خانه خارج شدند. زویا خمیازه ای کشید. به سگ کوچکی که ماری و مادرش به او دادند فکر می کرد. روز زیبایی را پشت سر گذاشته بود. به آرامی در اتاق را بست، و به خود قول داد دو روز دیگر به تزارسکوسلو برگردد. اما در حال حاضر، باید در مورد هدیه ای مناسب برای ماشکا فکر می کرد.

بخش سه

دو روز بعد، زویا در حالیکه نقشه می کشید برای دیدن ماری به تزارسکوسلو برگردد، قبل از صبحانه نامه ای به دستش رسید. خود دکتر فدوروف دکتر الکساندرا نامه را رساند. برای خرید داروی بیشتر به شهر آمده بود، و خبر نامطلوب را نقل کرد که ماری نیز مبتلا به سرخجه شده. زویا با ناامیدی نامه را خواند. نه تنها به این معنی بود که نمی توانست به دیدن او برود، بلکه ممکن بود هفته ها یکدیگر را نبینند، چون دکتر فدوروف گفت که نمی تواند برای مدتی طولانی مهمان داشته باشد، البته بسته به آنکه بیماری او تا چه حد باشد. آناستازیا بر اثر بیماری مشکل شنوایی پیدا کرده بود، و دکتر می ترسید که پسر تزار مبتلا به ذات الریه نیز شود.

ناتالیا نالید «وای، خدای من... تو هم در معرض بیماری قرار گرفتی. زویا، من رفتن به آن جا را منع کرده بودم و حالا خودت را در معرض بیماری قرار دادی... چطور توانستی چنین کاری با من بکنی؟ با چه جرئتی!» ناتالیا وقتی فکر کرد زویا ندانسته بیماری را به خانه خود آورده، رفتاری هیستریک پیدا کرده بود، و کنستانتین به محض آنکه ناتالیا از هوش رفت وارد صحنه شد، و به سرعت خدمتکار زنش را به طبقه بالا فرستاد تا سرکه او را بیاورد. کنستانتین برای سرکه به هوش آوردن او جعبه ای مخصوص از فابریزه سفارش داده بود که به شکل توت فرنگی بزرگی بود که بر آن میناکاری و الماس کاری شده بود. و ناتالیا همیشه آن را در کنار خود، در کنار تخت خوابش نگاه می داشت.

دکتر فدوروف محبت کرد و کمک کرد ناتالیا به طبقه بالا برود و زویا سرعت برای ماری نامه می نوشت. در نامه بهبود سریع او را آرزومند شد تا دوباره پیش یکدیگر باشند، و آن را با نام خود و ساوا امضا کرد. ساوا نیز شب گذشته سخاوتمندانه قالی معروف آبوسون را آب داده بود، اما مادر بزرگش توله را هم چنان نگاه داشت، و توله را تهدید می کرد که اگر زود رفتارش بهتر نشود او را تبدیل به سوپ کند.

«.. دوست شیرینم، بی اندازه دوستت دارم. شتاب کن و بهتر شو، تا بتوانم به دیدنت بیایم.»

دو کتاب نیز برای او فرستاد، یکی از آنها به نام (فرزندان هلن) که خود زویا چند هفته پیش آنرا خوانده بود و از آن لذت برده بود. و سرعت در ته نامه مطلبی نوشت، و به ماشکا اخطار داد که دوباره آن را متهم به تقلب در بازی تنیس نکند. تابستان گذشته، هنگام بازی تنیس در لیوادیا با دو خواهر ماری، زویا و ماری تقلب کرده بودند. بازی مورد علاقه ی آنها تنیس بود، و ماری از بقیه ی آنها بهتر بازی میکرد، و زویا همیشه

رجز میخواند که شکستش می دهد... هر وقت مادرت و دکتر اجازه بدهند به دیدنت خواهیم آمد. با آرزو های خالصانه دوست خوبت، زویا... آن روز بعد از ظهر زویا بار دیگر برادر خود را دید، که دستکم او را از حال و هوایش بیرون میکشید. و انگامیکه منتظر بودند پدرشان به خانه برگردد، برادرش زویا را با کالسکه ی مادرشان به گردش برد. مادرشان آنقدر از این خبر که ماری سرخچه گرفته و زویا از بی توجهی در معرض بیماری قرار گرفته، ناراحت بود که تمام روز از اتاقش بیرون نیامد. زویا میدانست که ممکن است چند روزی مادرش را نبیند، و از این که برادرش ذهنش را از مسائل جاری به جانب دیگر برده بود، سپاسگزار بود. (چرا دوباره به دیدن بابا آمده ای؟ نیکولای، اتفاقی افتاده؟) فکرهای احمقانه نکن. چرا فکر میکنی اتفاقی افتاده؟ چقدر احمقی. ولی خواهرش زیرک بود. نیکولای باخود میگفت از کجا زویا دریافته بود چون نگران است به دیدن کنستانتین آمده. روز قبل که مجلس برگزار شد، الکساندر کرنسکی سخنرانی وحشتناکی درمورد انگیزه ی به قتل رساندن تزار کرده بود، و نیکولای ترسیده بود که نکند بخشی از حرفهای سفیر کبیر پائولوگ، حقیقت داشته باشد. شاید وضع بدتر از آن چیزی بود که آنها فکر میکردند و مردم از قحطیها بیشتر از آنچه آنان حدس میزدند به جان آمده بودند. سر جرج بوچانان، سفیر انگلستان نیز پیش از آنکه به سفر ده روزه ی خود به فنلاند برود، نیز چنین حرفهایی زده بود. نیکولای این روزها حرفهای زیادی میشنید، نگران شده بود فو بار دیگر میل داشت نظر پدر خود را بشنود.

نیکولایفتو به دیدن ما نمی آیی مگر آنکه اتفاقی افتاده باشد. زویا مدام حرف میزد. در خیابان زیبای نوسکی پروسپکت سواری می کردند. برف تازه بر زمین نشسته بود و خیابان هیچگاه به این زیبایی نشده بود. نیکولای صبورانه انکار میکرد که اتفاقی افتاده است، و با آنکه زویا به طرز غریبی احساس وحشت میکرد، عاقبت بر آن شد که حرفهای او را باور کند.

(زویا، حرفهایت نه جالب بود و نه حقیقت داشت. بگذریم راستی حقیقت دارد که دوباره مامان را پریشان کرده ای؟) شنیده ام که به لطف تو در تخت خواب بستری است، و دکترش دوباره به دیدن او آمده. زویا شانه هایش را با خنده ای شیطنت آمیز تکان داد. (فقط چون دکتر فدوروف گفت که ماری سرخچه گرفته حال مامان خراب شد.) (حتما تو هم مریض میشوی؟) نیکولای به او لبخند زد و زویا به او خندید. (احمق نباش من هیچوقت مریض نمیشوم.)

(آنقدر مطمئن نباش. دیگر به تزارسکوسلو که بر نمیگردی؟) یک لحظه نگران شد، ولی زویا با ناامیدی کودکانه ای سر خود را به چپ و راست تکان داد. نمی گذارند بروم. حالا هیچکس نمیتواند به دیدن آنها برود. آناستازیای بیچاره گوش درد وحشتناکی گرفته. (به زودی همه خوب می شوند و باز میتوانی به آنجا بروی.)

زویا سرش را تکان داد و بعد خندید. راستی، نیکولای، رقاصت چطور است؟ ناگهان نیکولای از جایش پرید و یک مقدار از موهای خواهرش را که زیر کلاه پوستین به بیرون آمده بود کشید. چه چیز باعث شد فکر

کمی من یک معشوقه ی رقص دارم؟ احمق، همه میدانند... همانطور که همه میدانستند دای نیگولاس قبل از آنکه با خاله الکساندرا ازدواج کند یک معشوقه ی رقص داشت زویا میتواندست با برادرش بی پرده صحبت کند، آخر تنها برادرش بود، ولی نیگولای متحیر بود. با اینکه زویا رک و راست بود، از او انتظار داشت اقلای یک مقدار ادب داشته باشد. (زویا به چه جرأت در مورد اینگونه چیزها صحبت میکنی!) (هر چه بخواهم میگویم. رقص تو چه جوری است؟ زیباست؟)

هیچی نیست! چنین شخصی وجود ندارد. آیا در سمولنی این چیزها را به شما یاد میدهند؟ به رغم آموزش سفت و سختی که آنجا دیده بود با خوشدلی گفت به من چیزی یاد نمی دهند. برادرش نیز سالها پیش در دبیرستان نظامی سلطنتی که مخصوص پسران اشراف و افسران عالی رتبه بود تحصیل کرده بود. تازه، درسم تقریباً تموم شده.

عزیزم، فکر میکنم مدرسه خوشحال باشد که دیگر تو را نخواهد دید. زویا شانه هایش را تکان داد و هر دو خندیدند، و نیگولای یک لحظه فکر کرد که خواهرش را گول زده، اما زویا با لبخندی شیطن آمیز با پافشاری گفت:

نیگولای، هنوز در مورد دوست به من چیزی نگفته ای؟ زویا کنستانتینوفنا، تو دختر لوسی هستی. زویا خندید. برادرش به آرامی به سوی کاخشان در فونتانکا راند. پدرشان در خانه بود، و دو مرد در کتابخانه ی کنستانتین را به روی خود بستند، کتابخانه به حیاط مشرف بود. کتابخانه پر از کتابهای چرمی زیبا و اشیایی بود که پدرشان در طول سالها جمع کرده بود، خصوصاً قطعات مرمر سبز که به آنها بسیار علاقه داشت. به اضافه ی چند تا تخم مرغ عید پاک فابریکه که استادانه ساخته شده بودند و هدیه ی سالانه ناتالیا بود. تخم مرغها مشابه آنهایی بودند که تزار و ملکه در مواقع خاطره انگیز به یکدیگر هدیه میدادند. کنستانتین که در کنار پنجره ایستاده بود، و به حرفهای پسرش گوش میداد، دید زویا در برف برای دیدن مادر بزرگش و ساوا به طرف خانه او میدود.

(خوب، پدر، چه فکر میکنید؟) وقتی کنستانتین برگشت تا رودر روی پسرش بایستد، دید نیگولای حقیقتاً نگران است. (واقعاً فکر نمیکنم که این چیزها به وخامت اوضاع بیانجامد. حتی اگر در خیابانها مشکلی وجود داشته باشد، ژنرال خاباروف می تواند به آن رسیدگی کند. چیزی برای نگرانی وجود ندارد.) لبخندی تسلی بخش بر لبانش نقش بست، خوشحال بود که پسرش نگران شهر و کشور بود. (همه چیز خوب است. اما مراقب بودن ضروری ندارد. مراقب بودن نشانه ی یک سرباز خوب است.) پسرش بماند خودش و پدرش در جوانی سرباز خوبی بود. اگر کنستانتین میتواندست خود به جبهه میرفت، اما سنش بیش از اندازه زیاد بود، با آن که به پسر دای خود، تزار، و کشور خود سخت علاقه داشت.

پدر، سخنرانی کرنسکی در مجلس شما را نگران نمی کند؟ خدای من، پیشنهاد او خیانت به پادشاه است! بله خیانت است، اما نیگولای، ممکن نیست کسی حرفهای او را جدی بگیرد. هیچکس تزار را به قتل

نمیرساند. هیچکس جرأت این کار را ندارد. تازه، نیکولاس به اندازه ی کافی عاقل است که از خود خوب محافظت کند. فکر می کنم حالا در خانه اش خطر بیشتری تهدیدش می کند تا بیرون از جانب مردم. خصوصاً چون تمام بچه ها و خدمتکاران سرخچه دارند. ولی در هر حال، وقتی سفیر بوچانان از مسافرت برگشت، به دیدارش می روم و به او میگویم که نگرانش بی مورد است. علاقه مندم نظر او و پالئولوگ را بدانم. وقتی بوچانان از مسافرت برگشت، میهمانی ناهاری ترتیب می دهم، و البته اگر می خواهی میتوانی به ما ملحق شوی. بیش از هر چیز میل داشت در شغل آینده پسرش به او کمک کند. نیکولای پسر بی باهوش بود، و آینده ای درخشان در پیش داشت. (پدر، بعد از صحبت کردن با شما، احساس میکنم بهتر شدم.)

اما این بار ترس های او به سادگی از میان نرفت، و وقتی خانه را ترک کرد، خطر تهدید کننده ای را احساس کرد. وسوسه شده بود که خود به تزارسکوسلو برود و با تزار به طور خصوصی ملاقات کند، اما از آن چه شنیده بود می دانست که تزار به کلی خسته است و نگران تنها پسرش. از این رو وقت مناسبی برای ملاقات نبود. زمان تأسف انگیزی بود و به نظر عاقلانه تر می رسید که مزاحم تزار نشود.

کاملاً یک هفته بعد، روز هشتم مارس بود، که نیکولاس سن پترزبورگ را ترک کرد تا به جبهه برگردد. به ناحیه ای به نام موگیلف در پانصد مایلی سن پترزبورگ. و در همان روز بود که اولین نشانه های ناآرامی در خیابان ها دیده شده. مردمی که در صف های نان ایستاده بودند شورش کردند؛ خشمگین و غران به زور وارد ناوایی ها شدند و فریاد می زدند « ما نان می خواهیم! » هنگام غروب، سواران قزاق برای سرکوبی آمدند. لیکن هنوز، به نظر می رسید کسی زیاد نگران نیست. سفیر پالئولوگ حتی همان شب جشنی بزرگ برپا کرد. پرنس و پرنسس گورچاکوف، کنت تولستوی، الکساندر بنوا، سفیر اسپانیا، مارکی دیویلارسیندا همه در آن شرکت کردند. ناتالیا هنوز حالش بد بود و با سماجت گفته بود انکان ندارد بتواند بیرون برود، و کنستانتین نمی خواست تنهانش بگذارد. فردایش خوشحال شد که دیشب بیرون نرفتند، زیرا شنید که شورشیان در حومه شهر یک واگن را واژگون کرده بودند.

ولی با این همه هیچکس چندان نگران نبود. روز بعد هوا آفتابی و درخشان شد. نوسکی پروپسکت از جمعیت موج می زد، اما همه خوشحال به نظر می رسیدند و همه مغازه ها برای کاسبی باز بودند. قزاق ها برای نظارت مردم در خیابان ها راه می رفتند، اما به نظر می رسید رابطه شان با مردم خوب است. اما روز شنبه دهم مارس، غارت های غیرمنتظره ای صورت گرفت، و روز بعد، چندین تن در ناآرامی های شهر کشته شدند.

و در آن شب خانواده رادزیویل (Radziwill) علی رغم تمام این ناآرامی ها قرار بود مهمانی مفصلی بدهند. گویی همه می خواستند وانمود کنند که اتفاقی نیفتاده. اما نادیده گرفتن گزارش های آشوب و ناآرامی، مشکل بود.

معلم انگلیسی ماری، گبیز در آن روز نامه ای از ماری برای زویا آورد؛ و زویا با آغوشی باز به سوی او دوید. خواندن نامه آرامشی به همراه نداشت. ماری هنوز حالش بد بود، و تاتینا نیز گوش هایش درد می کرد. اما اقلاً کوچولو حالش کمی بهتر بود.

آن روز بعد از ظهر زویا، ساوا را در آغوشش گرفته بود و در اتاق نشیمن مادر بزرگش نشسته بود. « خاله الکساندرای بیچاره حتماً خیلی خسته شده »، « مامان بزرگ، میل دارم ماری را دوباره بینم. » روزها بود که بیکار بود، و مادرش به خاطر آشوب های شهر مطلقاً ممنوع کرده بود که زویا به کلاس باله برود، و این بار پدرش نیز حرف مادرش را تصدیق می کرد.

مادر بزرگش نیز به اصرار گفت: « عزیزم، اندکی صبر داشته باش، نباید در حالی که مردم گرسنه و ناامیدند بیرون بروی. »

« مامان بزرگ، واقعاً وضع مردم اینقدر بد است؟ » تصور آن همه تیره روزی برایش مشکل بود، خصوصاً وقتی در میان تمام راحتی هایی که از آن ها لذت می برد، زندگی می کرد. و وقتی به گرسنگی مردم فکر می کرد، قلبش می گرفت. « ای کاش می توانستیم مقداری از آن چه داریم به آن ها بدهیم. » زندگی راحت و آسانی داشتند و بیرحمانه می دانست که مردم در اطراف آن ها در سرما و گرسنگی زندگی می کنند.

« کوچولو. بعضی وقت ها، همه ما چنین آرزویی داریم. » چشم های درخشان پیرزن به عمق چشم های زویا خیره شد. « زندگی همیشه منصفانه نیست، مردم بسیار زیادی در دنیا هستند که هرگز آن چیزی را که برای ما عادی است نمی بینند. لباس گرم، تختخواب راحت، غذای فراوان، لذت هایی مثل مسافرت و جشن و لباس های زیبا ... »

زویا حیرت زده گفت: « این چیزها را نباید خواست؟ »

« چرا باید خواست، این ها نعمت های زندگی اند، و هرگز نباید این مسئله را فراموش کنی. »

« مامان می گوید مردم عادی نمی توانند از آن چیزهای که ما از آن ها لذت می بریم، لذت ببرند. فکر می کنید این حرف حقیقت داشته باشد؟ »

در چشم های او جینیا برقی از طعنه و خشم درخشید. وه که عروسش چقدر احمقانه فکر می کرد و اطراف خود را نمی دید. « زویا احمقانه فکر نکن. فکر میکنی کسی از تخت نرم و شکمی پُر، یا لباسی زیبا، یا کالسکه ای راحت بدش می آید؟ اگر بدش بیاید باید احمق باشد. » زویا دیگر نگفت که مادرش این مردم را احمق هم می داند.

« مادر بزرگ، می دانی، ناراحت کننده است که مردم، دائی نیکی و خاله الکساندرا و کوچولو و دخترها را نمی شناسند. آن ها آدم های خوبی هستند و اگر مردم آن ها را می شناختند از دست آن ها خشمگین نمی شدند. » حرف عاقلانه ای زد، ولی به طور غریبی از روی سادگی بود.

« عزیزم، از آن ها خشمگین نیستند ... تنها از آنچه خانواده سلطنتی مظهر آن است بیزارند و برای مردمی که خارج از دروازه های کاخند مشکل است بفهمند که مردم داخل کاخ نیز دلشکسته و خسته اند. هرگز کسی نخواهد دانست که چقدر نیکولاس به مردم اهمیت می دهد، و چقدر برای مشکلات آن ها غصه دار می شود، و چقدر به خاطر بیماری پسرش آزرده است. مردم هرگز این چیزها را نمی دانند و نمی بینند ... این امر مرا هم غمگین می کند. مرد بیچاره بار سنگینی بر دوش دارد. و حالا بار دیگر به جبهه برگشته. حتماً برای الکساندرا مشکل است. خدا کند بچه ها زودتر خوب بشوند تا بتوانم به دیدن آن ها بروم. »

« من هم همین طور. اما پدر نمی گذارد حتی از خانه یک قدم به بیرون بگذارم. ماه ها طول خواهد کشید تا به درس های مادام ناستوفا برسم. »

« نه، این طور نیست. » اوجینا به دختر نگاه می کرد، و به خود می گفت این دختر هر روز زیباتر می شود. تولد هجده سالگی اش نیز نزدیک بود. زیبا و باوقار و ظریف بود. موهای درخشان شرابی و چشم های سبز درشت. پاهایی زیبا و بلند، و کمری آنقدر باریک که می شد با انگشتان دو دست دورش حلقه زد. نگاهی به او راه بر نفس میبست.

«مادربزرگ، حوصله ام سر رفته.» زویا بر یک پا دور خود چرخید و اوجینا به او خندید.

«عزیزم، به من دلخوشی نمیدهی و مدتهاست که مردم زیادی در کنار من حوصله شان سر رفته، اما هرگز هیچکس مثل تو بی پرده این حرف را نرده.»

زویا خندید. «ببخشید. منظورم شما نبودید. منظورم زندانی بودن در اینجا بود. و حتی نیکولای دیوانه امروز به دیدن ما نیامده.» آن روز بعد از ظهر فهمیدند چرا نیکولای نیامد. ژنرال خابالوف فرمان داده بود اعلامیه های بزرگی در تمام شهر به دیوارها بچسبانند و به مردم اخطار کرده بود که گردهمایی ها و مجالس عمومی ممنوع است و اعتصابیون میباید سرکار خود حاضر شوند. و هشدار داده بود که در صورت عدم همکاری خاطیان بلافاصله به نظام وظیفه و به جبهه اعزام میشوند. اما هیچکس به اعلامیه ها توجهی نکرد.

جمعیت عظیمی از شورشیان از ناحیه وایبورگ از پلهای نوا عبور کردند و داخل شهر شدند. ساعت چهارونیم بعد از ظهر، سربازها در خیابان نوسکی پروسپکت مقابل کاخ آنتیچکوف به سوی مردم تیراندازی کردند. پنجاه نفر کشته شدند و چند ساعت بعد، دویست نفر دیگر. آنگاه میان سربازها دو دستگی افتاد. یک عده از نگهبانان نجات پاولوفسکی از تیراندازی بسوی مردم خودداری کردند و در عوض افسر مسئول خود را به ضرب گلوله کشتند، و ناگهان آشوب و بلوا بالا گرفت. از نگهبانان پرویراژنسکی خواسته شد برای خلع سلاح سربازان شورشی به آنجا بروند.

آن شب، این خبر به کنستانتین رسید و او ساعتها ناپدید شد. تلاش میکرد بفهمد چه اتفاقی افتاده، میخواست مطمئن شود که نیکولای سالم است یا نه. سخت ترسیده بود، پسرش در خطر بود. اما تنها چیزی که فهمید آن بود که خلع سلاح نگهبانان پاولوفسکی با تلفات بسیار کمی صورت گرفته بود. «بسیار کم» به

نظرش زیاد میآمد. بسوی خانه بازگشت و بی صبرانه منتظر خبر بماند. هنگام بازگشت، چراغهای خانه رادزیویل را دید و متعجب شد که آنها چگونه میتوانند هنگام قتل عام مردم، تمام شب برقصند. ناگهان، به یاد حرفهای نیکولای افتاد، و پیش خود فکر کرد پس بی جهت نیکولای آنقدر نگران آینده نبود. کنستانتین حالا میخواست هرطور که هست با پالئولوک صحبت کند، و تصمیم گرفت صبح روز بعد به دیدن او برود. اما زمانی که وارد فونتانکا شد و اسبها را بیرون خانه خود دید، قلبش ایستاد. ناگهان وحشت سراسر وجودش را فراگرفت و بر اسبهای خود فشار آورد. حداقل دوازده نگهبان پرویراژنسکی بیرون بودند؛ فریاد میزدند و میدویدند، و چیزی را حمل میکردند. ناگهان صدای فریاد خود را شنید و فئودور و کالسکه را قبل از ایستادن کامل آن، ترک کرد. فریاد میزد. «خدای من... آه، خدای من...» و بعد او را دید. دو مرد حملش میکردند و ردی از خون بر برفها جای میگذاشتند. نیکولای بود. «آه، خدای من...» و اشک از گونه هایش سرازیر شد، با شتاب به جلو دوید. «زنده است؟»

یکی از مردها سرش را تکان داد، و با آرامی گفت: «تقریباً.» یکی از نگهبانان پاولوفسکی هفت بار به او شلیک کرده بود... یکی از نگهبانان خود آنها... یکی از نگهبانان تزار... اما نیکولای باشجاعت تمام بالاخره او را از پای درآورده بود. «او را به داخل بیاورید... زود...» فئودور را بلند صدا زد. «دکتر همسر را همین حالا بیاور!» فریاد میزد در حالی که نگهبان جوان با حالتی درمانده به او نگاه میکرد. سربازها میدانستند که دیگر کاری نمیتواند بکنند، به همین دلیل بود که او را به خانه اش آوردند، و نیکولای با چشمهایی بی حالت پدرش را نگاه کرد، و شناخت و بعد لبخند زد، قیافه اش دوباره مثل یک کودک شده بود. کنستانتین با بازوهای قوی خود او را بلند کرد و به داخل خانه برد. پسرش را بر مبل قالیچه نمایی که در سالن اصلی قرار داشت، خواباند. تمام خدمتکارها بسوی آنها دویدند. تنزیب بیاورید... ملافه بیاورید... زود، آب داغ بیاورید. نمیدانست که باتمام این وسایل چکار میخواهد بکند، اما باید کاری انجام میداد. هرکاری... هرکاری... باید او را نجات میداد. پسر کوچکش بود، او را برای مردن به خانه آورده بودند، و کنستانتین نمیخواست بگذارد از دست برود. باید قبل از آنکه دیر شود جلوی رفتنش را بگیرد، ناگهان احساس کرد دستی محکم او را کنار میزدند، و مادر خود را دید که سر پسر را در دستهایش گرفته بود و پیشانی او را آرام میبوسد و با ملایمت با او صحبت میکند.

«نیکولای، چیزی نیست، ماما بزرگ اینجاست... مادرو پدرت هم اینجایند...» سه زن منتظر کنستانتین نشده بودند و غذای خود را میخوردند، و وقتی صدای مردها را شنیده بودند، اوجینیا بلفاصله فهمید چه اتفاقی افتاده. بقیه نگهبانها با ناراحتی در راهروی اصلی ایستاده بودند، و ناگهان وقتی ناتالیا پسر خود را دید، فریادی زد و کنار در بیهوش شد. «زویا!». اوجینیا بود که صدا کرد و زویا به طرفش دوید. کنستانتین با بیچارگی کنار آنها ایستاده بود، و پسر خونالودش را تماشا میکرد که خونسش بر زمین مرمری میریخت و

قطره قطره قالیچه را نمناک میکرد. کاری نمیتوانست بکند. زویا کنار مادر بزرگش رفت و در کنار برادرش زانو زد، میلرزید. صورتش مثل گچ سفید بود، و به آرامی دست برادر خود را بلند کرد.

«نیکولای... دوستت دارم... من زویا هستم...»

«اینجا چه کار میکنی؟» صدایش زمزمه ای بیش نبود و اوجینیا میدانست که نیکولای دیگر آنها را نمیبیند.

«زویا، زیر دامنی مرا پاره کن... عجله کن...» مادر بزرگ به مانند فرماندهی فرمان داد. در ابتدا زویا بسیار آرام شروع به کشیدن زیر دامنی او کرد، اما با شنیدن دستورات مادر بزرگش، زیر دامنی را محکم کشید و آنها را راه راه پاره کرد و مادر بزرگش آنها را دور زخمهای پسر بست. تلاش میکرد خونریزی را بند بیاورد ولی دیگر دیر شده بود، کنستانتین گریان زانو زد تا پسرش را ببوسد.

«پدر... کجایی، پدر؟»... صدایش دوباره کودکانه شد. «پدر... دوستت دارم... زویا... دختر خوبی باش...» و بعد لبخند زد و رفت، تلاشهایشان بیهوده بود. در بازوهای پدرش جان سپرد. کنستانتین چشمهایش را بوسد و به آرامی آنها را بست. نمیتوانست جلوی گریه های خود را بگیرد. پسر بسیار عزیزش در آغوشش بود، و خونس پالتوی پدر را خیس کرده بود. زویا گریان در کنارش ایستاده بود؛ اوجینیا نیز دستهایش را ننگه داشته بود، میلرزید؛ بعد به آرامی برگشت و به مردها علامت داد که آنها را با غمشان تنها بگذارند. دکتر نیز تا آن زمان رسیده بود و تلاش میکرد ناتالیا را که هنوز بی حرکت در کنار در افتاده بود به هموش آورد ناتالیا را به اتاقش بردند. فئودور هم گریه میکرد. از تمام سالن صدای زاری به گوش میرسید. همه خدمتکاران آمده بودند... اما دیگر دیر بود... آری همه دیر آمده بودند.

«کنستانتین، بیا. بگذار او را به طبقه بالا ببرند.» به آرامی پسرش را از نیکولای دور کرد، و به کتابخانه برد، و آهسته روی صندلی نشاند و برایش مشروب ریخت. نمیتوانست حرفی بزند تا از دردش بکاهد، و تلاشی نکرد. به زویا علامت داد که در نزدیکی او بایستد، و وقتی متوجه شد که زویا نیز رنگش پریده، مجبورش کرد یک مقدار از مشروبی که برای خود ریخته بود بنوشد.

«نه، مادر بزرگ... نه... خواهش میکنم...» اما مادر بزرگش وادارش کرد بنوشد و بعد دوباره برگشت پیش کنستانتین.

«خیلی جوام بود... خدایا... خدایا... کشته جوانم...»

بی اختیار در صندلی خود عقب و جلو میرفت و برای تنها پسرش نوحه سرایی میکرد، مادر بزرگ او را در آغوش گرفته بود. ناگهان زویا گریان او را در آغوش گرفت، و به گونه ای که گویا تنها ستون استوار جهان است رهایش نکرد؛ به تنها چیزی که فکر میکرد همانی بود که بعد از ظهر به او گفته بود «نیکولای احمق... نیکولای احمق... و حالا مرده بود... برادرش مرده بود... با وحشت به پدرش نگاه میکرد.

«بابا، حالا چه میشود؟»

«نمیدانم کوچولو... پسرم را کشته اند...» و زویا را محکم در آغوش گرفت، زویا سخت می گریست؛

لحظاتی گذشت، ایستاد و از مادرش خواست از زویا مراقبت کند. مامان، او را با خود به خانه ببر، باید به پیش ناتالیا بروم.

«ناتالیا خوب است.» او جینیا بیشتر نگران پسرش بود تا زن احمقش. می ترسید از دست دادن نیکولای از پا درآوردش. دستهایش را بلند کرد و بار دیگر دست های پسرش را گرفت. چشم هایش را دید، نگاه مادرش آکنده از خرد و گذر زمان و اندوه بی پایان بود.

وای، مادر، زاری کرد و برای مدتی طولانی مادرش را در آغوش گرفت، مادر بزرگ دستش را دراز کرد و زویا را نیز در آغوش گرفت. پدر آرام از آنها جدا شد، و از پله ها با گامهای آرام به اتاق زنش رفت. زویا در سالن ایستاد و تماشایش کرد. خون نیکولای را از زمین مرمری شسته بودند و قالیچه را برداشته بودند. جسد نیکولای در اتاقی که از کودکی در آن بزرگ شده بود، قرار داشت. در آن اتاق به دنیا آمده، و از دنیا رفته بود، تنها بیست و سه سال به سرعت برق. و دنیایی که آنها می شناختند و دوست داشتند با رفتن نیکولای، از میان رفت. گویی دیگر هیچکس در امان نبود. او جینیا این را می دانست. در پالتوی خود سخت می لرزید و زویا را به خانه خود می برد. چشمهایش آکنده از وحشت بود. با وجود این گفت «کوچولو، باید قوی بود»، در اتاق نشیمن ساوا به سوی آن دو آمد و زویا بار دیگر زاری کرد. «پدرت حالا به تو بیشتر احتیاج دارد. و شاید... شاید... چیزها هرگز به حالت سابق بازنگردد... برای هیچکدام از ما. اما هر اتفاقی بیافتد.» - صدایش لرزید و به اندیشه مرگ نوه اش سخت تکانش داد؛ دست لاغرش می لرزید. زویا را در آغوش گرفت و گونه هایش را بوسید.

- «کوچولو، هرگز فراموش نکن که چقدر برادرت تو را دوست داشت...»

بخش چهار

روز بعد به کابوسی شباهت داشت. نیکولای شسته و تمیز، با لباس نظامی در اتاق کودکی اش بر تختی که با شمع های فراوان بر گردش قرار داشت. هنگ ولینسکی شورش کرده بود و بعد از آن سمونوفسکی، اسمائیلوفسکی، لیتوفسکی، ارانینوم؛ و سرانجام پر افتخارترین شان هنگ خود نیکولای، نگهبانان پروبرازنسکی. همه ی آنها پیمان خود را با تزار نقض کردند و به انقلابیون پیوستند. در سراسر شهر پرچم های سرخ در اهتزاز بود و سرباز های ژنده پوش دیگر آن مردهای سابق نبودند... و سن پترزبورگ نیز دیگر آن شهر سابق نبود. همه چیز دگرگون شده بود. انقلابیون آن روز صبح زود، دادگاه های تزاری را به آتش کشیدند. زرادخانه ی لیتانی، وزارت داخلی کشور و ساختمان نظامی دولت مرکز پلیس مخفی اخرا، و سرانجام چند قرارگاه پلیس در آتش سوخت. تمام زندانی ها از زندان آزاد شدند؛ و هنوز ظهر نشده بود که دژ پیتروپل به دست شورشیان افتاد. حکومتگران باید کاری می کردند و تزار می بایست بلافاصله به شهر باز می گشت تا یک دولت موقت انتخاب کند تا بار دیگر شهر را در کنترل بگیرند. لیکن این نقشه نیز ناممکن می نمود، دوک بزرگ مایکل با تزار در مرکز فرماندهی اش در موگیلف تماس گرفت، و تزار

قول داد بلافاصله به شهر برگردد. درک کردن حوادث در سن پیتربورگ برایش ناممکن بود، زیرا چند روزی پیش نبود که شهر را ترک گفته بود و می خواست قبل از انتخاب وزرای جدید و مبارزه با بحران به شهر برگردد و بر همه چیز نظارت کند. تنها وقتی که رئیس مجلس آن شب برایش پیغامی فرستاد که جان خانواده اش در خطر است دریافت چه پیش آمده است. ملکه، خود چیزی را درک نکرده بود. اما دیگر دیر بود برای همه ی آنان.

آن روز بعدازظهر لیلی دهن به دیدن الکساندر به تزارسکوسلو رفت؛ ملکه تمام وقت مشغول مراقبت از بچه ها بود. داستان هایی که لیلی تعریف کرد از نا آرامی ها و شورش های خیابانی بود؛ و هنوز ملکه نمی فهمید که این ها بیش از تظاهرات عادی است، و در واقع انقلاب است.

در میان این طوفان حوادث، ژنرال خابالوف صبح روز بعد به ملکه پیغامی فرستاد. اصرار داشت که او و بچه ها بلافاصله از شهر خارج شوند. خودش در کاخ زمستانی واقع در سن پیتربورگ با صد و پنجاه مرد وفادار در محاصره بود، که تا ظهر جملگی ترکش کردند. و باز ملکه نمی فهمید که چه پیش آمده است. ملکه از خارج شدن از تزارسکوسلو قبل از بازگشت نیکولاس امتناع می کرد. با نگهبانان وفادار گارد اکیپاژ احساس ایمنی می کرد، علاوه بر آن، بچه ها آنقدر مرض بودند که نمی توانستند سفر کنند. ذات الریه ی ماری هم مزید بر علت بود.

در همان روز، پس از غارت ساختمانهای دولتی و اعیانی، آتش از آنها زیانه می کشید، و کنستانتین خدمتکارها را مجبور کرد که نقره ها، طلاها و مجسمه های را در حیاط دفن کنند. زویا با نیمی از خدمتکارها در خانه ی مادر بزرگش محبوس بود. آنها دیوانه وار جواهرات را در آستر لباسهای سنگین زمستانی می دوختند. ناتالیا در خانه ی اصلی فریاد می زد و دیوانه وار از اتاقی که جسد نیکولای در آن قرار گرفته بود بیرون می آمد و داخل می شد. به خاک سپردن او در حالیکه آتش انقلاب در اطراف سر به آسمان می سرائید ناممکن بود.

زویا که داشت گوشواره ی الماس کوچکی را به زور وارد دکمه ای می کرد تا روی لباسش بدوزد گفت: "مادر بزرگ... حالا چه کار می کنیم؟" تلاش میکرد به رغم دستهای لرزانش خیاطی کند، چشمهایش از ترس بزرگ شده بود و صدای تیراندازی از دور به گوش می آمد.

"زویا، عجله کن... تا این کار را تمام نکنیم هیچ کاری نمی توانیم انجام دهیم... مراورید ها را توی ژاکت آبی من بدوز." پیرزن با شدت کار میکرد و به طور عجیبی آرام بود، کنستانتین نیز با خابالوف و آخرین مردان وفادار در کاخ زمستانی بود. صبح زود ب آنجا رفته بود.

"با..چه کار خواهیم کرد...." نمیتوانست نام برادرش را به زبان آورد، شرافتمندانه نمی دانست که جواهرات را در آستر لباسهای مادر بزرگش بدوزند، ولی جسدی که روی دستشان مانده بود به خاک نسپارند.

"نگران نباش به موقع به همه چیز رسیدگی می کنیم تحمل کن دخترم . تا منتظر خبری از پدرت بشویم ." ساوا نیز لرزان جلوی پای زویا نشسته بود گویا می دانست که جان او نیز در خطر است. آن روز صبح کنتس بزرگ تلاش کرده بود ناتالیا را با خود به خانه بیاورد ولی ناتالیا از ترک کردن خانه ی اصلی امتناع کرد. تقریباً دیوانه شده بود و دائم با پسر مرده اش صحبت می کرد. میگفت همه چیز خوب است و بزودی پدرش به خانه خواهد آمد . اوجینیا تنهایش گذاشته بود و تمام خدمتکارها را به خانه ی خود برده بود تا کار کنند و قبل از اینکه شورشیان به خانه بیایند و همه چیز را غارت کنند ، آنچه می تواند پنهان کند اوجینیا شنیده بود عمارت کسچسینکا را مردم غارت کرده اند ، و می خواست بیشتر چیزهایشان را قبل از آنکه به خانه ی آنها بیایند پنهان کند. در حالیکه خیاطی میکرد، به رفتن به تزارسکوسلو فکر میکرد.

در تزارسکوسلو ،ملکه نیز مشغول بود.بچه ها هنوز تب داشتند ، ماری از همه بدتر بود. و آنا هم هنوز بستری بود. سربازهای شورشی آن روز بعد از ظهر به دهکده رفتند. اما چون از درگیری با نگهبانان کاخ واهمه داشتند ،تنها دهکده را غارت کردند و بی هدف هر کسی که مشکوک بود شلیک می کردند.

بچه ها از اتاقی که در آن بستری بودند صدای تیراندازی را می شنیدند،والکساندارا پیوسته به آنها میگفت که این صداها از مانورهای سربازهای خودشان است.اما آن شب،به نیکولاس پیغامی فرستاد و التماس کرد که به خانه بیاید.نیکولاس هنوز نمی دانست آنها چقدر ناامیدند و طولانی ترین مسیر را برای بازگشتن انتخاب کرد،تا مزاحم مسیر رفت و آمد نیروهایش نشود.هنوز درک نکرده بود که دیگر ارتشی ندارد.هم گارد اکیپاژ و هم گارد سلطنتی،که اکثر آنها دوستان صمیمی بودند،و سوگند خورده بودند که همیشه از تزار و ملکه و فرزندانشان محافظت کنند.سوگندشان را فراموش کرده بودند.حتی سربازان تزارسکوسلو هم آنها را ترک کرده بودند.سن پترزبورگ سقوط کرد.روز چهارشنبه چهاردهم مارس بود و در طول یک شب دنیا یکسره دگرگون شد.فهم این همه دگرگونی تقریباً ناممکن بود.

وزرا و فرماندهان ارتش به نیکولاس اصرار می کردند که تاج و تخت را به پسر بدهد و کناره گیری کند و دوک بزرگ،مایکل را نایب السلطنه کند اما به تلگرامهایی که پیامی به نیکولاس که از جبهه بر می گشت فرستاده می شد و اوضاع را برای او شرح می داد،جوابی داده نمی شد.در میان این سکوت و بلا تکلیفی،زویا و مادر بزرگش نیز از همه چیز بی خبر بودند.دو روز بود که کنسانتین به خانه برنگشته بود.و خبری از وی نداشتند.عاقبت تنها زمانی که فلودور جرات کرد و وارد خیابان شد،آن خبر وحشتناک را آورد که چند

روزی بود اوجینا به آن می اندیشید.کنسانتین را نیز کشته بودند.در کاخ زمستانی همراه با باقی مانده ی نیروهای وفادار به دست مردم کشته شده بود.حتی جسدش را هم به خانه نیاوردند.جسدش همراه با اجساد بی شماری دفن شده بود.فئودور که اشک تمام صورتش را گرفته بود به اوجینا توضیح داد که چه اتفاقی برای کنسانتین افتاده است.زویا با وحشت نگاهش می کرد و دیگران با حرفهایش گوش می

دادند. مادر بزرگش از تمام خدمتکارها خواست که سریعتر به دوختن مشغول شوند. تمام جواهرات خودش و ناتالیا را پنهان کرده بود. اما چون تصمیم فوری دیگری گرفت، مجبور بود باقی جواهرات را رها سازند. می خواستند نیکولای را در حیاط دفن کنند. او جینا و فلودور و سه مرد جوان دیگر به خانه اصلی برگشتند. و به آرامی در اتاق پسر ایستادند. سه روز از مرگش می گذشت و دیگر نمی توانستند صبر کنند. او جینا موقر و آرام به جسد نگاه می کرد، و به پسر خود فکر می کرد. دیگر برای گریستن هم دیر بود. می خواست زاری کند برای همه آنها. ولی حال می بایست فکری برای زویا کند، بخاطر کنسانتین و ناتالیا.

آماده حرکت دادن جسد که شدند، ناتالیا به مانند شبی با لباس بلند و سفید به درون آمد، موهایی پریشان و چشمهایی که نگاهی دیوانه وار داشت. "پسرم را کجا می برید؟" و مغرورانه به مادر شوهرش نگاه کرد. و همه فهمیدند که با جنون فاصله ای ندارد. به نظر می رسید که حتی زویا را نمی شناسد. "چکار می کنید احمق ها؟" با چنگ و دندان می خواست جلوی مردها را بگیرد تا پسرش را نبرند، اما کنتس بزرگ نگاهش داشت و به چشمهایش خیره شد.

«ناتالیا، باید با ما بیایی.»

«اما پسرم را کجا می برید؟»

او جینا پاسخی نداد، چون نمی خواست پریشان ترش کند، و به حالت هیستریکش دامن زند. ناتالیا همیشه ذهنی ضعیف داشت و بدون مراقبت و حفاظت کنستانتین، دیگر نمی توانست از عهده کاری برآید. و زویا با نگاهی به مادرش دریافت که کاملاً دیوانه شده.

«ناتالیا، لباس هایت را بپوش. داریم می رویم بیرون.»

«کجا؟»

«به تزارسکوسلو». زویا با شنیدن این حرف حیرت کرد.

«ولی ممکن نیست ما به آنجا برویم. حالا تابستان است و همه به لیوادیای رفته اند.»

«عاقبت ما هم به آنجا می رویم. اما ابتدا باید به تزارسکوسلو برویم. حالا، می رویم لباس بپوشیم.» محکم بازوی ناتالیا را گرفت، و به زویا علامت داد که دست دیگرش را بگیرد.

«تو کی هستی؟» ناتالیا دست خود را از دست های دختر وحشت زده اش بیرون کشید، و تنها چشم های تیز مادر بزرگش بود باعث شد زویا از ترس زنی که روزی مادرش بود فرار نکند. «تو کی هستی؟» پیوسته از هر دو این سؤال را می کرد، و پیرزن با ملایمت جواب می داد. در عرض چهار روز پسر و نوه اش را در انقلابی از دست داده بود که هیچکدامشان مفهوم آن را نمی دانست. لیکن حال زمان پرشش در باب انقلاب نبود. می دانست که باید قبل از آن که دیر شود سن پیتربورگ را ترک کنند. و می دانست در جایی جز تزارسکوسلو ایمن نخواهند بود. اما ناتالیا از همکاری با آنها اجتناب می کرد. اصرار داشت بماند، و می گفت شوهرش حالا بر می گردد، و قرار است جشنی بر پا کنند.

«شوهرت در تزارسکوسلو منتظر توست.» اوجینیا دروغ می گفت، زویا از حوادثی که روی می داد به لرزه افتاد. مادر بزرگ با نیرویی حیرت انگیز که زویا هرگز آن را ندیده بود، پالتویی دور ناتالیا پیچاند و از پله ها پایین بُرد و از در پشت داخل حیاط کرد. همان وقت صدای شکستگی وحشتناکی به گوش رسید. شورشیان رسیده بودند، و داشتند به زور وارد کاخ فونتانکا می شدند. اوجینیا به دختری که دیروز کودکی بیش نبود زمزمه کرد: «عجله کن، فتودور را پیدا کن. بگواسب ها را آماده کند... و کالسکه قدیمی پدرت را بردار!» آنگاه پیرزن به سوی خانه خود دوید. به سختی نفس می کشید و بازوی ناتالیا را محکم نگه داشته بود. با فریاد به خدمتکاران می گفت تمام لباس هایی را که جواهرات در آنها دوخته شده جمع کنند و داخل چندین کیف جای دهند. وقت برای جمع کردن چیزهای دیگر نمانده بود، هرچه می توانستند با خود ببرند در کالسکه می گذاشتند. همانطور که دستور می داد، کاخ بالای حیاط را نگاه می کرد. می دانست که تا چند وقت دیگر شورشی ها کاخ را رها خواهند کرد و به خانه او خواهند آمد. اما ناگهان متوجه شد ناتالیا دیگر آنجا نیست، تنها جسمی سفید پوش را دید که به طرف کاخ می دوید. سر در پی عروسی گذاشت، اما دیگر دیر بود. ناتالیا به داخل کاخ برگشته بود. تقریباً همان وقت، پیرزن شعله های جهنده آتش را از پنجره فوقانی کاخ دید و صدای نفس کشیدن زویا را از پشت خود شنید.

«مامان بزرگ!» و بعد ناتالیا را میان پنجره ها دیدند، از میان شعله های آتش می دوید و فریاد می زد و می خندید، گویی دوست هایش را صدا می کرد. منظره زشت و وحشتناکی بود، و ناگهان زویا به طرف در دوید! مادر بزرگش بی درنگ محکم نگاهش داشت.

«نه! نمی توانی کمکش کنی! شورشی ها آنجا هستند. زویا، تو را هم می کشند!»

«نمی توانم مردنش را ببینم... نمی توانم!... مادر بزرگ! خواهش می کنم!»

زویا گریه می کرد و با چنان نیرویی با مادر بزرگش می جنگید، که پیرزن نمی توانست جلوی او را بگیرد. اما در همان وقت فتودور وارد سالن شد.

«کالسکه آماده است... پشت حصار است...» فتودور عاقلانه و به آرامی کالسکه را در خیابان کناری گذاشته بود، تا شورشی ها از کاخ آنها را نبینند.

مادر بزرگ و زویا هنوز می جنگیدند که ناگهان پیرزن به او سیلی زد.

«بس کن! دیگر مرده... باید برویم!» دیگر وقتی برای تلف کردن وجود نداشت. پیرزن از پنجره های تحتانی کاخ چندین صورت را دیده بود که به حیاط نگاه می کردند.

نمی توانم او را آنجا بگذارم! به مادر بزرگش التماس می کرد که رهایش کند، ولی پیرزن سخت او را گرفته بود.

«تو باید بمانی.» و بعد که زویا را به خود نزدیک کرد، آرام شد. آنگاه صدای وحشتناکی به گوش رسید، مثل صدای انفجار. طبقه فوقانی کاخ دیگر کاملاً آتش گرفته بود، وقتی به بالا نگاه می کردند ناتالیا را

دیدند که با لباس سفید آتش گرفته اش از پنجره سقوط کرد. زنده ماندنش دیگر ناممکن بود: میان شعله های آتش و ارتفاع زیاد زندگی نا تالیا آشکارا پایان یافته بود، و این برایش یک نعمت بود. مرگ پسر و شوهر دوغم سهمگین بود که تاب مقاومت در برابرشان را نداشت. فتودور اصرار می کرد: "زود بیاید!" و کنتس بزرگ با حرکتی سریع ساوا را از زمین بلند کرد و به زویا داد، و با عجله زویا را از در بیرون برد و در کالسکه نشاند.

بخش پنجم

کالسکه به راه که افتاد، زویا برگشت تا شعله های آتش را از بالای درختان تماشا کند، خانه اش می سوخت و زندگی پیشینش را می بلعید. در عرض چند لحظه فتودور کالسکه را ماهرانه به خیابانهای پشتی راند. دوزن سخت به هم چسبیده بودند. کیفهایشان انباشته از لباسهایی بود که در آسترشان جواهرات پنهان بود. وساوی کوچک در بغل زویا از سرما می لرزید. سربازها در خیابانها بودند، ولی کسی سعی نکرد جلوی آنها را بگیرد و آنها از کوچه پس کوچه ها به حومه ی شهر رفتند. پنج شنبه پانزدهم مارس بود و در پسکوف نیکولاس تلگراف هایی را که فرماندهانش برایش می فرستادند میخواند. فرماندهان خواهان کناره گیری وی از تاج و تخت بودند. صورتش بطور مرگ باری سفید شده بود. گمان می کرد همه اطرافیان به او خیانت می کنند. زویا نیز در آن لحظه سواد سن پترزبورگ را تماشا می کرد. بیش از دو ساعت طول کشید تا از جاده های پشتی بگذرند. و تا به تزارسکوسلو برسند راهی دراز در پیش داشتند. در مسیر،

هیچ خبری به گوششان نرسید. و حوادث چندروز گذشته برایشان هنوز روشن نبود. تنها چیزی که در فکر زویا بود، تصویر مادرش بود، که با لباس آتش گرفته اش از پنجره های بالا بوی مرگ می جهید. وجود برادرش که شعله های آتش، خاکسترش می کردند. در اتاقی که زویا از کودکی برای دیدنش به آنجا می رفت... نیکولای... صدایش می کرد، "نیکولای احمق". آیا هرگز خودش را خواهد بخشید... تنها دیروز.. تنها همین دیروز بود که همه چیز خوب بود و زندگی عادی. سر زویا در شالی کهنه پیچیده شده بود و گوشه های از سرما درد می کرد. به فکر گوش درد آنها ستازیا و تاتیانا در اثر سرخجه افتاد. این بدبختی های ساده تا چندین روز پیش برایشان چقدر اهمیت داشت... چیزهای کوچک و احمقانه ای مثل تب و گوش درد و سرخجه. مادر بزرگش محکم دستهای زویا را گرفته بود و هر دو فکر می کردند که در تزارسکوسلو چه چیزی در انتظار آنهاست. بعد از ظهر سواد دهکده به چشم آمد، و فتودور ماهرانه اسبها را به اطراف دهکده هدایت کرد. سربازان سرگردان دوبار جلوی آنها را گرفتند. ابتدا فتودور لحظه ای فکر کرد که نایستد و کالسکه را از میان آنها بگذرانند. اما می دانست که اگر چنین کاری کند ممکن است بطرفشان تیراندازی کنند. از این روبرو دقت از سرعت کالسکه کاست و گفت مسافرانیش یک پیرزن فرتوت و بیمار است و نوه ی دیوانه اش. هر دو زن بیروح به سربازها نگاه کردند، گویی چیزی برای پنهان کردن ندارند، و کنتس بزرگ شکرگذار بود که فتودور قدیمی ترین کالسکه را که تمام رنگش پوسیده ولی چرخهایش

سالم بود برداشته است. یکی از کالسکه هایی که سالهاست از آن استفاده نشده بود، و با آنکه روزی کالسکه ای زیبا بود، دیگر آن زیبایی سابق را نداشت، تنها اسبها فوق العاده عالی بودند که نشان می داد وضع مالی مسافران خوب است، و گروه دوم سربازانی که راه بر آنان بستند، خندان دوتا از بهترین اسبهای سیاه کنستانتین را گرفتند... سرانجام با یک اسب بسیار سرکش که کالسکه ی قدیمی را می کشید به دروازه های نزارسکوسلو رسیدند. نگهبانان قزاق دیده نمی شدند، اصلا هیچ نگهبانی دیده نمی شد، تنها سرباز نگران آنجا ایستاده بودند. یکی از مردها با خشونت فریاد زد: "خودتان را معرفی کنید" زویا ترسید. اما فئودور شروع به صحبت کرد، او جینیا در پشت کالسکه ایستاد. لباس ساده ای بر تن داشت و مانند زویا شال پشمی قدیمی موهایش را پوشانده بود، اما مغرورانه به سرباز نگاه کرد، و زویا را پشت خود پنهان کرد.

او جینیا پیتر و فنا اُسوپوف. من زنی مسن از وابستگان تزار هستم. میل دارید به من تیراندازی کنید؟ " آنها پسر و نوه اش را کشته " بودند، و اگر می خواستند حالا او را بکشند، خوش آمده بودند. اما اگر دستشان را بر زویا بلند می کردند آماده ی کشتن تک تک آنها بود. زویا نمی دانست، اما مادر بزرگش در آستین خود یک اسلحه ی کوچک مروارید نشان پنهان کرده بود: پر و آماده شلیک.

سرباز با خشم گفت "دیگر تزاری وجود ندارد"، ناگهان قلب پیرزن به تپش افتاد، بازو بند سرخ سرباز در نظرشان شوم می نمود. زویا وحشت زده شد منظورشان چه بود؟ آیا تزار را کشته بودند؟ ساعت چهار بعد از ظهر بود....

ساعت چهار بعد از ظهر بود و تمام زندگیشان به پایان رسیده بود... آخر نیکولاس... آیا او را نیز کشته بودند؟... مثل کنستانتین و نیکولای... "من باید الکساندر را ببینم" او جینیا بسیار مغرورانه رفتار کرد و در آنجا ایستاد و به سرباز خیره شد. "بچه هایش را" یا آیا آنها را هم کشته بودند؟ قلب زویا در حالیکه در سرما پشت دامن مادر بزرگش نشسته بود، می تپید، وحشت سراسر وجودش را فرا گرفته بود: فئودور ساکت و عصبی ایستاده بود و نگاهشان می کرد. سرباز مدتی طولانی، بی هیچ حرفی به آنان نگاه کرد و بعد ناگهان به عقب رفت، و از کسی چیزی پرسید آن دیگری فریاد کرد:

"بگذارید عبور کنند. اما پیرزن فراموش مکن" و با لحنی خشن ادامه داد.... "دیگر تزاری وجود ندارد. یک ساعت پیش در پِسکوف از تاج و تخت کناره گیری کرد. ما حالا در روسیه نوین زندگی می کنیم و آنگاه کنار رفت. فئودور کالسکه را به راه انداخت امیدوار بود چرخهای کالسکه انگشتان پای سرباز را قطع کند. روسیه ی نوین ...

پایانی بر زندگی دیرین... تمام چیزهای کهنه و نو بطور گیج کننده و وحشتناکی با یکدیگر آمیخته شده بودند. او جینیا با صورتی سفید کنار نوه ی خود نشست. وقتی از کنار عبادتگاه فدوروفسکی می گذشتند زویا که قادر نبود حرفهایی را که شنیده بود باور کند شروع به دعا خواندن کرد. دایمی نیکولاس چنین کاری انجام نمی داد...

"مادربزرگ فکرمی کنید حقیقت داشته باشد؟"

"شاید، الکساندرا همه چیز را توضیح خواهد داد."

اما مدخل ورودی کاخ الکساندرا بطور ساکت بود، هیچ . نگرهبانی آنجا نبود، هیچ حفاظتی نداشت، هیچ کس دیده نمی شد، پس از عاقبت پس از آن که فنودور در بزرگ کاخ را محکم به صدا درآورد، دو خدمتکار عصبی ظاهر شدند و آنان را به درون بردند. سالنها به نظر خالی می آمد ...

کنتس پرسید "کجایند؟" و یکی از آنها به دری اشاره کرد که به طبقه ی بالا و اتاقهای خصوصی می رفت، زویا آن در را خوب می شناخت. صورت آن خدمتکار اشک آلود بود و صورتش را با پیش بند خود پاک کرد و بالاخره جواب داد:

"ملکه با بچه ها در طبقه بالا هستند"

و تزار؟ "چشمهای او جینیا با آتشی سبز رنگ به خدمتکار اشک آلود نگاه کرد"

"نشینده اید؟"

خداوند، نه... زویا در دل دعا می کرد.

می گویند به خاطر برادرش از تاج و تخت کناره گیری کرده. سربازها یک ساعت پیش این خبر را برایمان آوردند. علیا حضرت حرفشان را باور نمی کند.

پس تزار هنوز زنده است؟" او جینیا احساس کرد که شادی مثل زندگی تازه ای وارد جاننش شده

"فکرمی کنیم"

"او جینیا دامنش را جمع کرد و به زویا نگاه کرد." به فنودور بگو همه چیز را بیاورد تو.

نمی خواست سربازها به لباسهایشان که درآستر آنها پرازواهر بود، دست بزنند و زویا لحظه ای بعد با فنودور برگشت، مادربزرگش از خدمتکار خواست آنها را به پیش ملکه به طبقه بالا ببرد . مادربزرگ، من راه را بلدم. شمارا به آنجا می برم. به آرامی، در راهروهایی که خوب می شناخت راه رفت، راهروهایی که چند روز پیش با دوستش در آنها را رفته بود.

کاخ الکساندر بطور ترسناکی ساکت و خاموش بود. مادربزرگش را به طبقه ی بالا هدایت کرد، و به آرامی در اتاق ماری را زد، اما کسی آنجا نبود. ماری را به یکی از اتاق های نشیمن مادرش منتقل کرده بودند. تا در کنار خواهرها و آنا و یروبوفا از او پرستاری کنند. به آرامی، در راهرو می رفتند. و بر تمام درها ضربه می زدند، تا بالاخره صدای گفت و گویی شنیدند. زویا صبر کرد تا کسی گفت: بفرماید. در به آرامی باز شد. الکساندرا با اندام لاغر و قامت بلندش، به دو دختر کوچکترش چای می داد. وقتی ماری، زویا را دید در تخت نشست و شروع به زاری کرد.

زویا از هیجان نمی توانست صحبت کند. به آن سوی اتاق دوید و بازوهایش را به دور دوستش حلقه کرد: او جینیا رفت تا الکساندرا را در آغوش بگیرد.

"خدای من . او جینیا چطور به اینجا آمدید؟ خوب هستید؟"

حتی سخن گفتن برای پیرزن هم دشوار شده بود. وهمانطور زن زیبا وبلند قامت را که ظاهرا خسته بود در آغوش داشت .چشمهای خاکستری روشن الکساندرا پر از غم زندگی بود.

"الکساندرا ، آمدیم به شما کمک کنیم .دیگر نمی توانستیم در سن پترزبورگ بمانیم .امروز درحالیکه از خانه خارج می شدیم ، آن را به آتش کشیدند ،فورا آنجا را ترک کردیم "

الکساندرا به نرمی درصندلی نشست ، "باورم نمی شود...کنستانتین کجاست؟"

رنگ از روی پیر زن پرید ، می توانست در زیر لباس سنگینی که به تن داشت صدای تپیدن قلب خود را بشنود.ناگهان بار سنگین آنچه را که ازدست داده بود احساس کرد و ترسید جلوی پای زن جوان تر بیهوش شود،اما به خود اجازه نداد به غمهای الکساندرا بیافزاید .مرده ،...صدایش به لرزه افتاد اما گریه نکرد."نیکولای هم همین طور...روز یکشنبه ...ناتالیا هم امروز درحالیکه خانه در آتش می سوخت کشته شد."

به الکساندرا نگفت که عروستش قبل از آنکه با لباس سوزانش از پنجره به بیرون پیرد ،دیوانه شده بود.

"آیا درباره ی نیکولاس می گویند حقیقت دارد؟"

می ترسید پرسد ولی باید می پرسید .باید بدانند.درک آنچه اتفاق افتاده بود بسیار مشکل بود.

"درمورد کناره گیری از تاج و تخت ؟ممکن نیست حقیقت داشته باشد .تنها این حرف را می زنند که ما را بترسانند..اما امروز از نیکولاس خبری نداشته ام "

به دودختر خود نگاه کرد که زویا را بغل کرده بودند وهرسه زاری می کردند.زویا از نیکولای سخن گفته بود و حال ماری او را نگاه داشته بود وگریه می کرد.ماری به رغم بیماریش دوست خود را تسکین می داد ،وهیچکدام از آنها متوجه دو زن مسن تر نبودند."تمام سربازهایمان ما را ترک کردند..حتی ..."

ملکه نمی توانست حرف بزند."حتی درفنکو، کوچولو را ترک کرده "

درفنکو یکی از دو سربازی بود که از هنگام تولد پسر تزار درکنارش بود.آن روز هنگام سحر بدون کلمه ای ،یا نگاهی آنها را ترک کرده بود.سرباز دیگر ،ناگورنی ، قسم خورده بود تا زمانی که جان در بدن دارد در کنار الکسیس بماند، وهم اکنون ، با دکتر فِدروف در اتاق پهلویی در کنار الکسیس بودند.دکتر بوتکین نیز همراه آقای گیبز ، که یکی از دو مربی بچه ها بود برای پیدا کردن دارو برای دخترها به شهر رفته بودند."درکش غیر ممکن است ...سربازهایمان ...باورم نمی شود.کاش نیکولاس اینجا بود..."

"الکساندرا ،می آید .باید خونسرد بمانیم .بچه ها حالشان چطور است؟"

"همه مریضند ...ابتدا نمی توانستم به آنها بگویم ،اما حالا می دانند.. دیگر نمی توانستم بیمارستان را ازشان پنهان کنم " آهی کشید و اضافه کرد ، "کنت بنکن دورف ، اینجاست قسم خورده از ما حفاظت کند و

دیروز صبح هم بارونس بو کسهوفدن ،به اینجا آمد. اوجینیا پتروفنا ، اینجا می مانی؟"

"اگر اجازه بدهید در حال حاضر نمی توانیم به سن پترزبورگ برگردیم ..."
و نگفت "هرگز"

مطمئن باش دنیا به حالت اول خود باز می گردد. به یقین وقتی نیکولاس برگردد... معلوم می شود که خبر کناره گیری او از پادشاهی دروغ بوده است، و انقلابیون و خائنان آن را شایع کرده اند تا ما را بترسانند و وزیر سلطه بگیرند.

"اگر دوست داشته باشید می توانید در اتاق ماری بمانید و زویا"

پیش یکدیگر می خواهیم. حالا، الکساندرا، چگونه می توانم کمکت کنم؟ بقیه کجا هستند؟ ملکه شکرگذارانه به دختر عمه ی مسن شوهرش لبخند زد، و او جینیا خود را در آورد، و آستین لباس ساده ای را که پوشیده بود بالا کشید.

"بروید استراحت کنید. زویا می تواند پیش دخترها بماند تا من به بقیه رسیدگی کنم"
"نه من با شما می آیم"

و پیرزن، ثابت قدم تمام روز به دنبال او رفت. چای می رخت، برپیشانی های تب دار مرهم می نهاد و حتی به الکساندرا کمک می کرد تا ملافه های تخت الکسیس را عوض کنند، در حالیکه ناگورنی وفادارانه در کنار او ایستاده بود. مثل الکساندرا، او جینیا نیز باور نمی کرد که در فنکو واقعا آنان را ترک کرده است. تقریباً نیمه شب بود که زویا و مادر بزرگش در اتاق ماری و آنستازیا به تخت خواب رفتند، و زویا ساعتها بیدار ماند و به صدای آرام نفس کشیدن مادر بزرگش گوش داد. به نظر ناممکن می آمد که کمتر از سه هفته ی پیش در همین اتاق به دیدن ماری آمده بود، و ماری شیشه عطری که دوست داشت به او داده بود. هم چنین متوجه شده بود که هیچ یک از دخترها کاملاً نفهمیده بودند که چه اتفاقی افتاده. خودش هنوز کاملاً مطمئن نبود که چه پیش آمده است، حتی با آنکه تمام چیز هارا در سن پترزبورگ دیده بود. اما آنها مرض بودند و بی خبر از ناآرامی خیابانها تظاهرات بی امان، قتلها و غارتها مانده بودند. تصویر خانه ی شعله ورش محو نمی شد... حتی تصویر خونریزی و مرگ برادرش در فونتانکا که چهار روز پیش روی داده بود از میان نمی رفت. دیگر سحر شده بود که زویا به خواب رفت. هوای بیرون طوفانی شد و زویا به خود می گفت پس چه هنگام تزار به خانه می آید و آیا هر گز زندگی به روال عادی خود باز خواهد گشت.

اما ساعت پنج بعد از ظهر آن روز، امکان بازگشت به وضع پیشین آن کمتر شد. دوک بزرگ، پل، عمومی نیکولاس به تزار آمد و به الکساندرا خبر داد:

"نیکولاس روز گذشته از تاج و تخت کناره گیری کرده است، و قدرت را به برادر خود دوک بزرگ، مایکل داده است،"

مایکل کاملاً متعجب شده بود و آماده ی سلطنت رسیدن نبود. تنها الکساندرا و دکتر فدوروف می دانستند چرا نیکولاس به نفع پسرش از تاج و تخت کناره گیری نکرده و قدرت را به برادرش داده است. بیماری

الکسیس، پسر تزار، رازی بود که خوب در پرده مانده بود. دولت موقت در شرف تاسیس بود و الکساندرا با سکوت تمام این خبرها را شنید و نومیدانه آرزو کرد که بتواند با شوهر خود صحبت کند. نیکولاس، صبح روز بعد به مقر فرماندهی خود در موگیلف

رفت تا با ارتش خود خداحافظی کند و سرانجام از آن جا توانست با همسرش تماس بگیرد. تماس هنگامی برقرار شد که الکساندرا به دکتر بوتکین کمک میکرد که به آناستازیا رسیدگی کنند. الکساندرا از اتاق به بیرون دوید و دعا میکرد شوهرش بگوید حرف هایی که شنیده حقیقت ندارد. اما با شنیدن صدای شوهرش بلافاصله فهمید که همه چیز حقیقت دارد و دیگر امیدی نیست. زندگی و آرزوهایشان، همراه با سلسله شاهنشاهی شان نابود شده بود. نیکولاس قول داد هر چه زودتر به خانه برگردد و مثل همیشه عاشقانه حال بچه هایش را پرسید. شب بعد، یکشنبه، ژنرال کورنیلوف (Kornilov) از سن پترزبورگ به دیدن آنها آمد تا ببیند به دارو، غذا یا چیزی احتیاج دارند یا نه. اولین فکر الکساندرا سربازهای مجروح بیمارستان بود. به او التماس کرد تا کمک کند برای بیمارستان ها دارو و غذا تهیه کنند. پس از نگهداری دراز مدت از آنها، حالا نمیتوانست سربازها را فراموش کند اگر چه دیگر سربازهای «او» نبودند. ژنرال قول داد که این کار را انجام بدهد؛ دیدار با ژنرال باعث شد الکساندرا فکر کند که بزودی اتفاق بدی خواهد افتاد.

آن شب به ناگورنی هشدار داد که کوچولو را ترک نکند، و خودم تمام شب در کنار بستر دخترهایش نشستم. پس از نیمه شب عاقبت به اتاق خود برگشت، و کنتس مسن آرام ضربه بر در اتاق زد و برایش یک لیوان چای آورد. چشم های زن جوان اشک آلود بود؛ به مهربانی شانه اش را نوازش کرد.

«الکساندرا آیا میتوانم برایت کاری انجام بدهم؟»

الکساندرا سرش را تکان داد، هنوز محترم بود، هنوز ساده بود، و با نگاه از او تشکر کرد. «تنها آرزو دارم نیکولاس به خانه برگردد. نمیدانم چرا ناگهان نگران بچه ها شده ام.» او جینیا نیز میترسید، اما نمیخواست ترس خود را به زن جوان منتقل کند.

«ما همه پشتیبان شما هستیم و در کنار شما ایستاده ایم.» اما «همه» عده اندکی بودند، یک دسته زن مسن و دوستان وفادار که میشد با انگشتان یک دست آنها را شمرد. همه آنها را ترک کرده بودند، تحمل این ضربه کار مشکلی بود. اما میدانست که حالا وقت از پای در آمدن نیست. می باید به خاطر شوهرش قوی بماند. الکساندرا بهتر است کمی بخوابی.»

الکساندرا با حالتی عصبی نگاهی به دور اتاق معروف ارغوانی رنگش انداخت و بعد با ناراحتی به کنتس بزرگ نگاه کرد. «چند کاری هست که باید انجام بدهم ... باید ...» اصلا نمیتوانست حرف بزند. «میخواهم امشب دفاتر خاطراتم را بسوزانم... و نامه هایم را... خدا از آنها خبر دارد ولی ممکن است از آنها علیه نیکولاس استفاده کنند.»

«مطمئناً نمیتوانند چنین کاری کنند...» اما وقتی او جینیا خوب به آن فکر کرد، با الکساندرا موافقت کرد. «میخواهی در کنارت بمانم؟» نمیخواست مزاحم او باشد اما ملکه آشفته و تنها به نظر میرسید. «اگر ناراحت نشوی، میل دارم تنها باشم.»

«میفهمم.» الکساندرا را برای انجام کار ناخوشایندش تنها گذاشت. الکساندرا تا صبح در کنار آتش نشست، و نامه ها و دفاتر را خواند، و حتی نامه های مادر بزرگش، ملکه ویکتوریا را نیز سوزاند. همه چیز را سوزاند، جز نامه های شوهر عزیزش را.

دو روز غمگین بود؛ تا روز چهارشنبه که ژنرال کورنیلوف بازگشت و خواست تنها با او صحبت کند. الکساندرا در طبقه پایین در یکی از اتاقهایی که نیکولاس اغلب از آن استفاده میکرد، با او ملاقات کرد. باوقار ایستاده بود و به حرف های او گوش میداد؛ تلاش میکرد درد و اندون خود را پنهان کند.

همراه با خانواده، خدمتکارها و بچه هایش در خانه بازداشت شده بود. میل داشت حرف های او را باور نکند، اما دیگر اجتناب ناپذیر بود. پایان همه چیز فرا رسیده بود و همه باید با آن روبرو میشدند. کورنیلوف به دقت برایش توضیح داد که هر کس میل داشت میتواند پیش آنها بماند، اما اگر رفتن را انتخاب میکردند، دیگر اجازه بازگشتن به تزارسکوسلو را نداشتند. خبر گیج کننده ای بود؛ و الکساندرا در حالیکه به این حرف ها گوش میداد تمام نیروی خود را به کار میبرد تا بتواند برپا بایستد.

«ژنرال! شوهر من چه میشود؟»

«فکر میکنم تا فردا صبح به اینجا بیاید.»

«او را هم زندانی میکنند؟» با پرسیدن این سوال حالش بدتر شد، اما می بایست جواب سوال را میدانست. باید همه چیز را میفهمید؛ باید میفهمید چه چیزی در انتظارشان است و با چه چیز روبرو خواهند شد. و پس از داستان هایی که در چند روز گذشته شنیده بود، تصور کرد که باید شکرگزار باشد که همه آنها را نگذاشته اند، اما در قبال آنچه پیش آمده بود، شکرگزاری کار مشکلی بود.

«شوهرتان نیز در تزارسکوسلو بازداشت خواهد شد.»

«و بعد؟» و با این سوال صورتش به طرز مرگباری سفید شد، اما پاسخ به وحشتناکی آنچه فکر میکرد نبود. حالا تنها به فکر ایمنی شوهر و فرزندانش بود. با خوشحالی حاضر بود جان خود را فدای آنها کند. ژنرال کورنیلوف در دل او را تحسین میکرد، الکساندرا حاضر بود برای خانواده اش هر کاری بکند.

«دولت موقت میل دارد شما و شوهر و خانواده تان را به مورمانسک (Murmansk) ببرد. از آنجا میتوانید

سفر کنید. با کشتی شما را به انگلستان، نزد پادشاه جرج میفرستیم.»

«فهمیدم. چه وقت این کار را میکنند؟» چهره اش چون سنگ شده بود.

«خانم. هر چه زودتر ترتیب آن را میدهیم.»

«خیلی خوب. صبر میکنم تا شوهرم برگردد و بعد به بچه ها میگویم.»

«و بقیه؟»

«امروز به همه میگویم که آزادند و اگر میل داشته باشند میتوانند بروند، اما نمیتوانند برگردند. ژنرال، درست میگویم؟»

«دقیقا.»

«و شما به خانواده و دوستان وفادارمان که تعدادشان زیاد نیست هنگام ترک اینجا آسیبی نمیرسانید؛ درست میگویم؟»

«بله خانم، قول میدهم.» قول یک خائن، الکساندرا میل داشت به صورت او تف کند، اما آرام و باوقار ماند و بیرون رفتنش را تماشا کرد؛ بعد برای آگاه کردن دیگران به طبقه بالا رفت. به همه گفت که میتوانند بروند، و به همه اصرار کرد که این کار را انجام دهند.

«ما نمیتوانیم از شما انتظار داشته باشیم که به رغم میلتان در اینجا بمانید. تا چند هفته آینده به انگلستان خواهیم رفت، و شاید درست تر باشد که هم اکنون از اینجا بروید...» قبل از آنکه نیکولاس برگردد. الکساندرا باور نمیکرد که برای حفاظت از آنها در خانه بازداشتشان کرده بودند.

اما همه از رفتن اجتناب کردند، و سرانجام روز بعد نیکولاس به خانه بازگشت و ظاهرا خسته و رنگ و رو پریده و سرد بود. به آرامی وارد سالن جلوی خانه شد و برای مدت طولانی آنجا ایستاد. خدمتکارها بلافاصله خبر رسیدن نیکولاس را به الکساندرا دادند. الکساندرا به طبقه پایین رفت و در انتهای راهروی بی پایان با او روبرو شد، چشمهایش پر از حرف هایی بود که نمیتوانست بیان کند؛ و قلبش پر از محبت به مردی بود که دوست میداشت؛ به نرمی بسوی نیکولاس رفت و در آغوشش گرفت. آن دو به آرامی به دیدن فرزندانیشان به طبقه بالا میرفتند، سخنی برای گفتن نمانده بود.

بخش نهم

پس از بازگشت نیکولاس، روزها آکنده از ترس و اضطراب بود؛ در عین حال همه از بازگشت او به خانه، آسوده خاطر شده بودند. همه چیز از دست رفته بود، ولی دستکم او را نکشته بودند.

ساعتها بی حرکت در کنار پسرش می نشست، و الکساندرا نیز به دخترهایش رسیدگی می کرد. بیمارترین آنها ماری بود، و در اثر سرخجه به ذات الریه نیز مبتلا شده بود. وقتی سرفه می کرد، تمام تنش می لرزید، و تب قطع نمی شد، و زویا پیوسته کنارش بود.

«ماری... بخاطر من... یک مقدار آب بخور...»

«نمی توانم... گلویم خیلی درد می کند.» به زور صحبت می کرد و وقتی زویا لمسش می کرد پوستش داغ و خشک بود. پیشانی اش را با آب خیس می کرد، و به آرامی در مورد بازیهای تنیس سال گذشته شان در لیوادیا با او صحبت می کرد.

«آن عکس احمقانه را که پدرت وقتی همه وارونه بودیم از ما گرفت به یاد داری. ماری، آن عکس را همراه خود آورده ام... می خواهی آن را ببینی؟»
«بعداً... زویا، چشم هایم خیلی درد می کند... حالم بد است.»
«آه... سعی کن بخوابی... وقتی بیدار شدی عکس را بهت نشان می دهم.»
حتی ماوای کوچک را برای خوشحال کردن ماری به اتاق برد، اما ماری، به انجام هیچ کاری علاقه نشان نمی داد.

زویا آرزو می کرد که سفر به مورمانسک و از آنجا به انگلستان حالش را خوب کند. سه هفته دیگر آغاز سفر بود، و نیکولاس گفته بود همه باید حالشان تا آن وقت خوب شده باشد. نیکولاس آخرین سخنرانی سلطنتی خود را نیز انجام داد که باعث شد همه گریه کنند. سخت تلاش می کرد حال همه را خوب کند و بچه ها را خوشحال نگاه دارد. با گذشت روزها الکساندرا و نیکولاس خسته تر به نظر می رسیدند، اما سه روز بعد بود که زویا، نیکولاس را بیرون اتاق ارغوانی دید، صورت او مثل صورت ارواح سفید بود. یک ساعت بعد فهمید چرا. پسردائی انگلیسی او از پذیرفتن به آنها اجتناب کرده بود. دلایل این امتناع هنوز واضح نبود. در نتیجه خانواده سلطنتی نمی توانستند به انگلستان بروند. در ابتدا نیکولاس از زویا و کنتس بزرگ خواسته بود که همراه آنها به انگلستان بروند، اما دیگر کسی نمی دانست چه اتفاقی خواهد افتاد.
زویا آن شب با چشمهای وحشت زده از مادر بزرگش پرسید، «مادر بزرگ، چه می شود؟ شاید آنها را در تزارسکوسلو نگه می داشتند و سرانجام همه را می کشتند؟»
«نمی دانم کوچولو. نیکولاس وقتی تصمیم خود را بگیرد به ما اطلاع می دهد. شاید به لیوادی بروند.»
«فکر می کنید ما را هم بکشند؟»

«فکرهای احمقانه نکن.» اما خودش نیز از این مسئله می ترسید. دیگر پاسخ های آسان برای سؤالاتشان وجود نداشت. انگلیسی ها هم روی خوش نشان نمی دادند. دیگر جایی برای رفتن نداشتند، دیگر جای امنی وجود نداشت. اوجینیا فکر می کرد مسیر لیوادی بیش از اندازه خطرناک است. در تزارسکوسلو به دام افتاده بودند. و نیکولاس همیشه به نظر خونسرد می رسید، اصرار می کرد که نگران نباشید، اما چگونه می توانستند نگران نباشند؟

صبح روز بعد بود که زویا بر نوک پا از اتاق خارج شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد، و نیکولاس و مادر بزرگ را دید که آرام در حیاط پر از برف قدم می زنند. به نظر می رسید تنها باشند؛ نیکولاس با شانه هایی راست مغرورانه ایستاده و مادر بزرگ کوچکش با پالتویی سیاه روی برفها در کنارش ایستاده بود؛ انگار مادر بزرگش گریه می کرد، چون نیکولاس او را در آغوش گرفت و از کنار کاخ ناپدید شدند. زویا به اتاق مشترکشان برگشت و مدتی بعد مادر بزرگش هم آمد. قلب و چشمش غمگین بود. به آرامی بر صندلی نشست و به نوه زیبای خود نگاه کرد. تنها چند هفته پیش مانند یک کودک بود، و حالا ناگهان

ظاهرش عاقل و غمگین می نمود. زویا لاغرتر شده بود و ظریفتر به نظر می رسید، اما مادر بزرگش می دانست که وحشت چند هفته گذشته او را قویتر کرده است. زویا به نیروی خود احتیاج داشت. زویا... نمی دانست چگونه این حرف را به او بزند، ولی می دانست آنچه نیکولاس به او گفته حقیقت دارد. و می بایست به فکر امنیت زویا باشد. زویا زندگی طولانی ای در پیش داشت؛ و مادر بزرگش حاضر بود با خوشحالی جان خود را برای حفاظت از زویا فدا کند.

«مادر بزرگ، چه شده؟» در قبال اتفاقی که در دو هفته گذشته روی داده بود. به نظر سؤال احمقانه ای بود، اما زویا احساس کرد خطر دیگری آنها را تهدید می کند.

«زویا کنستانتینوفنا، با نیکولاس صحبت کردم... او می خواهد ما همین حالا از اینجا برویم... تا فرصت هست...»

چشمهای زویا بلافاصله اشک آلود شد و با وحشت از جا پرید.

«چرا؟ گفتیم پیش آنها می مانیم، و همه آنها بزودی از اینجا می روند... این طور نیست؟ نه؟...» پیرزن در حالیکه فکر می کرد به او دروغ بگوید یا حقیقت را، جوابی نداد، و چون همیشه حقیقت را می گفت، به زویا گفت:

«نمی دانم. چون انگلیسی ها از پذیرفتن آنها امتناع کرده اند، نیکولاس می ترسد که اوضاع خرابتر شود. احساس می کند که مدتی طولانی در اینجا بازداشت خواهند بود، یا شاید آنها را به جای دیگری ببرند. حتی ممکن است بتدریج ما را از هم جدا کنند... آنها نمی توانند از ما نیز حفاظت کنند. و من نمی توانم در اینجا در مقابل این وحشی ها از تو حفاظت کنم. نیکولاس درست می گوید، باید برویم... همین حالا... تا فرصت هست؛ با ناراحتی به دختری که لحظاتی پیش کودکی بیش نبود، نگاه کرد، ولی خود را آماده خشم زویا نکرده بود.

«من با شما نمی آیم! نمی آیم! آنها را تنها نمی گذرم!»

«باید بیایی! دیوانه ای، می توانند تو را تنهایی به سیبری تبعید کنند! باید تا فردا یا روز بعد از آن از اینجا برویم. نیکولاس می ترسد اوضاع خشونت بارتر شود. انقلابیون می خواهند او را از میان بردارند، و اگر انگلیسی ها او را نپذیرفتند، چه کسی می خواهد از آنها حمایت کند؟ موقعیت خطرناک و جدی است!»

«پس در کنار آنها می میرم! نمی توانید به زور مرا ببرید!»

«من هر کاری بخواهم انجام می دهم، و به هر چه می گویم باید گوش دهی. خواسته نیکولاس این است. و تو نباید از فرمان او سرپیچی کنی!» خسته بود و نمی توانست با دختر جدل کند، ولی می دانست باید آخرین نیروی خود را نیز به کار گیرد تا دختر را راضی کند.

«مادر بزرگ، ماری را تنها در اینجا نمی گذارم، مریض است... و تنها کسی است که برایم باقی مانده...» زویا شروع به زاری کرد، و مثل دختری کوچک سرش را بر دستهایش روی میز گذاشت. همان میز بود که

یکماه پیش با ماری در کنار آن نشسته بودند، و ماری موهای او را می بافت و می خندیدند و حرف می زدند. آن دنیا به کجا رفته بود؟ چه اتفاقی برای همه آنها افتاده بود؟... نیکولای... و مادر و پدرش...
مادربزرگ با نرمی موهایش را نوازش کرد «کوچولو» مراهم داری... باید قوی باشی. از تو این انتظار را داریم، زویا، باید بیایی. باید حالا هر کاری که می توانیم انجام دهیم.
«اما به کجا برویم؟»

«هنوز نمی دانم. نیکولاس می گفت برایمان جایی را فراهم خواهد کرد. شاید بتوانیم به فنلاند برویم. شاید هم از آنجا به سوئیس یا فرانسه.»
«اما در آنجا کسی را نمی شناسیم.»

«عزیزم، بعضی وقتها چنین اتفاقهایی می افتد. باید به خدا ایمان داشته باشیم و هر وقت نیکولاس گفت، از اینجا برویم.»

«مادربزرگ، نمی توانم...» گریه کرد اما مادربزرگش محکم بود. پیرزن مثل فولاد محکم بود و تصمیم خود را گرفته بود و زویا نمی توانست با او مقابله کند، هر دو این را می دانستند.
«می توانی و این کار را انجام می دهی، و نباید به بچه ها حرفی بزنی. آنها نیز نگرانی های خود را دارند. عادلانه نیست که غم خودمان را نیز به بار آنها اضافه کنیم.»
«به ماری چه بگویم؟»

اشک در چشمهای پیرزن جمع شد و به دختری که بی اندازه دوست داشت نگاه کرد، وقتی به سخن آمد صدایش به زمزمه ای سرشار از غم شبیه بود. غم از دست دادن عزیزانشان و دیگری که به زودی از دست می دادند. «تنها به او بگو که چقدر دوستش داری.»

بخش هفتم

زویا بر نوک پا وارد اتاقی شد که ماری در آن خوابیده بود، و مدت طولانی ای ایستاد و او را تماشا کرد. نمی خواست او را بیدار کند، اما نمی توانست بدون خداحافظی کردن آنجا را ترک کند. تحمل ترک کردن ماری را نداشت، اما دیگر نمی توانست تصمیم خود را عوض کند. مادربزرگش طبقه پائین منتظر بود، و نیکولاس همه چیز را برای آنها ترتیب داده بود. مسیر طولانی اسکاندیناوی را باید طی می کردند و بعد باید به فنلاند و سوئد و دانمارک می رفتند. نیکولاس نام دوستان خاله دانمارکی خود را به آنها داده بود و فتودور نیز برای مراقبت از آنها، به همراه آنها می رفت، حال تنها کاری که باقی ماده بود این بود که با دوستش وداع کند. ماری در زیر ملافه ها با تب خود حرکت کرد و بعد چشمهایش را باز کرد، و به صورت آشنایی که بالا سرش ایستاده بود لبخند زد، در حالیکه زویا شجاعانه تلاش کرد گریه نکند.
در اتاق ساکت زمزمه کرد «حالت چطور است؟ اگرچه آنستازیا با دو خواهر دیگرش در اتاق دیگری می خوابید، همه آنها حالشان کمی بهتر شده بود. تنها ماری سخت بیمار بود، اما زویا سعی کرد به بیماری او

فکر نکند. نمی توانست به چیزی فکر کند، و به خود اجازه می داد به گذشته و آینده بیاندیشد. نمی دانست در آینده چه در انتظار اوست تنها لحظه ای در میان بود و بس... لحظه ای کوچک در کنار دوست عزیزش؛ به آرامی دستش را بلند کرد و بر گونه های او دست کشید. «ماری...» ماری سعی کرد در تخت بنشیند و با تعجب به دوست خود نگاه کرد.

«اتفاقی افتاده؟»

«نه... من... من با مادر بزرگم به سن پیتربورگ برمی گردم.»

به الکساندرا قول داده بود که حقیقت را به ماری نگوید، زیرا ممکن بود هنگام بیماری درک آن برایش مشکل باشد. ولی ماری نگران شد. همیشه در مورد دوست خود حس ششم داشت، و دستش را بلند کرد و دست زویا را محکم در دستهای گرم خود گرفت.

«آنجا امن است؟»

زویا به دروغ گفت: «البته، اگر امن نبود که پدرت نمی گذاشت ما برویم.» و موهای قرمز خود را تکان داد. خدای من، خواهش می کنم، نگذار حالا گریه کنم... خواهش... و به ماری یک لیوان آب داد، ولی ماری آن را کنار زد و دوستش نگاه کرد.

«اتفاقی افتاده، این طور نیست؟ به کجا می روید؟»

«چند روزی به خانه می رویم... زود بر می گردم.» بعد خم شد و ماری را در آغوش گرفت. اشک در چشمهایش جمع شد. «حالا، حالت باید بهتر شود، بیش از اندازه مریض بودی.» یکدیگر را محکم در آغوش گرفتند و وقتی زویا او را رها کرد لبخندی زد؛ می دانست طبقه پائین منتظر او هستند.

«برایم نامه می نویسی؟»

«البته: نمی توانست از اتاق خارج شود؛ ایستاده بود و به دوستش نگاه می کرد و نمی خواست چیزی را فراموش کند؛ دست دوستش را، نرمی ملافه ها را و نگاه ماری را. آرام زمزمه کرد «ماری دوستت دارم، خیلی خیلی دوستت دارم...»

«من هم همین طور.» ماری در حال آه کشیدن بر بالش خود دراز کشید. نشستن و صحبت کردن برایش مشکل بود، و در حالی که زویا او را نگاه داشته بود، سرفه می کرد.

«خواهش می کنم زودتر خوب بشو...» برای آخرین بار خم شد و گونه هایش را بوسید و موهای نرم ماری را در زیر انگشتانش احساس کرد، و بعد فوراً بلند شد و به طرف در رفت، و برای آخرین بار برگشت تا برای او دست تکان بدهد اما چشم های ماری بار دیگر بسته بود، و زویا به آرامی در را پشت سر خود بست، و در حالیکه سر خود را خم کرد و آرام گریه کرد، احساس کرد قلبش پاره پاره و از روحش جدا می شود. نیم ساعت پیش با بقیه خداحافظی کرده بود؛ لحظه ای کوتاه بیرون اتاق الکسیس ایستاد. ناگورنی در کنار الکسیس بود، و پیر جیلیارد و دکتر فدوروف از اتاق خارج می شدند.

«می توانم داخل شوم؟» اشکها را از گونه هایش پاک کرد و دکتر با همدردی دستش را لمس کرد. «خواهی دید.» سرش را تکان داد. با عجله از پله های آشنا پائین رفت و به سالن اصلی که مادر بزرگ و تزار و ملکه در آن منتظر بودند رفت. فئودور بیرون بود، و دو تا از بهترین اسبهای تزار را به کالسکه قدیمی بسته بود. وقتی زویا با قدمهای سنگین بسوی آنها حرکت می کرد، مسائل بیش از حد تحمل او بود. می خواست زمان متوقف شود، می خواست زمان را برگرداند... به کنار دوستش به طبقه بالا برگردد... احساس می کرد که همه آنها را رها می کند، ولی به رغم خواست خود، او را از آنها جدا می کردند.

«حالش خوب است؟» الکساندر را با نگرانی چشمهای زویا را نگاه کرد، و آرزو کرد که ماری متوجه درد چشمهای زویا نشده باشد.

«به او گفتم به سن پیتربورگ برمی گردیم.» زویا گریه می کرد، و حتی مادر بزرگش تلاش می کرد که گریه نکند، و نیکولاس گونه های او را بوسید و دستهایش را محکم گرفت، چشمهایش غمگین بود اما هنوز لبخند می زد. اگر چه او جینیا گریه های او را در اتاق همسرش شنیده بود، در کنار بقیه نشانی از غمش دیده نمی شد. وفادارانه همه را تشویق می کرد و همیشه آرام و مهربان بود و بعد او جینیا را بوسید.

«امیدوارم سفر خوب و امنی داشته باشید، او جینیا پتروفنا. امیدوارم هر چه زودتر بتوانیم شما را ببینیم.»

«نیکولاس، هر ساعت برای شما دعا می کنیم.» پیرزن با ملایمت گونه هایش را بوسید. «خدا پشت و پناه شما باشد.» و بعد رو به الکساندر کرد، زویا اشک ریزان در کنار آنها ایستاده بود. «عزیزم، مواظب خودت باش، زیاد خودت را خسته نکن. امیدوارم بچه ها زودتر حالشان خوب شود.»

همانطور که لحظاتی پیش ماری به زویا گفته بود، الکساندر گفت، «برایمان نامه بنویسید.» «به انتظار خبرهای شما خواهیم بود.» بعد رو به زویا کرد. زویا را از هنگام تولد می شناخت. دخترش و دختر ناتالیا با چندین روز تفاوت از یکدیگر به دنیا آمده بودند و در مدت هجده سال زندگی شان دوستهایی صمیمی بودند. «دختر خوبی باش، به حرفهای مادر بزرگ گوش بده، و مواظب خودت باش.» و بعد بدون کلامی، زویا را در آغوش گرفت، و برای لحظه ای احساس کرد که فرزند خود را از دست می دهد.

«خاله الکساندر، دوستان دارم... همه شما را خیلی دوست دارم... نمی خواهم بروم...» در میان گریه صحبت کردن برایش مشکل بود، و بعد رو به نیکولاس کرد، و نیکولاس مثل پدرش او را در آغوش گرفت.

ما هم شما را دوست داریم، و همیشه دوست خواهیم داشت. دوباره یکروز در کنار هم خواهیم بود. مطمئن باش. و تا آن وقت، کوچولو، خدانگهدارتان باشد. و با لبخندی زویا را از خود دور کرد. «دیگر باید بروید.» زویا را بیرون برد و الکساندر با زویا مادر بزرگش را گرفت و کمک کردند تا سوار کالسکه شوند. زویا زاری می کرد. خدمتکارها هم برای خداحافظی کردن آمده بودند. همه گریه می کردند. آنها نیز زویا را از کودکی می شناختند؛ و حال آنها را ترک می کرد، و بزودی دیگران نیز از آنجا می رفتند. زویا فکر

می کرد که هرگز به آنجا برنخواهد گشت. فتودور آرام تازیانه را بلند کرد و برای اولین بار اسبهای تزار را به راه انداخت. کالسکه به راه افتاد و ناگهان در تاریکی از نیکولاس و الکساندرا دور شدند و آنها دست تکان می دادند. زویا، ساوای کوچک را در آغوش گرفت. توله ناگهان زوزه کشید و به گونه ای که گویی می داند هرگز به آنجا برنخواهد گشت، و زویا صورتش را در دستهای مادر بزرگ فرو برد. دیگر تحمل دیدن آن دو صورت شجاع را که برایشان دست تکان می دادند نداشت. برای آخرین بار کاخ الکساندرا را دید، و ناگهان تزارسکوسلو در غبار برف ناپدید شد. زویا گریان نالید، به ماری فکر می کرد... به ماری... عزیزترین و بهترین دوستش... به برادرش... به مادر و پدرش... همه رفته بودند... مادر بزرگ خود را رها نکرد و گریه می کرد. مادر بزرگ صبورانه در کالسکه نشسته بود، چشمهایش را بسته بود و اشکهایش گونه هایش را شیار می انداخت، یک زندگی، یک دنیا را پشت سر می گذاشت، تمام چیزهایی را که می دانست، دنیایی آن را دوست داشتند... مثل برف آب شده بود. فتودور کالسکه را هدایت می کرد، و اسبهای نیکولاس آنها را از خانه و همه چیز و همه کس که می شناختند و دوست داشتند دورتر و دورتر می برد.

«خدا حافظ، دوستان عزیز...» اوجینیا بار دیگر تکرار کرد... خدا حافظ دوستان عزیز... حالا دیگر تنها یکدیگر را داشتند، یک زن بسیار مسن و دختری بسیار جوان، که از دنیای گمشده و عزیزانشان فرار می کردند. نیکولاس و خانواده اش دیگر به تاریخ پیوسته بودند، هرگز فراموش نشدند، همیشه دوست داشتنی ماندند، و دیگر هیچ یک از آن دو آن خانواده را ندید.

فصل دوم

پاریس

بخش هشتم

از تزارسکوسلو تا بلوستروف، در مرز فنلاند هفت ساعت راه بود. با آنکه پلوستروف از سن پیتربورگ دور نبود، فتودور مراقب بود از جاده های فرعی سفر کند. نیکولاس به آنها گفته بود که مسیر فرعی امن تر است. به راحتی از مرز عبور کردند. سربازان مرزی از آنها بازجویی کردند، لیکن اوجینیا ناگهان از کسالت سؤالات آنها واماند، و زویا نیز مانند بچه ای کوچک از سرما خود را در پتویی پیچیده بود. بالاخره ساوا آنها را نجات داد. سربازان مرزی از توله خوششان آمد و پس از مدتی اضطراب و دلهره، به آنها اجازه عبور دادند؛ و وقتی کالسکه به دنبال اسبهای نیکولاس به راه افتاد، سه پناهنده نفس راحتی کشیدند. فتودور عمداً

از لوازم اصطبلهای تزار که بر همه آنها نشان معروف عقاب دو سر وجود داشت، استفاده نکرده بود و یراقهایی را که از سن پیترزبورگ همراه خود آورده بود به اسبها بسته بود.

سفر از بلوستروف در فنلاند به تورکو دو روز طول کشید و وقتی شب به تورکو رسیدند، زویا احساس میکرد دیگر تا آخر عمر سست و کرخت خواهد ماند. بدنش به همان حالت نشسته در کالسکه یخ زده بود و مادر بزرگ نیز هنگام پیاده شدن از کالسکه نمی توانست راه برود، حتی فئودور نیز بکلی خسته شده بود.

مهمانخانه ای کوچک پیدا کردند و دو اتاق گرفتند، صبح روز بعد فئودور اسبها را به قیمت بسیار ارزانی فروخت، و سه نفر سوار کشتی یخ شکن به مقصد استکهلم شدند. سفری طولانی بود، و کشتی به آرامی در یخ فنلاند به جانب سوئد حرکت می کرد، و سه همراه در سکوت نشسته و در خیالات خود گم شده بودند.

هنگام غروب به استکهلم رسیدند و به موقع سوار قطار شب به مقصد مالمو شدند. صبح روز بعد به کپنهاک رفتند، و در آنجا در هتل کوچکی مستقر شدند، اوجینیا سعی کرد با دوستان خاله تزار تماس بگیرد، ولی به مسافرت رفته بودند و صبح روز بعد با یک کشتی بخاری انگلیسی از کپنهاک به فرانسه رفتند. زویا دیگر گیج شده بود، اولین روز، در کشتی حالت تهوع داشت. مادر بزرگش فکر کرد تب دارد، اما نمی دانست بیمار است یا خستگی راه ناتوانش کرده است پس از سفر شش روزه خسته بودند. سفر با کشتی، قطار و کالسکه، آنهم هر روز خسته کننده بود. حتی به نظر می رسید در عرض یک هفته فئودور ده سال پیرتر شده باشد، از ترک میهن خود غمگین بودند. کم حرف می زدند، به ندرت می خوابیدند، و گرسنه شان نمی شد. گویی جسمشان پر از اندوه است؛ دیگر تحمل غم دیگری را نداشتند. همه چیز را پشت سر گذاشته بودند، نوعی از زندگی را، هزارسال تاریخ را، و کسانی را که دوست داشتند و از دست داده بودند. تحمل این همه سخت مشکل بود. و زویا آرزو می کرد در راه فرانسه زیر دریایی های آلمانی کشتی شان را غرق کند. دور از روسیه، جنگ جهانی ادامه داشت و انقلابی که پایه های حکومتها را بلرزاند در میان نبود. زویا پیش خود فکر می کرد که آسانتر است که به دست کسی کشته شود تا با دنیایی دیگر که نمی خواهد بشناسد روبرو شود. با ماری همیشه آرزو می کردند به پاریس بروند. در آن هنگام به نظر رومانیتیک می رسید و همیشه فکر می کردند به که با دیدن زنهای زیبا و لباسهای زیبایی که در آنجا می خریدند به هیجان می آیند. دیگر این مسائل اهمیتی نداشت. تنها مقدار اندکی پول داشتند که مادر بزرگش از تزار به وام گرفته بود، و جواهراتی که در لباسهایشان دوخته بودند. اوجینیا تصمیم خود را گرفته بود که هنگام رسیدن به پاریس بیشتر جواهرات را بفروشد. باید به فکر فئودور هم می بودند. قول داده بود به محض رسیدن به دنبال کار بگردد، و قسم خورده بود برای کمک به آنها هر کاری بکند. نگذاشته بود زویا و مادر بزرگش تنها سفر کنند. دیگر در روسیه چیزی برایش نمانده بود و جز خدمت کردن به خانواده اُسوپوف به چیز دیگری فکر نمی کرد. اگر او را رها می کردند، می مرد. در مسیر فرانسه، مثل زویا بیمار شد، هرگز قبلاً سوار کشتی نشده بود، و از ترس نرده ها را محکم گرفته بود.

زویا با ناراحتی در کابین کوچک مادر بزرگش را تماشا می کرد «مادر بزرگ، چه کار خواهیم کرد؟» دیگر اُبَهِت کشتی های سلطنتی، کاخها، پرنسها و میهمانها از میان رفته بود. دیگر آن عشق و گرمی خانوادگی از میان رفته بود. اشخاصی که می شناختند، طرز زندگی، و حتی اطمینان به فردا حتی به این که به اندازه کافی غذا خواهند داشت، جملگی از میان رفته بود. تنها چیزی که باقی مانده بود جانشان بود، و زویا حتی آن را هم نمی خواست. تنها چیزی که می خواست این بود که به خانه و پیش دوستش ماری برگردد، به روسیه برود، زمان را برگرداند؛ به دنیایی گمشده برگردد که پر اشخاصی بود که دیگر وجود نداشتند. پدرش، برادرش، مادرش. و همانطور که به راه خود ادامه می دادند، زویا پیش خود به حال ماری فکر می کرد.

مادر بزرگ گفت: «باید یک آپارتمان کوچک پیدا کنیم.» سالها بود که به پاریس نرفته بود. از زمان فوت شوهرش، در سالهای اخیر کم سفر کرده بود. اما حالا باید به زویا فکر می کرد. به خاطر دختر مجبور بود قوی باشد. مجبور بود برای او امنیتی فراهم کند. دعا می کرد که برای مراقبت از زویا زنده بماند. اوجینیا در خطر نبود، زویا در خطر بود. دختر به نظر بیمار می رسید، و چشمهایش در چهره رنگ پریده اش درشت تر شده بود، و وقتی کنتس مسن دست بر پیشانی اش گذاشت بی درنگ فهمید تب دارد. آن شب شروع کرد به سرفه کردن، و کنتس ترسید ذات الریه باشد.

صبح روز بعد سرفه شدید تر شده بود، و وقتی در بولون سوار قطاری به مقصد پاریس شدند، واضح بود زویا به کدام بیماری مبتلا شده. دستها و چهره اش پر جوش شد، و وقتی مادر بزرگ وادارش کرد لباس پشمی اش را بالا بزند، هر دو فهمیدند که زویا سرخچه دارد. اوجینیا اضطراب بیشتری داشت و می خواست هرچه زودتر دختر را به پاریس برساند. سفر به پاریس با قطار ده ساعت طول کشید. قبل از نیمه شب به پاریس رسیدند. بیرون ایستگاه شمالی گاردنورد، چندتا تاکسی ایستاده بود، و اوجینیا، فئودور را به دنبال تاکسی فرستاد، و خود زویا را از قطار بیرون آورد. زویا که تکیه بر مادر بزرگ داده بود نمی توانست راه برود. صورتش به سرخی موهایش شده بود. سرفه اش شدت گرفته بود و تقریباً از تب مختل شده بود.

زویا لرزان سگ را در آغوش گرفته بود، «می خواهم به خانه برگردم.» ساوا بزرگتر شده بود و زویا که به دنبال مادر بزرگش از ایستگاه خارج می شد نمی توانست سگ را حمل کند.

«عزیزم، داریم می ریم می ریم خانه. فئودور رفته برایمان تاکسی بگیره.» اما زویا شروع به گریه کرد، و مانند کودکی گمشده به مادر بزرگش نگاه کرد. «می خواهم به تزارسکوسلو برگردم.»

«زویا، ناراحت نباش... ناراحت نباش...» فئودور در حالیکه کیفهای آنها را در دست داشت دیوانه وار به آنها اشاره می کرد، و اوجینیا به آرامی زویا را از ایستگاه بسوی تاکسی قدیمی هدایت کرد. تمام ملکشان در کنار فئودور و راننده تاکسی انباشته شده بود، و زویا و مادر بزرگش با خستگی سوار صندلی عقب شدند.

نمی دانستند به کجا بروند، و راننده کر و مسن بود. تمام جوانان به جنگ رفته بودند. و پیرها و سالخورده ها هنوز در پاریس مانده بودند.

«به کجا می روید، خانمها؟» لبخندی زد و پشت خود را نگاه کرد و وقتی دید زویا گریه می کند متعجب شد. «مریض است؟» او جینیا به سرعت پاسخ داد که زویا خسته است. همه خسته بودند. «از کجا آمده اید؟» دوستانه با او جینیا صحبت کرد. او جینیا تلاش می کرد هتلی را که سالها پیش با شوهرش در آن مانده بود را به یاد آورد، اما ناگهان همه چیز را فراموش کرده بود. هشتاد و دو سال داشت و کاملا خسته بود. و باید زویا را به هتلی می رساندند و طبیبی خبر می کردند.

«می توانید یک هتل به ما معرفی کنید؟ یک جای کوچک و تمیز، خیلی گران هم نباشد.»

راننده لحظه ای لبهایش را غنچه کرد و فکر کرد، و او جینیا کیفیتش را محکم گرفت. در کیفش، آخرین و مهمترین هدیه ای که ملکه به او داده بود قرار داشت. الکساندرا یکی از تخم مرغهای عید پاک سلطنتی را که ده سال پیش کارل فابریه برایش ساخته بود، به او جینیا داده بود. کاردستی فوق العاده ای بود، از جنس مینای ارغوانی با روبانهای الماس، و او جینیا می دانست که مهمترین گنجی که همراه خود دارد، همین تخم مرغ است. می توانستند آن را بفروشند و با پول آن زندگی کنند.

«خانم، محل آن مهم نیست؟...هتل را می گویم...»

«بشرط آنکه در محله ی خوبی باشد.» می توانستند بعدها به دنبال جای بهتری بگردند، امشب تنها به جایی برای خوابیدن نیاز داشت.

«خانم، هتل کوچکی در نزدیکی شانزلیزه هست. دربان شب از بستگان من است.»

او جینیا به تندی پرسید «گران است؟» و راننده شان هایش را به حالت منفی تکان داد. می دانست سر و وضع آنها خوب نیست، لباسهایشان ساده بود، و پیرمرد (فتودور) شبیه روستایی ها بود. دستکم این بود که زن فرانسه می دانست، و پیش خود فکر کرد که حتما دختر جوان هم زبان فرانسه می داند، با آنکه مدام گریه می کرد، و سرفه ی بدی داشت. راننده آرزو می کرد که دختر سل نداشته باشد. که اخیرا در پاریس شایع شده بود.

«نه، زیاد گران نیست. به پسرعمویم می گویم با دفتردار صحبت کند.»

«خیلی خوب. خوب است.» او جینیا با وقار این حرف را زد و دوباره در تاکسی نشست. پیرزن دلیری بود و راننده به او احترام گذاشت.

هتل در خیابان ماربوف بود، و واقعا کوچک بود، ولی به نظر خوب و تمیز می رسید. وارد راهروی هتل شدند. هتل تنها دوازده اتاق داشت و متصدی هتل به آنها گفت که دو تا از اتاقها خالی است. مجبور بودند از حمام عمومی انتهای راهرو استفاده کنند، که او جینیا را متعجب کرد، اما دیگر این مسئله هم اهمیتی

نداشت. ملافه ها را پس زد، ملافه ها تمیز بودند. بعد از آنکه کیفش را زیر تشک پنهان کرد لباس های زویا را در آورد. فتودور اسباب های آنها را به اتاقشان آورده بود. فتودور قبول کرد که زویا را در شب در کنار خود نگه دارد. زویا وقتی به خواب رفت، کنتس به طبقه پایین رفت و از متصدی هتل خواست که دکتر خبر کند.

متصدی پرسید: برای خودتان؟ تعجب نمی کرد، همه ی آنها خسته به نظر می رسیدند. «برای نوه ام» نگفت که زویا سرخچه دارد، و دو ساعت بعد وقتی دکتر بالاخره آمد سرخچه را تأیید کرد.

«خانم دخترتان بسیار مریض است. باید به دقت از او مراقبت کنید. می دانید چگونه سرخچه گرفته؟» احمقانه به نظر می رسید که به دکتر بگوید که سرخچه را از

بچه های تزار روسیه گرفته است. «فکر کنم از دوستانش گرفته باشد. سفری طولانی داشتیم.» وقتی دکتر به او نگاه می کرد چشمهایش عاقل و غمگین بود و دکتر احساس کرد که سخت غمگین است. اما حتی دکتر نمی توانست تصور کند که در سه هفته اخیر چه مصیبت هایی کشیده بودند و دیگر چیری برایشان باقی نمانده بود. یا چقدر از آینده می ترسیدند. «ما از روسیه آمده ایم... فنلاند و سوئد و دانمارک را پشت سر گذاشتیم.» با تعجب به او نگاه کرد، و ناگهان فهمید. مردم دیگری در هفته های گذشته، سفرهای مشابه ای کرده بودند، و از انقلاب گریخته بودند. دکتر حدس زد که ماههای آینده، مسافران دیگر هم به فرانسه خواهند آمد. اشراف روسیه، یا آنچه از اشرافیان به جه مانده بود، گروهی فر فر می کردند، و بسیاری از آنها به پاریس آمده بودند.

«متاسفم... خانم، متاسفم»

اوجینا لبخند محزونی زد. «ما هم متاسفیم. دختر ذات الریه ندارد؟»

«نه هنوز»

«یکی از دوستانش هفته هاست که مریض است، و با یکدیگر نزدیک بودند.»

«خانم، سعی خود را می کنم، صبح به دیدن او می آیم.» اما وقتی صبح برگشت، زویا بدتر شده بود، و شب تا صبح از تب هذیان می گفت. دکتر برایش دارویی تجویز کرد و گفت تنها امیدش این داروست. و صبح روز بعد، وقتی متصدی هتل به اوجینا گفت که آمریکا نیز وارد جنگ شده، به نظر تقریباً بی ربط می آمد. در مقایسه به اتفاقاتی که افتاده بود، جنگ به نظر بی اهمیت می رسید.

اوجینا غذایش را در اطاق ساده خودشان می خورد، و فتودور برای خرید دارو و میوه به بیرون می رفت. نان جیره بندی شده بود، و دستیابی به غذا مشکل بود، اما فتودور در پیدا کردن چیزهای مورد نیاز کنتس مهارت خاصی داشت. خصوصاً راضی بود که راننده تاکسی ای پیدا کرده که روسی حرف می زند و مثل آنها، چند روزی بیش در پاریس نبود. پر نسی بود از اهالی سن پترزبورگ. فتودور فکر می کرد دوست کنستانتین بوده باشد ولی اوجینا حوصله گوش دادن به حرفهای فتودور را نداشت. عمیقاً نگران زویا بود.

چند روزی طول کشید تا دختر متوجه شود کجاست. زویا به اطاق کوچک ویی آرایش و چشمهای مادر بزرگش نگاه کرد، و بعد رفته رفته به یادش آمد که در پاریس هستند.

«مادر بزرگ، چند وقت است که مریضم؟» سعی کرد بنشیند اما هنوز ضعیف بود، اگر چه سرفه اش کمی بهتر شده بود.

«از وقتی رسیدیم عزیزم، تقریباً یک هفته پیش. همه ما را بسیار نگران کردی. فتودورپاریس را زیرورو کرد، تا برایت میوه پیدا کند. قحطی اینجا تقریباً به بدی روسیه است.»

زویا سرتکان داد؛ از تنها پنجره اطاق به بیرون نگاه می کرد و فکرش به چیزهای دیگر بود. «حالا می دانم ماری چه احساسی داشت... و حتی از من هم مریضتر بود. نمی دانم حالش حالا چگونه است.» نمی توانست به زمان حال فکر کند.

مادر بزرگش به آرامی او را سرزنش کرد «نباید به گذشته فکر کنی.»

و به چشمهای غمگین زویا نگاه کرد. «مطمئن هستم تا به حال؛ حالش خوب شده، ما دو هفته پیش از آنجا راه افتادیم.»

«فقط دو هفته؟» آهی کشید و به مادر بزرگش نگاه کرد. «به نظر می رسد زمان بیشتری گذشته.» به نظر همه آنها زمان زود گذشته بود، و مادر بزرگ از وقتی از روسیه راه افتاده بودند کم خوابیده بود. چند روزی بود که نشسته در صندلی خوابیده بود و می ترسید در تخت خواب در کنار زویا بخوابد مبادا مزاحم خواب او شود؛ میترسید دختر بیدار شود و کمک بخواهد، ولی حالا میتوانست کمی استراحت کند. شب می خواست پائین تخت خواب بخوابد، و مثل زویا نیاز به خواب داشت.

«فردا می توانی از تخت خواب بیرون بیایی، اما ابتدا باید استراحت کنی و غذا بخوری تا دوباره قوی شوی.» دستهای زویا را نوازش کرد؛ و زویا لبخند بیرنگی به او زد.

«متشکرم» وقتی دستهای پیرش را بر گونه او کشید، اشک در چشمهایش حلقه زد. این کار باعث می شد به یاد خاطرات شیرین و غم انگیز کودکی بیافتد.

«برای چه؟ دختر لوس، چرا از من تشکر می کنی؟»

«که مرا اینجا آوردید... برای اینکه شجاع بودید... و کارهای زیادی برای نجات دادنمان انجام دادید.» تازه متوجه شده بود که چه راه درازی را پیموده بودند. مادر زویا هرگز نمی توانست چنین کاری کند، بلکه زویا مجبور می شد ناتالیا را بردوش بگیرد و از روسیه خارج کند.

«زویا، اینجا زندگی نویی خواهیم ساخت. می بینی که روزی می توانیم بدون ناراحتی به گذشته فکر کنیم.»

«نمی توانم چنین چیزی را تصور کنم... نمی توانم زمانی را تصور کنم که خاطراتمان این چنین غم انگیز نباشند.» احساس می کرد دارد می میرد.

«عزیزم، زمان بسیار مهربان است. و با ما هم مهربان خواهد بود. به تو قول می دهم، در اینجا زندگی خوب خواهیم داشت.» اما زندگی ای که در روسیه داشتند نمی شد. زویا سعی کرد به آن فکر نکند، ولی آن شب وقتی مادر بزرگش بلاخره خوابید، به آرامی از تخت خارج شد و به طرف کیف کوچک خود رفت، و عکسی را که نیکولاس تابستان گذشته در لیوادیاز آنها گرفته بود برداشت. زویا و آناستازیا و ماری والگا و تاتیانا از پشت خم شده بودند. و به نظر می رسید عکس وارونه است؛ و همه آنها خندان بودند. عکس به نظرش احمقانه می رسید... احمقانه... ولی شیرین... حتی با آن زاویه عجیب، به نظرش همه آنها زیبا بودند، حتی حالا بیشتر... دخترهایی که با آن ها بزرگ شده بود و آن ها را دوست می داشت ... تاتیانا، آناستازیا... الگا ... و البته، ماری عزیز.

بخش نهم

سرخجه زویا را بسیار ضعیف کرده بود، اما به دلیل شهادت روحی مادر بزرگش، زویا در میان زیبایی شهر پاریس در ماه آوریل، حالش بهتر شد. حال زویا بسیار با وقار می نمود. هنوز هر از گاهی سرفه می کرد. اما مثل سابق چشم هایش خندان بود، و مادر بزرگش با دیدن آن شاد می شد.

با این حال، هتل خیابان ماربوف برایشان کمی گران بود، با آن که ساده بود؛ او جینیا می دانست که باید هر چه زودتر آپارتمانی پیدا کنند. بیشتر پولی را که نیکولاس به آن ها داده بود خرج کرده بودند، و او جینیا مواظب بود که از دارایی اندکشان درست استفاده کنند. در اوایل ماه مه، برایش روشن بود که مجبور می شود برخی از جواهراتش را بفروشد.

یک بعد از ظهر آفتابی، زویا را با فئودور تنها گذاشت و به جواهر فروشی ای در خیابان کامبو رفت. یه دقت یک گردنبند یاقوت را از آستر لباس های سیاهش در آورده بود. گردنبند را در کیف دستیش گذاشت، و بعد گوشواره هایش را از زیر دو دکمه بزرگ لباسش در آورد. قبل از آنکه از هتل خارج شود، تاکسی گرفت، و وقتی آدرس را به راننده داد، راننده آران برگشت و به او خیره شد. مرد بلند قامت و خوش قیافه ای با موهای سفید و سبیل کاملا سفید مرتبی بود.

((غیر ممکن است ... کنتش شما هستید؟)) به دقت به او نگاه کرد، و ناگهان احساس کرد قلبش تندتر می زند و آن مرد پرنس ولادیمر مارکوفی بود. با تعجب او را شناخت، یکی از دوستانش کنستانتین بود، و پسر بزرگش حتی از دوشس بزرگ تاتیانا درخواست ازدواج کرده بود، و به او جواب رد داده بودند. تاتیانا فکر می کرد پیش از حد خوش گذران است. اما پسر مثل پدرش مودب بود.

((چگونه به اینجا آمدید؟))

او جینیا خندید، و سرش را تکان داد، این روزها زندگیشان بیار عجیب به نظر می آمد. آشنایان زیادی را در پاریس دیده بودند، و دوباره هم وقتی تاکسی گرفته بود، راننده تاکسی را می شناخت. به نظر می رسید

اشراف روشیه غیر از رانندگی نمی توانستند از طریق دیگری امرار معاش کنند. پرنس ولادیمیر با خوشحالی به او نگاه می کرد. و وقتی برایش توضیح داد چگونه از روسیه به انجا آمدند به یاد خاطرات روزهای بهتر افتاد. داستان ولادیمیر نیز همانند دوستان آن ها بود، با این تفاوت که آن مرد با خطرات زیادی از مرز عبور کرده بود.

((اینجا می مانید؟)) در حالیکه ماشین را روشن می کرد به هتل نگاهی انداخت ، و بالاخره به سوی جواهر فروش در خیابان کامبون به راه افتاد.

((بله . البته ، موقتا ، اما من وزویا باید به دنبال یک آپارتمان بگردیم .))

((پس زویا هم اینجاست ، نباید سن اش زیاد باشد . و ناتالیا؟))

همیشه فکر می کرد همسر کنستانتین زن زیبایی است با آنکه به نظر کمی عصبی بود ، و از مرگ او وقتی انقلابیون به کاخ فونتانکا حمله کردند، بی خبر بود.

صدای او جینیا آرام بود: ((کشته شد... چند روز بعد از کنستانتین ... و نیکولای .)) هنوز نمی دانست چگونه صدایشان کند، خصوصا به پرنس ، چون آن ها را می شناخت.

ولادیمیر با ناراحتی سر تکان داد. هر دو پسر خود را از دست داده بود، و با دختر جوانش به پاریس آمده بود.

((متاسفم .))

((ولادیمیر ، ما همه متاسفیم . و همه برای نیکلاس و الکساندرا تاسف می خوریم. ازشان خبری داری؟))
((هیچ . فقط می دانم هنوز در تزارسکو سلو باز داشت هستند. خدا می داند تا چه وقت آن ها را آن جا نگه می دارند. پیش وکم راحت اند، ولی ایمن نیستند .)) دیگر در هیچ جای روسیه کسی ایمن نیست. اقلای کسانی که آن ها می شناختند ایمن نبودند.

((در پاریس می مانید؟)) جای دیگری برای رفتن نداشتند؛ هر روزه روس ها وارد پاریس می شدند، و داستانهای حیرت انگیز فرار خود و تلفات زیادشان را باز گو می کردند.

((فکر می کنم ، به نظر میرسد ، بهترین جا این جا باشد. اقلای این جا در امام هستیم ، و جای مناسبی برای زویا است.))

ولادیمیر با او موافقت کرد. ((اوجینیا پتروفنا، منتظران بمانم؟)) بار دیگر سخن گفتن به زبان روسی باعث خوشحالی او جینیا شده بود، خصوصا با کسی که اسمش را می دانست. ماشین مقابل جواهر فروشی ایستاده بود.

((برایتان مشکل نیست؟)) خوش حال بود که او آن جا است ، دوباره با او به خانه بر خواهد گشت، خصوصا اگر جواهر فروشی به او پول زیادی می داد.

((البته که مشکل نیست . منتظر می مانیم.)) کمک کرد تا از ماشین پیاده شود و او را تا در جواهر فروشی همراهی کرد. تصور آن که در آن جا چه کاری دارد کار آسانی بود. همه ی آن ها همین کار را می کردند، هر چه را که می توانستند می فروختند، تمام چیز هایی را که همراه خود پنهانی از روسیه خارج کرده بودند، تمام چیز هایی را که تا چند هفته پیش برایشان اهمیتی نداشت.

نیم ساعت بعد کنتس با سنگینی تمام از جواهر فروشی خارج شد، و وقتی به هتل بر می گشتند پرنس مارکوفسکی از او سوالی نکرد .

در خیابان ماریوف وقتی به او کمک می کرد از تاکسی پیاده شود، او جینیا بسیار ساکت بود و مرد امیدوار بود آن چه را بدان نیاز داشته است به دست آورده باشد. زن پیری بود و نباید در کشوری غریب جواهراتش را بفروشد و با کمک عقلش زنده بماند، هیچ کس مراقب او نبود و مجبور بود از دختر جوانی نیز مراقبت کند. نمی دانست زویا چند سال دارد، ولی مطمئن بود از دختر خودش که سی سال دارد بسیار جوانتر است.

((همه چیز خوب است ؟)) وقتی او را تا در هتل همراهی می کرد نگران بود ، و او جینیا با چشم های غمگین نگاهش می کرد.

((فکر می کنم . زمانه دشواری است .)) به ماشین او نگاه کرد و بعد به چشم هایش . در جوانی مرد خوش قیافه ای بود و هنوز هم قیافه اش خوب بود اما مثل او جینیا، ناگهان انسان دیگری شده بود. همه ی آن ها فرق کرده بودند. از انقلاب به بعد دیگر دنیا برایشان مثل سابق نبود .

((ولادیمیر برای هیچ کدام از ما آسان نیست . این طور نیست ؟)) و پیش خود فکر کرد وقتی تمام جواهرات فروخته شوند، بعد چی می کنیم ؟ نه او و نه زویا می توانستند راننده تاکسی شوند و فنودور نیز اصلا فرانسه بلد نبود. فنودور هم نمی توانست به آن ها کمک کند . اما بسیار وفادار بود ، و در فرار کردن از روسیه ، به آن ها کمک کرده بود ، او جینیا نمی توانست او را ناامید کند. مجبور بود علائه بر زویا ، مسئولیت فنودور را هم بر گردن بگیرد. گرفتن دو اتاق در هتل گران تمام می شد. و با پول بسیار کمی که از فروش گردنبند و گوشواره ها گرفته بود، امیدی به نگه داشتن پولشان نداشت ، مجبور بود به فکر کار باشد. پیش خود فکر کرد شاید بتواند خیاطی کند، و با ولادیمیر خداحافظی کرد. پیرتر از یک ساعت پیش که به جواهر فروشی رفته بود ، می نمود. پرنس مارکوفسکی دستش را بوسید . نگذاشت او جینیا به او پولی بدهد. او جینیا پیش خود فکر کرد که آیا او را دوباره خواهد دید. اما دوروز بعد وقتی همراه زویا و فنودور به طبقه پایین آمد، ولادیمیر در راهروی پایین منتظر او بود.

وقتی او را دید تعظیم کرد و دستش را بوسید، و با چشم های مهربان به زویا نگاه کرد ، و متعجب شد که چقدر زویا زیبا و رسیده شده است . زویا دختر بسیار زیبایی بود .

اوجینیا پتروفنا، باید از این که مزاحمتان می شوم عذر خواهی کنم ، اما آپارتمانی سراغ دارم ... نسبتا کوچک است و نزدیک کاخ سلطنتی است . محله ... نسبتا خوبی برای دختری جوان ... نیست ، اما شاید... شاید مناسب باشد. آن روز گفتید که به دنبال جایی برای زندگی می گردید. د. اتاق خواب دارد ؛ ناگهان با نگرانی به فئودور پیر نگه کرد: ((البته شاید . برای همه ی شما به اندازه کافی بزرگ نباشد...))

((نه . این طور نیست .)) اوجینیا به گونه ای لبخند زد که گویی همیشه دوست عزیزش بوده است. یک باره دیدار یک آشنا خوشحالش کرده بود هر چند که قبلا چندان او رانمی دید. دست کم از آشنایان گذشته ای نه چندان دور بود و نشانی از وطن داشت. او را به سرعت به زویا معرفی کرد. ((من زویا می توانم در یک اتاق بمانم . در هتل هم در یک اتاق هستیم . زویا ناراحت نمی شود.))

((نه مادر بزرگ ، ناراحت نمی شوم)) با گرمی به مادر بزرگش لبخند زد و با کنجکاوی به آن مرد روسی بلند قامت نگاه کرد.

((پس برایتان ترتیبی بدهم که آن را ببینید؟)) ولادیمیر مجذوب زویا شده بود، اما مادر بزرگش متوجه نشد. ((می توانم همین حالا آن را ببینم؟ می خواستیم برای قدم زدن به بیرون برویم.)) یکی از روزهای زیبای ماه مه بود، و تصور این که در دنیا جنگی در جریان است مشکل بود؛ هیچ کس باور نمی کرد که تمام اروپا در آتش جنگ می سوزد و آمریکا سر انجام به جنگ پیوسته است .

((جای آن را به شما نشان می دهم، و شاید بگذارند حالا آن را ببینید.)) به سرعت آن ها را به آن جا برد، فئودور کنار او در صندلی جلو نشسته بود و ولادیمیر حکایت های تازه ای برای دو زن تعریف می کرد . چندین روز پیش بسیاری از آشنایان آنها به پاریس آمده بودند ولی هیچکدام از آنها خبر تازه ای از تزارسکوسلو نداشتند. وقتی نامهای آنها را به زبان می برد زویا با علاقه گوش می داد. بیشتر آنها را می شناخت با آنکه هیچکدام از دوستان نزدیک او نبودند. در میان صحبتش گفت که دیاقیلوف (Diaghilev) هم در پاریس است و تصمیم دارد باله روسیه را به اجرا بگذارد.

قرار بود در شاتله (Chatelet) نمایش بدهند. قلب زویا با شنیدن این حرف ها تند تر می زد و اصلا متوجه خیابانهایی که می گذشتند تا به آپارتمان برسند نشد.

آپارتمان بسیار کوچک بود و مشرف به حیاط همسایه. دو اتاق خواب یک اتاق نشیمن کوچک آشپزخانه ای بسیار کوچک تر و حمامی در انتهای راهرو که با چهار خانواده ی دیگر به اشتراک از آن استفاده می کردند. با کاخ فونتانکا تفاوت بسیار زیادی داشت و حتی با هتل خیابان ماریوف. اما دیگر چاره ای نبود. مادر بزرگ زویا اعتراف کرده بود که برای فروش گردنبند یاقوت پول ناچیزی گرفت ه بود. جواهرات دیگری هم برای فروش داشتند ولی با آن پول ناچیزی که گرفته بودند آینده خوشی را پیش بینی نمی کردند.

پرنس ولادیمیر ناگهان با شرم بسیار گفت: "شاید خیلی کوچک باشد..." اما بیش از راننده ی تاکسی بودن باعث خجالت نمی شود.

کنتس بسیار جدی گفت "فکر می کنم برای ما خیلی خوب باشد" اما نگاه نوید زویا را دیده بود. راهرو بوی بسیار بدی می داد بوی ادرار و غذاهای مانده شاید بوی عطر... خصوصاً بوی یاس مورد علاقه ی زویا... و پنجره های باز آن بوهای ناخوشایند را از میان می برد. اجاره اش برای آنها مناسب بود.

کنتس با لبخندی گرم از ولادیمیر تشکر کرد.

"ما باید از مردم خود مراقبت کنیم." با گرمی با کنتس صحبت کرد ولی به زویا نگاه می کرد. "شما را به هتلتان بر می گردانم." قرار بر این بود که هفته ی بعد به آنجا نقل مکان کنند. هنگام برگشتن اوجینیا فهرستی از لوازم و مبلمان مورد نیازشان فراهم کرد. نمی خواست چیز زیادی بخرد می توانست با کمک زویا پرده ها و روانداها را درست کند. تصمیم داشت تنها لوازم ضروری را تهیه کند.

"می دانید اگر زمین را با یک کفپوش زیبا فرش کنیم شاید اتاق به نظر کمی بزرگتر برسد. این طور فکر نمی کنی عزیزم؟" با خوشحالی حرف زد و سعی کرد به قالیه های آبوسون گرانبهایشان در کاخ فونتانکا فکر نکند.

"ها... ببخشید، مادر بزرگ؟" زویا اندیشناک از پنجره به بیرون خیره شد هبود. از شانزلیزه به خیابان ماریوف می رفتند. زویا به چیز مهمتری فکر می کرد. چیزی که نومیدانه به آن احتیاج داشتند. چیزی که باعث شود بتوانند دوباره راحت زندگی کنند نه در قصری ولی در آپارتمانی که بزرگتر و راحتتر از این قوطی کبریت بدبو باشد. میل داشت زودتر به هتل برسد تا مادر بزرگش به فهرست و نقشه هایش برسد و فتودور هم به دنبال مبلمان و کفپوشی زیبا بگردد.

جلوی هتل بار دیگر از پرنس مارکوفسکی تشکر کردند و وقتی زویا گفت می خواهد قدم بزند و نگذاشت فتودور به همراهش برود اوجینیا حیرت کرد.

"مادر بزرگ اتفاقی نمی افتد قول می دهم دور نمی روم فقط به شانزلیزه می رومو برمی گردم."

"عزیزم می خواهی همراهت بیایم؟"

"نه شما کمی استراحت کنید وقتی برگشتم با هم چای می خوریم." به مادر بزرگ لبخند زد سخت مدیونش بود.

گمطمئنی که اتفاقی نخواهد افتد؟"

"کاملاً مطمئنم!"

کنتس با اکراه و بی میلی گذاشت زویا برود و دستهای فتودور را گرفت و به آرامی با کمک او از پله ها بالا رفت.

زویا به محض آنکه از هتل دور شد تا کسی گرفت و دعا کرد راننده آدرس آنجا را بداند وقتی به آنجا برسد حرفهای او را بفهمند. آرزوی پرتی بود ولی می دانست باید مطمئن شود.

مغرورانه گفت: "خواهش می‌کنم به شاتله بروید." گویی می‌دانست محلش کجاست و آرام دعا کرد که راننده محل آن را بداند. و پس از لحظاتی سکوت متوجه شد که دعایش برآورده می‌شود. وقتی تا کسی به آنجا می‌رفت از هیجان جرات نداشت نفس بکشد و وقتی راننده محل را پیدا کرد به او زیاد انعام داد. خوشحال بود که راننده روسی نبود. وقتی می‌دید اعضای خانواده‌هایی که در روسیه می‌شناخت راننده تا کسی شده‌اند و با سوگواری از خانواده‌ی سلطنتی در تزار سکوسلو صحبت می‌کنند حالش بد می‌شد. با عجله وارد ساختمان شد و اطرافش را نگاه کرد به یاد تهدیدهای خود افتاد که می‌خواست به تئاتر مارینسکی فرار کند. به ماری فکر کرد اگر ماری می‌دید که او چه می‌کند تعجب می‌کرد. زویا لبخندی زد و دنبال کسی گشت هر کسی که بتواند جواب سوالاتش را بدهد. بالاخره خانمی را پیدا کرد که لباس باله بر تن داشت و در کنار میله‌ای تمرین می‌کرد زویا بدرستی حدس زد که باید معلم باشد.

گفت: "دنبال آقای دیاقیلوف می‌گردم." و زن لبخند زد.

"دنبالش می‌گردی؟ می‌توانم پیرسم چرا؟"

"من رقصیدن می‌دانم و می‌خواهم با او کار کنم." ناگهان دست خود را رو کرد. بسیار جوان و زیبا و وحشت زده به نظر می‌رسید.

"فهمیدم. تا به حال اسمت را شنیده؟" سوال بیرحمانه‌ای بود. و بی‌آنکه منتظر جواب زویا شود گفت: "دختر خانم می‌بینم حتی لباس رقص هم همراه خود نیاورده‌ای. لباسی هم که بر تن داری لباس رقص نیست." زویا به دامن سرمه‌ای تنگ و بلوز سفید و کفش‌های راحتی سیاه‌رنگ خود نگاه کرد. این لباس را هر روز در تزار سکوسلو پوشیده بود. ناگهان صورتش سرخ شد زن لبخند زد چقدر زیبا جوان و مظلوم بود. نمی‌توانست باور کند که دختر چندان خوب برقصد.

"ببخشید شاید بتوانم فردا به دیدن او بیایم." و بعد صدایی آرام گفت: "اینجاست؟"

زن مسن تر لبخندی زد. "نه ولی بزودی می‌آید. یازدهم ماه تمرین پا شروع می‌شود."

"می‌دانم می‌خواهم در نمایش شرکت کنم و عضو گروه رقص او شوم." زن بلند خنید.

"راستی؟ کجا رقص یاد گرفته‌ای؟"

"در مدرسه‌ی مادام ناستوفا در سن پترزبورگ... دو ماه پیش."

دلش می‌خواست می‌توانست به دروغ بگوید "در مارینسکی" ولی زن بلافاصله می‌فهمید که دروغ می‌گوید. البته مدرسه‌ی مادام ناستوفا هم یکی از مشهورترین کلاسهای روسیه بود.

"اگر لباس و کفش بدهم حالا حاضری برقصی؟" زن می‌خندید. زویا لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

"بله، اگر بخواهید! قلبش سخت می‌تپید ولی می‌بایست کار پیدا می‌کرد و این تنها کاری بود که آمادگی آن را داشت. آروزش این بود که معروف شود. و این تنها کار کوچکی بود که می‌توانست برای مادر بزرگش انجام دهد."

کفشهایی که زن به او داده بود پاهایش را به درد می آورد و وقتی زن بسوی پیانو رفت زویا احساس کرد که کار احمقانه ای کرده است. شاید وقتی مادام ناستوفا می گفت که خوب می رقصد از روی مهربانی این حرف را می زد. اما وقتی صدای پیانو د رگوشش پیچید رفته رفت هتسهایش را فراموش کرد. رقص آغاز شد. هرچه از مادام ناستوفا یاد گرفته بود به کار بست. بدون خستگی حدود یک ساعت رقصید. و زن با چشمهایی باریک به انتقاد در او می نگریست ولی دیگر به زویا نم یخندید و حتی حالت تمسخرش از میان رفته بود. وقتی موسیقی قطع شد زویا خیس عرق بود موقرانه به سوی پیانو تعظیم کرد. در سکوت اتاق نگاهشان به یکدیگر افتاد زن پشت پیانو آرام سرش را تکان داد.

"دو روز دیگر می توانی به اینجا بیایی؟" زویا چشمهایش گرد شد و به سوی پیانو دیود.

"به من کار می دهید؟"

زن سرش را تکان داد و به خنده گفت "نه، نه... ولی دیاقیلوف دو روز دیگر می آید. باید بینم چه می گوید کلمهای دیگر هم باید نظر بدهند."

"باشد من هم سعی می کنم کفش پیدا کنم."

زن متعجب شد و گفت "کفش باله نداری؟" زویا با حالتی جدی به او نگاه کرد.

"هر چه داشتیم در روسیه جا گذاشتیم. برادرم و والدینم در انقاتب کشته شدند و یک ماه پیش من و مادر بزرگم از آنجا فرار کردیم. باید کار پیدا کنم. مادر بزرگم پیر است و نمی تواند کار کند و پول هم نداریم." حرف ساده ای بود ولی معانی زیادی داشت. زن بسیار متاثر شد ولی غم خود را نشان نداد.

"چند سالته؟"

"هجده سال ام. و دوازده سال است که باله می رقصم."

"خیلی خوب می رقصی نگذار دیاقیلوف... و بقیه... تو را بترسانند. خیلی خوب می رقصی." زویا خنده اش گرفت دقیقاً حرفی بود که آن روز بعد از ظهر دز تزارسکوسلو به ماری زده بود.

"متشکرم! واقعاً متشکرم!" می خواست دستهایش را به کردن زن بیاندازد و او را ببوسد ولی جلوی خود را گرفت. می ترسید فرصت از دست برود. حاضر بود هر کار می توانست بکند تا برای دیاقیلوف برقصد. و این زن می خواست زویا برای دیاقیلوف برقصد.

هرگز در رویاهایش هم فکر نمی کرد که بتواند چنین کاری بکند. شاید پاریس به آن بدی که فکر می کرد نباشد... ممکن بود بالرین بشود.

"اگر تمرین کنم بهتر می رقصم دو ماه است که نرقصیده ام بدنم کمی خشک شده."

"پس از آن چیزی که فکر می کنی هم بهتر می رقصی؟" به دختر جوان موشرابی لبخندی زد و ناگهان زویا از جای خود پرید. به مادر بزرگش قول داده بود زود برگردد و تقریباً دو ساعت بود که از خانه خارج شده بود.

"باید بروم! مادر بزرگم!... وای ببخشید... با عجله رفت تا لباسش را عوض کند. آنگاه با دامن سورمه ای و بلوز مبلمانی خود برگشت. از یک قو تبدیل به بچه ی قو شده بود." دو روز دیگر بر می گردم... و از کفشها متشکرم!..." داشت می رفت که ناگهان برگشت و بلند گفت: "چه ساعتی؟"

"زن گفت ساعت دو!" و بعد یادش افتاد: "اسمت را نگفتی؟"

"زویا اسوپوف!" و بعد رفت و زن با لبخندی در کنار پیانو نشست و به یاد بیست سال پیش که ابتدا برای دیاقیلوف رقصید افتاد... نمی توانست منکر شود که زویا خوب می رقصید... زویا... دختر بیچاره از حرفهایش مشخص بود که از اندوه بسیاری گذشته است... هجده ساله ماندن کار مشکلی بود ولی زویا سرشار از شادی و نشاط بود.

بخش دهم

ساعت دو بعد از ظهر جمعه زویا با یک کیف پر نقش و نگار که در آن لباس باله و یک جفت کفش باله بود به شاتله رفت. ساعتش را فروخته بود تا بتواند آنها را بخرد. به مادر بزرگش چیزی نگفته بود دو روز تمام زویا به فرصت فوق العاده ی خود فکر کرده بود و به تمام فرشتگان نگهبان و مقربین محبوب خود دعا کرد هبود که کار را از دست ندهد. اگر می افتاد... با دیاقیلوف از باله ی او خوشش نمی آمد...

یا مادام ناستوفا تمام این سالها به او دروغ گفته بود چه اتفاقی می افتاد؟ وحشت زده بود و وقتی به شاتله رسید می خواست فرار کند ولی زنی را که دو روز قبل برایش رقصیده بود دید و ناگهان فهمید که دیر شده است. دیاقیلوف هم آمد. زویا را به او معرفی کردند. هنگامی به خود آمد که روی سن در حال رقصیدن بود. و حتی فراموش کرد که تماشاچی دارد. از دو روز پیش راحتتر بود و موسیقی او را برکنده بود و با خود می برد وقتی رقصش تمام شد خواستند باز برقصد؛ این بار با یک مرد. مرد خوب می رقصید به نظر می رسید زویا بر بال فرشتگان در هوا پرواز می کند. روی هم رفته یک ساعت و نیم رقصید. بار دیگر وقتی رقصش تمام شد خیس از عرق شده بود کفش های نو پاهایش را اذیت می کرد ولی وقتی رو به آنها کرد فکر می کرد می تواند به سوی ماه پرواز کند. همه سرشان را تکان می دادند؛ حرفهای غیر قابل فهمی شنید به نظر می رسید ساعتها مشاوره می کردند؛ و بعد یکی از معلمها با نرمی گفت:

"جمعه ی هفته ی دیگر ساعت چهار همینجا تمرین کلی می کنیم. متشکرم." و با این حرف پشتشان را به او کردند، در حالی که زویا اشک ریزان همانجا ایستاده بود.

مادام ناستوفا دروغ نگفته بود خدایان به او خوبی کرده بودند. هنوز مطمئن نبود که کار پیدا کرده است؛ جرات نداشت سوال کند. تنها چیزی که می دانست این بود که جمعه بعد از ظهر هفته آینده در تمرین آنها خواهد رقصید و شاید... شاید... اگر خوب برقصد... حتی جرات نمی کرد به آن فکر کند. لباسهایش را عوض کرد و از بیرون آمد. میل داشت به مادر بزرگش بگوید چه اتفاقی افتاده ولی می دانست که نمی تواند چنین کاری بکند. اگر می فهمید زویا می خواهد برقصد دیوانه می شد بهتر بود حرفی

زنند دستکم هنوز حرفی نزد. شاید اگر بگذارند در باله ی روس برقصند... شاید آنوقت... به مادر بزرگش می گفت.

اما هفته ی بعد وقتی با خوشحالی از تمرین خود برگشت خود را موظف دانست که این خبر خوش را به مادر بزرگ بدهد.

"چه کار کردی؟" مادر بزرگش باور نمی کرد وحشت کرده بود.

"برای دیاقیلوف رقصیدم. به من اجازه داد با باله ی روی برقصم. اولین نمایش ما هفته ی دیگر است." قلبش می تپید مادر بزرگش ناراضی بود. "دیوانه شدی؟ می خواهی یک رقاص عادی باشی؟ می توانی تصور کنی پدرت اگر زنده بود چه می گفت؟" ضربه ی سنگینی بود و با چشم های جریحه دارش به مادر بزرگ نگاه کرد.

"این طور در مورد پدرم صحبت نکنید، مادر بزرگ! مطمئناً از اتفاقاتی که برای ما افتاده خوشش نمی آید. اما این اتفاقها دیگر افتاده است و ما باید کاری بکنیم. نمی توانیم که همین ا بنشینیم و از گرسنگی بمیریم."

"پس این طور فکر می کنی؟ می ترسی از گرسنگی بمیریم؟ یادماند از امشب برایت غذای اضافی سفارش بدهم ولی مطمئن باش که هرگز روی آن صحنه نخواهی رفت."

"می روم." برای اولین بار جسورانه به مادر بزرگش نگاه کرد. در گذشته تنها جرات داشت با مادرش دعوا کند. ولی نمی توانست بگذارد مادر بزرگش مانع او شود. رقصیدن برایش اهمیت داشت تنها راه نجاتشان بود و کار دیگری نمی دانست. میل نداشت توی مغازه ای کار کند یا زمین بشورد یا دکمه روی لباس مردها بدوزد یا روی کلاه پره های رنگین بگذارد. کار دیگری بلد نبود اگر نمی رقصید بالاخره مجبور می شد یکی از این کارها را بکند. مادر بزرگش هم این را می دانست. "مادر بزرگ عاقلانه فکر کنید از فروش گردنبند یا قوت پول زیادی نگرفتید؛ مگر چقدر جواهر برای فروش داریم؟ همه اینها همین کار را می کنند. بالاخره یکی از ما باید کار کند و این تنها کاری است که می دانم چگونه آن را درست انجام دهد."

"احمقانه است اولاً هنوز پولمان تمام نشده و اگر هم تمام شود هر دو می توانیم کار مناسبی پیدا کنیم. هر دو خوب خیاطی می کنیم، من بافتنی می بافم تو هم می توانی زبان روسی و فرانسوی یا حتی آلمانی یا انگلیسی تدریس کنی." همه ی این کارها را در موسسه ی سمولنی فرا گرفته بود. "اصلاً لازم نیست که تو هم مثل... مثل... رقص شوی." آنقدر عصبانی بود که نزدیک بود نام زنی را که نیکولاس سالها پیش با او رابطه داشت به زبان آورد. "زویا! من به تو اجازه این کار را نمی دهم."

"مادر بزرگ چاره ای ندارید." اولین بار بود که مادر بزرگش او را این چنین ناامید و مضطرب دیده بود.

(زویا، باید به حرفهای من گوش بدهی، باید اطاعت کنی.)

«نمی‌کنم. این تنها کاری است که باید بکنم. می‌خواهم به شما کمک کنم.» اشک از چشم‌های مادر بزرگ جاری شد و به تنها نوه‌ی خود نگاه کرد.

«کارت به اینجا رسیده؟» به نظر او، رقصی از خودفروشی فقط کمی بهتر بود.

«مگر رقصیدن چه عیبی دارد؟ از اینکه پرنس ولادیمیر راننده تاکسی است متعجب نمی‌شوید. کار او مناسب است؟ کارش از کار من خیلی بهتر است؟»

«رقت انگیز است.» اوجینیا با چشم‌های اشک‌آلود و قلبی شکسته رو به زویا کرد.

«سه ماه پیش مرد مهمی بود؛ پدرش نیز مرد معروفی بود. حالا به گداها می‌ماند... اما، زویا... فقط رانندگی بلد است. زندگی سابقش تمام شده؛ حالا دستکم زنده است. ولی زندگی تو تازه شروع شده، و نمی‌توانم بگذارم زندگی‌ت را این طوری شروع کنی. زندگی‌ت خراب می‌شود...» صورت خود را با دستهایش پوشاند و گریه کرد. «اصلاً نمی‌توانم برای کمک کردن به تو کاری انجام بدهم.» زویا از گریه‌ی مادر بزرگ حیرت کرد، اولین بار بود که لغزش و گریه‌ی او را می‌دید. بسیار متأثر شد، اما هنوز میل داشت با باله‌ی روس برقصد. نمی‌خواست خیاطی کند و بافتنی بیافد یا زبان روسی تدریس کند.

دستهایش را دور کمر مادر بزرگ حلقه کرد و در آغوش گرفت. «مادر بزرگ، خواهش می‌کنم گریه نکنید... خواهش می‌کنم... خیلی دوستان دارم...»

«پس قول بده که با آنها رقصی... خواهش، زویا... التماس می‌کنم... نباید این کار را بکنی.»

زویا با اندوه به مادر بزرگ نگاه کرد، از سن خود بسیار عاقل تر بود. در ماه‌های گذشته بسیار سریع رشد کرده بود و حال دیگر جایی برای بازگشت وجود نداشت. هردو می‌دانستند. دعوای اوجینیا تأثیری نداشت. «مادر بزرگ، زندگی من هرگز مثل زندگی شما نخواهد شد. زندگی من چیزی نیست که من و شما بخواهیم آن را عوض کنیم، تنها باید از آن به نحو احسن استفاده کنیم. دیگر نمی‌توان به گذشته بازگشت. درست مثل دائی نیکولاس و خاله الکساندرا... آنها هم هر کاری بتوانند انجام می‌دهند. من هم حالا همین کار را می‌کنم... خواهش می‌کنم عصبانی نشوید...»

کنتس کوچک با پشت شکسته بر صندلی نشست و با نگرانی به زویا خیره شد. «من عصبانی نیستم؛ نگرانم و احساس ناتوانی می‌کنم.»

«شما جانم را نجات دادید. شما مرا از سن پیتربورگ خارج کردید... و بعد از روسیه. اگر شما نبودید، وقتی خانه را آتش زدند، مرا هم می‌کشتند، و شاید بدتر از آن... مادر بزرگ، ما نمی‌توانیم تاریخ را عوض کنیم. تنها می‌توانیم سعی خود را بکنیم... و من می‌توانم برقصم... بگذارید این کار را بکنم... خواهش... خواهش می‌کنم برای من دعای خیر کنید.»

زن پیر چشمهایش را بست و به تنها پسر خود فکر کرد و بعد به زویا نگاه کرد و سرش را تکان داد، زویا

راست می گفت. کنستانتین دیگر نبود. همه رفته بودند. دیگر فرقی نداشت. اوجینیا می دانست که زویا به کار خود ادامه خواهد داد، و برای اولین بار، احساس پیری کرد: نمی توانست با زویا بحث کند. «دعایت می کنم. اما تو دختر بدجنسی هستی!» انگشتش را بسوی تکان داد و سعی کرد هنگام اشک ریختن لبخند بزند و ناگهان به فکرش رسید که زویا چگونه این کار را پیدا کرده. «کفشهای باله را چگونه تهیه کرد؟» از وقتی که از پاریس آمده بودند زویا از او یک سکه هم نگرفته بود. «آنها را خریدم.» با شیطنت خندید. دستکم زیرک بود. پدرش راضی می شد. «با چی؟»

«ساعتم را فروختم. خیلی زشت بود. یکی از همکلاسیهایم آن را به من هدیه داده بود.» و با شنیدن این حرف اوجینیا خنده اش گرفت. دختر فوق العاده ای بود، و پیرزن بیش از آنچه که فکر می کرد دوستش می داشت.

«باید خوشحال و شکرگزار باشم که ساعت من را فروختی.»

«مادربزرگ! این چه حرفی است که می زنی! هرگز چنین کاری نمی کنم!»

«خدا می داند تو چه کارها نمی کنی... وقتی به کارهایت فکر می کنم به لرزه می افتم.»

«دریت حرفهای نیکولای را می زنی...» زویا با ناراحتی لبخند زد و به مادربزرگش نگاه کرد. برای آنها که به دنیای دیگری قدم نهاده بودند، دنیایی پر از اصول و عقاید و آدمهای تازه... و البته جهانی نو برای زویا!

بخش یازدهم

اولین تمرینش با باله روس در روز یازدهم ماه مه کاملاً کشنده و خسته کننده بود. تمرین ساعت ده تمام شد و زویا بشاش به آپارتمان برگشت. ولی آنقدر خسته بود که نمی توانست حرکت کند. و وقتی پیای گامهای دوگانه و حرکات باله را تمرین می کرد پاهایش زخم شده بود. سالیایی که با مادام ناستوفا کار کرده بود در نظرش به بازی کودکانه ای می مانست.

مادربزرگش در اتاق نشیمن کوچک منتظر بود. دو روز قبل به این آپارتمان آمده بودند. یک مبل کوچک و چندین میز کوچک خریده بودند. حباب چراغها زشت بود، و یک قالی سبز با گلهای بنفش تیره زمین را پوشانده بود. دیگر از قالی های ابوسون و عتیقه ها و چیزهای زیبایی که دوست داشتند خبری نبود. اما جای راحتی بود و کار نظافت آن با فنودور بود. روز قبل با پرنس ماکوفسکی به خارج شهر رفته بودند و تاکسی را پر از هیزم کرده و به خانه آورده بودند. شب هنگام که زویا به خانه رسید، آتش روشن بود و مادربزرگش برایش یک قوری چای درست کرده بود و منتظر بود.

«خب کوچولو، چطور بود؟» هنوز امیدوار بود که زویا سرعقل بیاید، و فکر رقصیدن با باله روس را رها کند، اما در چشمهای دختر دید که دیگر دیر شده است. از دو ماه پیش که کابوس آنها همراه با مرگ

نیکولای و راه پیمایی های مردم شروع شده بود، زویا را به این خوشحالی ندیده بود. زویا در یکی از صندلیهای ناراحت کننده نشست و از ته دل لبخند زد.

«مادربزرگ، عالی بود... خیلی عالی بود... ولی آنقدر خسته ام که نمی توانم حرکت کنم.»

ساعتها تمرین بیش از حد خسته کننده بود. ولی آرزویش برآورده شده بود، و تنها می توانست به نمایش دو هفته بعد فکر کند. مادربزرگش قول داده بود به دیدن نمایش برود و پرنس مارکوفسکی هم قرار بود با دخترش به تماشا بیاید.

«کوچولو، تصمیمت عوض نشده؟»

زویا با لبخندی خسته سرش را تکان داد و برای خودش یک لیوان چای ریخت. به او گفته بودند که در هر دو قسمت نمایش می تواند برقصد، و از پولی که به او داده بودند راضی بود. پول را آهسته و با نگاهی شرمگین ولی مفتخر به مادربزرگ داد. او جینیا شروع به گریه کرد. نمی توانست بپذیرد که دختر با رقصیدن از او نگهداری کند.

«این برای چیست؟»

«برای شماس، مادربزرگ!»

«هنوز به این پول احتیاج نداریم.» اما دیوارهای خالی اتاق و قالی بنفش زشت داستان دیگری را نقل می کرد. تمام وسایلشان کهنه بود، و هر دو می دانستند که پول گردنبد یاقوتی که فروخته بودند بزودی تمام می شد. البته جواهرات دیگری نیز داشتند اما به آن اندازه نبود که تا ابد تأمینشان کند. او جینیا با ناراحتی پرسید: «واقعاً می خواهی به این کار ادامه بدهی؟» و زویا آرام گونه های او را نوازش کرد و بعد او را بوسید.

«بله مادربزرگ... روز زیبایی بود.» درست مثل آرزوی رقصیدنش با دانش آموزان مارینسکی بود. آن شب نامه ای بلند برای ماری نوشت و همه چیز را برایش توضیح داد ولی حرفی از آپارتمان کوچکشان نزد. ساعتها پس از آنکه مادربزرگش به خواب رفت در اتاق کوچک نشست و برای ماری از مردمانی که دیده بودند، از پاریس، از هیجان رقصیدن با باله روس تعریف کرد. خنده ماری را تجسم کرد. نامه را به دکتر بوتکین در تزارسکوسلو فرستاد و دعا کرد نامه زود به دست ماری برسد. نوشتن نامه موجب شد تا احساس نزدیکی بیشتری به ماری کند.

روز بعد دوباره به تمرین باله رفت. و در همان شب به پاریس حمله هوایی شد. هر سه نفر به انبار زیر ساختمان رفتند و بعد از آنکه تمام شد، به آرامی به طبقه بالا برگشتند. آری جنگ ادامه داشت ولی زویا نمی ترسید. فقط به رقص فکر می کرد.

اغلب وقتی زویا به خانه برمی گشت پرنس مارکوفسکی آنجا بود. همیشه برای آنها حکایات فراوان داشت، بعضی وقتها برای زویا کیکهای کوچک و میوه تازه هدیه می آورد. حتی برای آنها یک مجسمه گرانها

هدیه آورد. مادربزرگ نمی خواست آن هدیه را بپذیرد ولی پرنس اصرار داشت که آن را نگه دارند. او جینیا خوب می دانست که همه آنها به لوازمی که می توانستند بفروشند احتیاج دارند اما مارکوفسکی اصرار داشت که مجسمه را نگه دارند و می گفت که به آن احتیاجی ندارد. دخترش به تدریس زبان انگلیسی اشتغال داشت.

اولین شب نمایش زویا همه به تماشا رفتند و در ردیف سوم نشستند. زویا با حقوق خود برای آنها بلیط خریده بود. فتودور نیامد. فتودور هم به زویا افتخار می کرد ولی با باله آشنایی نداشت و زویا برایش برنامه نمایش را که اسمش در آخر آن نوشته شده بود هدیه آورد. حتی مادربزرگ به او افتخار می کرد، با آنکه وقتی ابتدا او را در صحنه دید، از ناراحتی گریه اش گرفت. ترجیح می داد نوه اش را بر صحنه نمایش نبیند. «زویا کنستانتینوفنا، عالی رقصیدی!» وقتی به آپارتمان برگشتند، پرنس به سلامتی او شامپاین آورده بود. «ما به تو افتخار می کنیم!» و با خوشحالی به دختر جوان موشرابی لبخند زد. دختر پرنس هم با نگاهی جدی به او چشم دوخت. متعجب بود که زویا روی صحنه می رقصید. دو دختر تابه حال یکدیگر را ندیده بودند، و دختر پرنس قد بسیار بلندی داشت و اخلاقش به اخلاق زنهای مسن شباهت داشت. از بچه هایی که به آنها انگلیسی درس می داد بیزار بود و از رانندگی پدرش خجالت می کشید. ولی زویا با عقاید شرمسارانه اش مخالف بود- و چشمهایش از هیجان می درخشید. گونه هایش از حرارت سرخ شده بود، موهای آتشینش از بند رها شده بود و مثل شعله بر شانه هایش ریخته بود. دختر بسیار زیبایی بود، و هیجان آن شب بر زیبایی اش افزوده بود. پرنس با مهربانی گفت: «کوچولو، حتماً خیلی خسته شده ای؟»

زویا لبخندی زد و گویی می خواهد برقصد از جای خود بلند شد. «اصلاً خسته نشده ام.» رقصیدن در نمایش آسانتر از تمرین رقص بود. همیشه آرزوی چنین کاری را داشت. «حتی یک ذره هم خسته نیستم.» خندید و لبی تر کرد، در حالیکه یلنا، دختر پرنس با نارضایی به او نگاه می کرد. زویا می خواست تمام شب را بیدار بماند و داستانهای پشت صحنه را برایشان تعریف کند. احتیاج داشت با کسانی که به کارش اهمیت می دادند صحبت کند.

پرنس بار دیگر گفت: «عالی رقصیدی!» زویا خندید. پیرمردی جدی بود و به نظر می رسید به زویا علاقه ای پیدا کرده است. زویا آرزو کرد که پدرش هم آنجا بود، با آنکه از رقصیدن او دلتنگ می شد... اما شاید، در دل ... به او افتخار می کرد... و نیکولای... با فکر برادرش چشمهایش پر از اشک شد، و لیوانش را روی میز گذاشت و به سوی پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. «امشب بسیار زیبا شده ای.» صدای زمزمه ولادیمیر را در کنار خود شنید و به او نگاه کرد، ولادیمیر اشکهایش را دید. بدن نرم زویا جوان و قوی بود. ولادیمیر عاشق زویا شده بود و چشمهایش برق می زد. ناگهان زویا متوجه آن چیزی که قبلاً ندیده بود شد، و یک قدم خود را از او دور کرد. ولادیمیر از پدرش هم سالخورده تر بود و از چیزی که حال در چشمهای او می دید ترسید.

به آرامی گفت: «متشکرم، پرنس ولادیمیر.» و ناگهان از ناامیدی همه، و گرسنگی عشق آنها، و گذشته شان ناراحت شد. در سن پیتربورگ ولادیمیر حتی به او نگاه نمی کرد. قبلاً برای او چیزی بیش از دختری کوچک نبود... اما حالا... همه آن دنیای گمشده خود را و کسانی را که پشت سر نهاده بودند، می جستند. زویا چیزی بیش از ادامه دنیای سابق او نبود. زویا با سردی از آنها خداحافظی کرد.

هنگامی که زویا لباسهایش را برای خوابیدن درمی آورد، به پرنس ولادیمیر فکر کرد، و منتظر مادر بزرگش شد تا از دستشویی انتهای راهرو برگردد.

مادر بزرگ که موهایش را شانه می زد گفت: «لطف کرد و برایمان شامپاین آورد.» و لباس خواب توری اش در نور کم جواتر نشانش می داد.

در جوانی زن زیبایی بود. نگاه آن دو به یکدیگر تلاقی کرد. زویا با خود گفت: «مادر بزرگ می داند که ولادیمیر به او علاقه مند شده؟» وقتی می رفتند دستهای ولادیمیر دستهای زویا را لمس کرده بود، و وقتی گونه های او را می بوسید می خواست او را به خود بفشرد.

لحظاتی گذشت و زویا جوابی نداد. عاقبت گفت: «یلنا به نظر خیلی غمگین می رسد.» او جینیا سرش را تکان داد و موقرانه شانه را روی میز گذاشت. «یادم نمی آید، هرگز بچه شادی نبود. برادرهایش بسیار جالبتر بودند، و بیشتر اخلاق ولادیمیر را داشتند.» به یاد پسر خوش قیافه ای افتاد که از تاتیانا درخواست ازدواج کرده بود. «مرد خوبی است، اینطور نیست؟»

زویا لحظه ای پشت خود را به او کرد و بعد رو به مادر بزرگ کرد و گفت: «فکر می کنم از من خوشش آمده... بیش از اندازه...» و به لکنت افتاد. او جینیا خمی به ابرو آورد.

«چه می خواهی بگویی؟»

«می خواهم بگویم که ولادیمیر...» صورتش سرخ شد و دوباره شبیه بچه ها شد.

«که ... امشب دست مرا لمس کرد...» توضیح دادن احمقانه به نظر می رسید... شاید واقعاً منظوری نداشت. «تو دختر زیبایی هستی، و شاید خاطراتی را برای او زنده می کنی. فکر می کنم به مادرت علاقه زیادی داشت و می دانم در جوانی دوست بسیار خوب کنستانتین بود. زویا، آنقدر حساس نباش. قصد بدی ندارد. محبت کرد و امشب به دیدن تو آمد. کوچولو، فقط به ما مهربانی می کند.»

زویا با بی خیالی گفت «شاید.» چراغ را خاموش کردند و به زیر پتوهای تخت باریک خود رفتند. در تاریکی، زویا صدای خروپف فتودور را از اتاق پهلویی می شنید. آنگاه به جادوی نمایش آن شب فکر کرد و آرام به خواب رفت.

اما صبح روز بعد، مطمئن شد که ولادیمیر تنها به آنها مهربانی نمی کند. وقتی زویا صبح به تمرین باله خود می رفت، ولادیمیر طبقه پایین منتظرش بود.

«می توانم شما را برسانم؟» زویا از دیدن او تعجب کرد. ولادیمیر برایش گل آورده بود.

«نمی خواهم مزاحم شما شوم... خودم می روم.» ترجیح می داد پیاده به شاتله برود. ناگهان زویا در زیر نگاههای او احساس ناراحتی کرد. «میل دارم راه بروم.» روز زیبایی بود، و از این که بار دیگر به تمرین باله می رفت، سرحال بود. در این روزها، باله روس شادی آورترین چیز زندگی اش بود و میل نداشت آن را با دیگران سهیم شود، خصوصاً با پرنس موسفید و خوش قیافه ای که برایش یک دسته گل رز سفید آورده بود. گلها تنها باعث ناراحتی او می شد. ماری همیشه در فصل بهار به او رز سفید می داد ولی ولادیمیر این را نمی دانست. چیزی در مورد زویا نمی دانست، دوست والدینش بود. دوست زویا نبود. ناگهان زویا از دیدن او با کت کهنه و یقه ای پاره افسرده شد. مثل دیگران، او نیز همه چیز را پشت سر گذاشته بود، و جان خود را نجات داده بود، و مقدار کمی جواهر و مجسمه ای که به آنها داده بود همراه خود آورده بود. «شاید بهتر باشد به دیدن مادر بزرگ بروید.» مؤدبانه با او لبخند زد. ولادیمیر ناراحت شد.

«مرا تنها دوست مادر بزرگت می دانی؟»

زویا نمی خواست بگوید بله، ولی واقعاً اینطور فکر می کرد. در حالیکه ولادیمیر به او نگاه می کرد هزار ساله به نظر می رسید. «پس به نظرت خیلی پیر هستم؟»

«نه، اصلاً... مرا ببخشید... باید بروم... و گرنه دیر می رسم.»

«بگذار من تو را به آنجا ببرم. می توانیم در راه حرف بزنیم.»

زویا ایستاد. با بی میلی گذاشت در تاکسی را برایش باز کند. روی صندلی نشست. رزهای سفید روی صندلی میان آن دو بود. لطف کرده بود و برایش گل آورده بود ولی زویا می دانست که ولادیمیر پولی برای چنین خرجهایی ندارد. تعجب نمی کرد که چرا یلنا از دست او ناراحت است.

«یلنا چطور است؟» و این سوالی برای کشتن وقت بود. سعی کرد به او نگاه نکند. به ماشین های دیگر نگاه می کرد. «دیشب خیلی ساکت به نظر می رسید.»

ولادیمیر آهی کشید و گفت «اینجا خوشحال نیست. فکر نمی کنم خیلی از ماها خوشحال باشیم. بلایی ناگهانی بود و هیچکس آمادگی آن را نداشت...» دستش را بلند کرد و دستهای زویا را گرفت و با حرفی که زد زویا را متعجب کرد.

«زویا عزیزم فکر می کنی من برایت خیلی پیر هستم؟»

زویا صدایش گرفت و به آرامی دستش را کشید. «شما دوست پدرم هستید.» و وقتی به ولادیمیر نگاه کرد چشمهایش غمگین بود. «زندگی کردن در اینجا مشکل است، همه سعی می کنیم گذشته خود را رها نکنیم. شاید من برای شما قسمتی از گذشته باشم.»

لبخند زد. «فکر می کنی اینطور است؟ می دانی که خیلی خوشگل هستی؟»

زویا احساس کرد که سرخ می شود و بر پوست بسیار سفید خود لعنت فرستاد.

«تشکر می کنم. اما من از یلنا هم جوانتر هستم... مطمئن هستم که ناراحت خواهد شد...» نمی دانست چه جوابی بدهد و دعا می کرد زودتر به شاتله برسند تا خلاص شود.

«زویا، یلنا مسئول زندگی خودش است و من هم مسئول زندگی خودم هستم. دلم می خواهد شبی برای شام تو را دعوت کنم. شاید به رستوران ماکسیم برویم.» دیوانه شده بود... شامپاین... رزها... و شام در رستوران ماکسیم. همه آنها داشتند از گرسنگی می مردند، ولادیمیر راننده تاکسی شده بود، و خودش با باله روس می رقصید. چه فایده ای داشت که یک ذره پولی هم که داشت خرج زویا کند. خیلی پیر بود ولی زویا نمی خواست به او بی احترامی کند.

«فکر نکنم مادر بزرگ...»

«زویا کنستانتینوفنا، بهتر است که با یکی از ماها ازدواج کنی، یک نفر که با دنیای سابقت آشنایی داشته باشد، نه یک جوان احمق.»

«ولادیمیر، من وقت این گونه کارها را ندارم. اگر قرار شود به کار باله ادامه بدهم، مجبور خواهم بود روز و شب کار کنم.»

«ما می توانیم وقت ازدواج هم پیدا کنیم. می توانم شبها به دنبات بیایم...» امیدوارانه به زویا نگاه کرد، و زویا اندوهگین سر تکان داد.

«نمی توانم... حقیقتاً... نمی توانم.» با خوشحالی متوجه شد که به شاتله رسیده اند، و برگشت برای آخرین بار به او نگاه کرد. «خواهش می کنم منتظر من نشوید. من می خواهم گذشته را... فراموش کنم... نمی توانیم آن را برگردانیم. خواهش می کنم... درست نیست که ما...» وقتی زویا از ماشین خارج شد ولادیمیر چیزی نگفت. زویارزهای سفید را بر صندلی کنار او جا گذاشت.

بخش دوازدهم

وقتی زویا وارد خانه شد، مادر بزرگش به لبخندی گفت «ولادیمیر تو را به خانه آورد؟» و زویا متوجه رزهای سفید توی گلدان شد.

«نه. کس دیگری مرا آورد.» با لبخندی نشست و پاهای خود را مالید. «امروز خیلی کار کردیم.» رقصیدن در باله روس جان تازه ای در او دمیده بود.

اوجینیا اخم کرد و گفت: «ولادیمیر گفت تو را می آورد خانه.»

ولادیمیر برای او نان تازه و یک شیشه مربا آورده بود. مرد بسیار مهربانی بود، به آنها بسیار کمک می کرد. و به طور عجیبی، اوجینیا خوشحال بود که او میل دارد از زویا مراقبت کند.

زویا به او نگاه کرد و به دنبال حرفی مناسب گشت «مادر بزرگ... نمی خواهم به دنبالم بیاید.»

«چرا؟ امن تر است که با او بیایی تا با کسی که نمی شناسی.» این حرف ولادیمیر بود، وقتی برای رساندن رزهای زویا به آنجا رفته بود. بار دیگر رنج رقصیدن زویا با باله روس مانند چاقویی در قلبش فرو رفت، ولی

می دانست که دیگر نمی تواند جلوی زویا را بگیرد. و باید اعتراف می کرد که یکی از آنها مجبور بود کار کند، و زویا تنها کسی بود که می توانست کار کند، دعا می کرد که زویا مثل یلنا کاری مثل درس دادن پیدا کند. و شاید، اگر ولادیمیر از او مراقبت می کرد زویا دیگر رقصیدن را رها می کرد. اگر پیشنهادات را ولادیمیر آن روز بعد از ظهر به او جینیا داده بود و باعث شده بود او جینیا با دیدی دیگر به او نگاه کند. قهرمان و ناجی آنها.

«مادر بزرگ... فکر کنم پرنس ولادیمیر... جور دیگری فکر می کند.»

«مرد خوبی است. مؤدب و نجیب زاده است. دوست کنستانتین بود.»

او جینیا نمی خواست زود دست خود را رو کند. آری ولادیمیر او را قانع کرده بود.

«اما ببینید، ولادیمیر دوستِ بابا بود. نه دوست من. فکر می کنم شصت سال داشته باشد.»

«ولادیمیر یک پرنس روسی است و یکی از بستگان تزار.»

زویا با عصبانیت از جای خود پرید. «پس برای این است که خوب است؟ حتی اهمیت نمیدهید که آنقدر پیر است که میتواند پدر بزرگ من باشد؟»

«زویا، ولادیمیر قصد آزار تو را ندارد... یک نفر باید از تو مراقبت کند. من هشتاد و دو سال دارم... و همیشه در کنار تو نخواهم بود... باید به این هم فکر کنی.» از اینکه ولادیمیر از زویا مواظبت میکند. در دل شاد بود. دستکم ولادیمیر را میشناخت. کسی بود که با زندگی سابق آنها آشنایی داشت. ممکن نبود کسی در پاریس زویا را بفهمد، جز یکی از خودشان. با التماس به زویا نگاه کرد، و با چشمهایش از او خواهش کرد که به آن فکر کند، اما زویا سخت وحشت کرده بود.

«پس میخواهید من با او ازدواج کنم؟ همین را میخواهید؟» چشمهایش اشک آلود شد. «مرد پیری است.»

«از تو مراقبت خواهد کرد. از وقتی رسیده ایم، به ما بسیار محبت کرده.»

«دیگر نمیخواهم بشنوم!» زویا به اتاق خواب رفت و در را محکم به هم کوبید و ناامید بر تخت خواب افتاد و گریست. فقط همین کار مانده بود؟ ازدواج با مردی که سنش سه برابر او بود، فقط به خاطر آنکه یک پرنس روسی است؟ فکرش را که میکرد حالش به هم میخورد. حال دلش بیشتر برای زندگی گمشده و دوستانش تنگ شده بود.

«زویا... نکن... عزیزم، خواهش...» مادر بزرگش بر لبه تخت نشست، و به نرمی موهایش را نوازش کرد. «نمیخواهم چیزی را که نمیخواهی به تو تحمیل کنم. ولی خیلی نگران هستم. من و فئودور خیلی پیر هستیم... تو باید کسی را پیدا کنی که بتواند از تو مراقبت کند.»

زویا گریه میکرد. «من هجده ساله ام. نمیخواهم با کسی ازدواج کنم... خصوصاً با ولادیمیر...» زویا از هیچ چیز او خوشش نمیآمد، و از یلنا متنفر بود. از فکر اینکه جزایش این باشد که با آنها زندگی کند دچار هیستری میشد. فقط میخواست بر قصد، و با این کار میتوانست به اندازه کافی پول درآورد که از خود،

فئودور و مادر بزرگ مراقبت کند. به خود قول داد که هر کاری میتواند انجام دهد و با مردی که دوست ندارد ازدواج نکند. شب و روز حاضر بود کار کند... آماده انجام هر کاری بود...
«باشد... باشد... خواهش میکنم اینجوری گریه نکن... خواهش میکنم...»

چشمهای خود اوجینیا پُر از اشک شده بود، و به بخت بدشان فکر میکرد. شاید زویا درست میگفت. کسانی دیگر هم از روسیه گریخته بودند. شاید میان آنها مردان جوانی هم باشند. ولادیمیر سالخورده بود، ولی یکی از خودشان بود، و این برایش اهمیت داشت. شاید زویا با یکی از این مردان جوان آشنا میشد و ازدواج میکرد. تنها امید اوجینیا این بود... امید دیگری نداشت... جز جواهراتی که زیر تخت پنهان کرده بود، دیگر چیزی باقی نمانده بود... تنها چند الماس و زمرد، یک طناب مروارید درشت، و تخم مرغ فابره ای که الکساندرا به او داده بود... همراه با دنیایی از آرزوهای بر باد رفته.

«زویا... چشمهایت را پاک کن. برویم پیاده روی.»

زویا با ناراحتی، صورتش را پوشاند و گفت: «نه، حتما طبقه پایین منتظر ماست.»

اوجینیا لبخندی زد. «مزخرف نگو.» زویا هنوز بچه بود، با آنکه در این دوماه بسیار بزرگ شده بود. «رفتار ولادیمیر بی عیب است. مثل او باش خیابانی نیست. فکرهای احمقانه نکن.»

زویا آرام چرخید و به مادر بزرگ چشم دوخت. بسیار زیبا شده بود. «مادر بزرگ، ببخشید. نمیخواهم شما را ناراحت کنم. قول میدهم خودم از همه مراقبت کنم.»

«دخترم، من از تو چنین چیزی نمیخواهم. من میخواهم کسی از تو مراقبت کند. فقط همین.»

«اما حالا همه چیز فرق کرده. دیگر چیزی مثل سابق نیست.»

با لبخندی شرمگین بر تخت نشست. «شاید یک روز بالرین معروفی بشوم.»

اوجینیا به او خندید.

«خدا به دادم برسد، فکر میکنم از این کار لذت میبری.»

زویا گفت: «مادر بزرگ، عاشق باله روس شده ام.»

«میدانم. و خیلی خوب میرقصی. اما نباید فکر کنی که تا آخر عمرت خواهی رقصید. اگر حالا مجبوری این کار را بکنی، بکن. ولی روزی همه چیز عوض خواهد شد.» این آرزوی اوجینیا بود. ولی وقتی زویا از تخت بلند شد و رفت پالتوی خود را بپوشد، متوجه شد که میل ندارد دیگر چیزی عوض شود. به باله روس علاقه زیادی پیدا کرده بود... و مادر بزرگش این را نمیدانست.

در حالیکه آرام بسوی کاخ سلطنتی راه میرفتند، و به مغازه ها و اجناسشان نگاه میکردند، زویا احساس خوشحالی کرد. پاریس شهر زیبایی بود. از مردمش خوشش آمده بود. زندگی چندان هم بد نبود. ناگهان احساس خوشحالی و جوانی کرد. جوانتر از آنکه عمرش را در کنار پرنس ولادیمیر تلف کند. هرگز.

بخش سیزدهم

زویا در طول ماه ژوئن با باله روس رقصید. آنقدر وقتش را صرف کارش کرده بود که نمیدانست چه اتفاقی در دنیا روی داده است. وقتی در روز سیزدهم ژوئن ژنرال پرشینگ و نیروهایش به پاریس آمدند. زویا سخت حیرت کرد. شهر از خوشحالی عنان گسیخته شده بود. نیروهای نظامی در میدان کنکورده و آستام کریلون رژه رفتند. مردم فریاد میزدند و دست تکان میدادند، و زنها برای مردان گل میانداختند و فریاد میزدند. «زنه باد امریکا!» زویا صبر نداشت که به خانه برگردد و برای مادر بزرگش همه چیز را تعریف کند.

«مادر بزرگ، هزاران نفر هستند!»

«پس شاید جنگ را بزودی به پایان برسانند.» از حملات هوایی شبها خسته شده بود، و فکر میکرد اگر جنگ به پایان برسد، شاید وضع روسیه نیز دوباره عوض شود، و بتوانند به خانه برگردند. اما اکثر مردم میدانستند که امیدی به بازگشت به روسیه وجود ندارد.

«میخواهید ببینید و خودتان تماشا کنید؟» چشمهای زویا برق میزد. از شادی مردم فرانسه و سربازهایی که لباس خاکی رنگ بر تن داشتند به هیجان آمده بود. همه آنها به نظر شاد و سرزنده بودند. بار دیگر امید در دل مردم زنده شده بود. اما مادر بزرگش سرش را تکان داد.

«کوچولو، اشتیاق دیدن سربازها در خیابان را ندارم.» خاطره بدی از آنها داشت، و در خانه احساس امنیت میکرد و از زویا خواست در خانه بماند. «از هیاهوها دور بمان. جمعیت میتواند ناگهان خطرناک شوند.» اما نشانی از خطر دیده نمیشد. برای همه روز شادی بود، و تمرینهای باله تا آخر هفته به عقب افتاده بود. برای اولین بار در طول ماه، زویا فرصت یافت تا در بستر بخوابد، به پیاده روی برود، و در کنار آتش بنشیند و کتاب بخواند. احساس جوانی میکرد و از فرصت استراحت خود استفاده کرد. آن شب، در اتاق نشیمن نشست و نامه ای طولانی برای ماری نوشت و از کار باله خود و از رژه نیروهای پرشینگ تعریف کرد. چیزهای بسیاری برای گفتن داشت، ولی چیزی از پرنس ویلادیمیر برای ماری ننوشت. میدانست دوستش از اینکه مادر بزرگش پرنس را تشویق کرده بود با او ازدواج کند، حیرت میکرد، ولی دیگر برای زویا تفاوتی نداشت. پرنس متوجه حرفهای زویا شده بود، و اگرچه هنوز وقتی زویا سرکار بود برای مادر بزرگش نان تازه میآورد، هفته ها بود که زویا او را ندیده بود.

وقتی آن شب برای ماری نامه مینوشت، ساوای کوچک بازیگوشانه بر پاهای او نشسته بود.

«... ساوا دقیقاً شبیه جوی شده، و وقتی وارد اتاق می شود، به فکر تو می افتم. اگرچه نیازی ندارم که سگ مرا به یاد تو بیاندازد چون همیشه به یادت هستم، هنوز برایم باور نکردنی است که ما در پاریس هستیم، و تو آنجا هستی... این تابستان به شما در لیوادیای ملحق خواهیم شد. عکس خنده داری که پدرت از همه ما گرفت در کنار تختم است...» زویا هر شب قبل از خوابیدن به عکس نگاه می کرد. زویا عکسی از الگا و الکسیس نیز همراه خود آورده بود... همچنین عکس زیبایی از نیکولاس و الکساندرا. همه اینها نگهبان

خاطره بودند، ولی با نوشتن نامه به دوست خود، خاطرات را در قلب خود زنده می کرد. هفته قبل دکتر بوتکین نامه ای از ماری برای او فرستاده بود که در آن نوشته بود وضشان خوب است، اگرچه هنوز در خانه بازداشت بودند، ولی به آنها گفت بودند که در سپتامبر آنها را به لیوادی خواهند برد. و ماری حالش خوب شده بود. از زویا عذر می خواست که به سرخجه مبتلایش کرده بود! و گفته بود که دلش می خواست زویا را پر از جوشهای سرخجه می دید. خواندن نامه او زویا را به گریه انداخته بود.

دشت نامه خود را بازخوانی می کرد که پیغامی برایش آوردند. از او خواست بودند که همراه باله ی روس در ایرا در حضور ژنرال پرشینگ و نیروهایش نمایش پتروشکا را اجرا کند. مثل همیشه مادر بزرگش از شنیدن این خبر ناراحت شد. به نظر می رسید

رقصیدن باله برای سربازها بدتر از رقصیدن در شاتله بود، ولی این بار سعی نکرد جلوی زویا را بگیرد، و می دانت که نمی تواند او را از رفتن منع کند.

تا آن وقت، پرشینگ و کارکنانش در مرکز اداری خود در خیابان کنستانتین در مقابل انوالاید، مستقر شده بودند و خود ژنرال طرف چپ رودخانه سن، در نزدیکی خیابان وارن، در خانه ای بسیار زیبا که از امریکایی دیگری بنام اگدن میلز کرایه کرده بود، زندگی می کرد.

مادر بزرگش گفت: «می خواهم امشب فتودور همراه تو به ایرا بیاید.»

«مادر بزرگ، نگران نباشید، با ژنرالهای روسی فرقی ندارند. مطمئن هستم که مؤدب و خوش رفتار خواهند بود. به صحنه حمله نخواهند کرد و ما را به اسارت نخواهند برد.» قرار بود آئش بالرین معروف نیژنسکی همراه آنها برقصد و زویا دیگر تحمل نداشت. قرار بود آن شب روی یک صحنه برقصند و زویا دیگر تحمل نداشت.

«مواظب خواهم بود. قول می دهم»

«تنها به آنجا نمی روری. یا فتودور یا پرنس ولادیمیر. انتخاب کن.» او جینیا می دانست زویا کدام یک را انتخاب خواهد کرد و از انتخاب او متاسف بود، ولی دیگر به زویا برای ازدواج کردن با پرنس فشار نیاورده بود. می دانست زویا راست می گوید، ولادیمیر برای او بسیار پیر بود.

زویا خندید: «باشه، فتودور را می برم. ولی در پشت صحنه حوصله اش سر می رود.»

«عزیزم، میدانی اگر منتظر تو باشی، حوصله اش سر نمیرود.»

خدمتکار پیر معجون وار به آنها خدمت می کرد، و او جینیا می دانست که اگر فتودور در کنار زویا باشد، ایمن خواهد بود. و زویا فقط به این دلیل که خیال مادر بزرگش راحت شود، موافقت کرد.

«اقتلا به او بگویند که نباید جلوی راه را بگیرد.»

«مطمئن باش چنین کاری نمی کند.»

با تا کسی به اپرا رفتند، و لحظاتی بعد زویا مشغول آمادگیهای نمایششان در حضور پرشینگ و نیروهایش شد. می دانست که برای پرشینگ نمایش های دیگری هم در اپرا کمیک ، کمدی فرانسز، و تئاتر های دیگر شهر برگزار می شود. پاریس با آغوش باز از آنها استقبال می کرد.

وقتی آن شب پرده بالا رفت زویا بهتر از قبل رقصید. با دانستن آنکه نیژنسکی آنجاست. تلاش کرد بهتر برقصد، و در پایان قسمت اول دیاقیلوف با خود زویا صحبت کرد. پس از شنیدن حرف های او، زویا احساس کرد میتواند پرواز کند، و در قسمت دوم آنچنان رقصید که خود را فراموش کرد. وقتی پرده فرو افتاد، متعجب بود که نمایش چه زود تمام شده است. میل داشت آن شب هرگز تمام نمیشد. همراه با بقیه گروه تعظیم کرد، و به دنبال آنها به رخت کن مشترکشان رفت. سر دسته رقصها رخت کن خصوصی داشت، اما سالها می بایست می گذشت تا زویا به آن حد برسد، ولی حقیقتا اهمیتی نمی داد. فقط دوست داشت برقصد، آن شب خوب رقصیده بود، و به خود افتخار میکرد، کفشهای خود را باز کرد. انگشت های پایش همه زخم بودند، ولی زویا ناراحت نبود. در مقابل رقصیدن، زخم های پایش اهمیتی نداشت. حتی ژنرال و دیگران را فراموش کرده بود. تنها به باله آن شب خود فکر می کرد... و وقتی که یکی از معلما وارد اتاق شد، زویا تعجب کرد.

معلم گفت: «به مهمانی خانه ژنرال دعوت شده اید، شما را به آنجا خواهند برد.» با افتخار به همه آنها نگاه کرد. همه آنها آن شب بسیار خوب رقصیده بودند و اضافه کرد «برای شما شامپاین سفارش داده ایم!» همه ناگهان شروع به خندیدن و صحبت کردن کردند. به نظر می رسید با آمدن امریکائیهها، پاریس دوباره زنده شده بود. همه جا جشن بود. و زویا ناگهان به یاد فتودور افتاد که بیرون منتظرش بود. نومیدانه میل داشت همراه آنها به مهمانی برود، و مثل دیگران باشد، ولی نمیخواست مادر بزرگش را ناراحت کند. به آرامی به بیرون رفت و دنبال فتودور گشت، و او در کنار در صحنه پیدا کرد، به نظر می رسید حوصله اش سخت سر رفته است. فتودور در میان زنان و مردانی که لباسهای باله بر تن داشتند، احساس مضحک بودن می کرد. فقدان خجالت در آنها او را وحشت زده کرده بود.

«بله، خانم؟»

«باید همراه گروه باله به یک مهمانی بروم و نمیتوانم تو را همراه خود ببرم. برو خانه، من هم زود بر میگردم.» فتودور با جدیت سرش را تکان داد: «نه. به اوجینیا پتروفنا قول دادم که تو را به خانه بر می گردانم.»

«ولی نمی توانی همراه ما بیایی. مطمئن باش که جای امنی است.»

«خانم، از دست من عصبانی می شود.»

«نه، نمی شود. وقتی به خانه برگشتم خودم برایش توضیح می دهم.»

«من منتظر شما می مانم» فتودور بی احساس به او نگاه کرد. زویا می خواست فریاد بزند. احتیاج به همراه نداشت. می خواست مثل دیگران باشد. دیگر بچه نبود. زن هجده ساله ای بود. و شاید اگر بخت یارش بود،

نیز نسکی با او صحبت می کرد... شاید هم دیاقیلوف باز او را تحسین می کرد. بیشتر به این اشخاص علاقه داشت تا به نظامیان پرشینگ. اما ابتدا باید فتودور را قانع می کرد که به خانه برگردد، و بالأخره پس از بحثی طولانی، فتودور به رفتن رضا داد اگر چه مطمئن بود که خشم کنتس را برمی انگیزد.

« به تو قول می دهم خودم همه چیز را برایش توضیح بدهم.»

«بسیار خوب خانم.» دستش را به پیشانی اش کشید، تعظیم کرد و از در صحنه خارج شد. زویا آهی از سر شادی کشید.

وقتی به اتاق رخت کن بر می گشت یکی از رقاصها پرسید، «چه شد؟»

زویا لبخند زد «یکی از دوستان خانوادگی بود.» در اینجا هیچکس شرایط زندگی اش را نمی دانست و اگر می دانست اهمیتی به آن نمی داد. برای همه باله اهمیت داشت، نه داستانهای غم انگیز زندگی او، و وقتی خدمتکار پیر مثل نگهبانان قزاق مراقب او بود، زویا خجالت می کشید.

فتودور که رفت، زویا به رخت کن برگشت تا لباسش را برای مهمانی خانه ی ژنرال پرشینگ عوض کند. همه روحیه ای شاد داشتند، کسی برای آنها شامپاین آورده بود.

با خوشحالی همه وارد ماشین های نظامی شدند، و در حالیکه آهنگهای قدیمی روسی می خواندند، از پشت الکساندر سوّم (اسکندر سوّم) عبور کردند، و به خانه ی ژنرال پرشینگ رسیدند. ژنرال مردی بسیار مهربان بود، و با قامتی بلند در لباس رسمی نظامی در راهروی مرمر زیبا به این سو و آن سو می رفت. زویا وقتی به اطراف خود نگاه کرد قلبش گرفت. خانه ی کوچکی بود، اما او را به یاد کاخهای سن پترزبورگ می انداخت. زمینهای مرمر و ستون های مرمر و پاگرد پله ها برایش آشنا بود، و یادی از دنیایی که پشت سر نهاده بود، به همراه می آورد.

آنها را به اتاق پذیرایی بسیار بزرگی هدایت کردند که دیوارهایش از آینه بود و ستون های طلایی و شومینه های مرمری داشت، که به زمان لوئی پانزدهم تعلق داشتند. زویا ناگهان بار دیگر احساس جوانی کرد. بالرینها حرف می زدند و می خندیدند. نوازندگان والس می زدند، و دیگران شامپاین می نوشیدند. زویا احساس کرد که می خواهد گریه کند، به موسیقی گوش داد، و با نفسی بریده به حیاط رفت.

آرام ایستاد و به مجسمه ای از آثار رودین خیره شد. با خود می گفت کاش به آنجا نیامده بود که کسی از پشت سرش در تاریکی شب گفت:

« خانم، می توانم برایتان چیزی بیاورم؟» لهجه اش آمریکایی بود، ولی به روانی به زبان فرانسوی سخن می گفت. زویا برگشت و مردی جذاب و بلند قامت با موهای خاکستری و چشمهای براق آبی دید، اولین چیزی که دریافت این بود که بسیار مهربان به نظر می رسید. مرد احساس کرده بود که زویا مشکلی دارد، و با چشمهایش به نرمی از او سوال کرد، زویا سرش را تکان داد؛ گونه هایش هنوز از اشک نمناک بود. «

شما خوب هستید؟»

زویا به آرامی سرش را تکان داد و با شرمساری پشتش را به او کرد تا اشکهای خود را پاک کند. لباس بسیار ساده‌ی سفیدی بر تن داشت که سال گذشته الکساندرا به او هدیه داده بود. یکی از لباسهای زیبایی که موفق شده بود همراه خود از سن پترزبورگ بیاورد. زویا بسیار زیبا شده بود. «بخشید... من...» چگونه می‌توانست تمام احساسات خود را برای او بازگو کند؟ آرزو می‌کرد که آن مرد او را با خاطراتش تنها بگذارد، ولی مرد از جایش تکان نخورد و به چشموهای زویا نگاه کرد. «چقدر اینجا زیباست.»

تنها حرفی بود که می‌توانست بزند، اما به یاد آپارتمان بدنمای نزدیک کاخ سلطنتی افتاد، و بار دیگر متوجه شد که چقدر زندگیشان تغییر کرده است.

«شما عضو باله‌ی روس هستید؟»

«بله.» زویا لبخند زد. کاش این مرد اشکهایش را فراموش کند، و به آهنگ والس دیگری که از دور شنیده می‌شد، گوش داد. بله را با افتخار گفت، و دوباره به فکر بخت خوش خود افتاد. «نیژنسکی امشب چه عالی رقصید، این طور نیست؟»

مرد خجولانه خندید و وقتی به زویا نزدیکتر شد زویا بار دیگر متوجه قامت بلند و صورت زیبای او شد. «متأسفانه از طرفداران پر و پا قرص باله نیستم، ولی امشب مجبور بودیم نمایش شما را تماشا کنیم.»

زویا خندید و گفت: «آه! پس امشب زیادی زجر کشیدید؟»

«بله، البته تا همین حالا. میل دارید برایتان یک لیوان شامپاین بیاورم؟»

«فعلاً نه. این بیرون بسیار زیباست.» فضای حیاط بسیار آرام بخش بود، در داخل خانه همه مشغول رقصیدن، خندیدن و صحبت بودند. «شما هم اینجا زندگی می‌کنید؟»

مرد سرش را تکان داد. «ما را در خانه‌ای در خیابان بک جا داده‌اند. مثل این خانه بزرگ نیست، ولی خانه‌ی زیبایی است و نزدیک اینجاست.» زویا ساکت و با وقار بود، وقتی در کنارش راه می‌رفت، ظرافتش بیشتر از ظرافت یک بالرین بود. وقتی سرش را حرکت می‌داد. شکوه بی‌ظیری داشت، در چشمهایش غم بی‌پایانی دیده می‌شد که خنده‌هایش نمی‌توانست پنهانش کند.

«شما از اعضای گروه ژنرال هستید؟»

«بله.» از آجودانهای مخصوص ژنرال بود، ولی جزئیات آن را برای او شرح نداد. «مدت زیادی است که عضو باله‌ی روس هستید؟» البته حدس می‌زد نباید زمان درازی عضو گروه بوده باشد چون زویا بسیار جوان بود؛ جوان و باوقار. دیگر با زبان انگلیسی با یکدیگر صحبت می‌کردند. پس از درس خواندن در موسسه سمولنی، زویا به خوبی انگلیسی صحبت می‌کرد.

«یک ماه است که با آنها می‌رقصم، و مادر بزرگم اصلاً از این کار من خوشش نمی‌آید.»

«حتماً والدینت به تو افتخار می‌کنند.» و بلافاصله از زدن این حرف پشیمان شد، چون اندوه را در چشمان زویا دید.

« در ماه مه... والدینم در سن پترزبورگ کشته شدند... و من با مادر بزرگم زندگی میکنم.» این حرف را زمزمه کرد و ناگهان مرد اندوه او را دریافت.

« متأسفم... منظوری برای...» با دیدن چشموهای آبی او زویا نزدیک بود دوباره گریه کند. اولین بار بود که این حرفها را به کسی زده بود، اعضای گروه چیزی از زندگی نمی دانستند، اما به دلیلی نا معلوم احساس می کرد می تواند با این مرد از هر چیزی سخن بگوید. این مرد او را به یاد پدرش کنستانتین می انداخت. « با مادر بزرگت به اینجا آمدی؟» نمی دانست چرا، ولی مجذوب دختر جوان شده بود. دختری جوان و زیبا با چشموهای سبز غمگین.

« بله، دو ماه پیش به اینجا آمدیم... از... بعد از...» ولی نمی توانست به حرفهایش ادامه دهد؛ مرد به او نزدیک شد و دستش را گرفت.

« خانم، کمی قدم بزنیم؟» زویا از اینکه دستش در دست او بود احساس امنیت کرد. « و اگر بخواهید، برایتان یک لیوان شامپاین می آورم.» به سوی مجسمه رودین قدم زدند و برگشتند، و از پاریس، جنگ، و موضوعاتی که باعث ناراحتی زویا نمی شد؛ صحبت کردند، و بعد زویا خندان به او نگاه کرد.

« شما اهل کجا هستید؟»

« نیویورک». زویا هرگز به ایالات متحده فکر نکرده بود. به نظرش کشور بسیاری دوری بود.

« نیویورک چطور است؟»

مرد خندید و به زویا نگاه کرد. « بزرگ و شلوغ. متأسفانه، به زیبایی این شهر نیست، من از آنجا خوشم می آید.» میل داشت از زویا از سن پترزبورگ پرسد ولی، احساس کرد که وقت مناسبی برای سوالاتش نبود. « هر روز به باله می روید؟»

« تقریباً، و داشتیم از یک هفته تعطیلات لذت می بردیم که مجبور شدیم امشب نمایش بدهیم.»

«... اوقات بیکاری ات را چگونه می گذرانی؟»

« با مادر بزرگم به پیاده روی می روم، برای دوستانم نامه می نویسم. کتاب می خوانم... می خوابم... و با سگم بازی می کنم.»

« به نظر زندگی خیلی جالب است، چه نوع سگی داری؟» سوآل احمقانه ای بود، ولی می خواست زویا را نزدیک خود نگه دارد، و نمی دانست چرا. آشکارا دو برابر زویا سن و سال داشت ولی زویا آنقدر زیبا بود

که میل نداشت از او جدا شود.

"یک اسپانیل، است هدیه ای از یکی از دوستان عزیزم"

"یک مرد؟" کنجکاو شده بود. زویا خندید.

"نه نه! یک دختر! در حقیقت دختر عمویم"

"سگ را از روسیه با خود اینجا آوردی؟"

"بله متاسفانه سگ این سفر طولانی را بهتر از من تحمل کرد. وقتی به پاریس رسیدم سرخچه داشتم بار دیگر به او نگاه کرد و خندید. شبیه بچه ها شده بود.
"احمقانه است نه؟" ولی هیچ چیز دختر به نظر او احمقانه نمی آمد. و بعد ناگهان یادش آمد که حتی نام او را نمی داند.

"نه این طور نیست! فکر نمی کنی بهتر باشد خودمان را معرفی کنیم؟"

زویا تعظیم کوچکی کرد و به او نگاه کرد "زویا اسوپوف"

"کلیتون آندروز. یا بهتر است بگویم کاپیتان کلیتون آندروز"

"برادر من هم کاپیتان بود... عضو گاردهای پروبرازنسکی. فکر نمی کنم تا به حال نام آنها را شنیده باشید" به انتظار به او نگاه کرد. و بار دیگر دید که چشمهایش غمگین شده است گویی حالش به سرعت نور تغییر می کرد. در حالی که به زویا نگاه می کرد برای اولین بار فهمید چرا مردم می گویند که چشم آینه روح است.

گویی چشمهای زویا، شخص را به دنیای جادویی پر از الماس و زمرد و اشکهای نریخته می برد. مردمی خواست بار دیگر او را خوشحال کند و باعث خنده و لبخند او شود.

"خانم اسوپوف متاسفانه از روسیه چیز زیادی نمی دانم"

زویا لبخند زد و گفت "پس مساوی شدیم، من هم از نیویورک چیزی نمی دانم"

آنگاه زویا را به مهمانخانه اصلی برگرداند و برایش یک لیوان شامپاین آورد. دیگران مشغول رقصیدن بودند.

"میل دارید برقصید؟"

زویا مکثی کرد و بعد سرش را تکان داد. کلیتون لیوانش را بر میزی گذاشت، و زویا را به سوی صحنه هدایت کرد. به آهنگ والس شروع به رقصیدن کردند و بار دیگر زویا احساس کرد که در آغوش پدرش می رقصد. اگر چشمهای خود را می بست، به سن پترزبورگ برمی گشت... ولی صدای کلیتون نمی گذاشت.

"همیشه با چشمهای بسته می رقصید؟" با زویا شوخی می کرد. برای زویا احساس خوبی بود که با مردی قد بلند و نیرومند می رقصید... در شبی جادویی... و در خانه ای زیبا...

"چقدر اینجا زیباست نه؟"

"در حال حاضر بله." از لحظاتی که با او در حیاط گذرانده بود لذت می برد. ولی صحبت کردن با صدای موسیقی و جمعیت زیاد کار آسانی نبود. و در پایان رقص ژنرال پرشینگ، مرد را صدا زد. مجبور شد زویا را ترک کند. وقتی برگشت و دنبال زویا گشت، زویا رفته بود.

همه جا را جستجو کرد. به حیاط رفت، ولی اثری از زویا نبود، و وقتی از دیگران سوال کرد به او گفتند که یکی از ماشین های نظامی عده ای از اعضای باله ی روس را به خانه هاشان برده است.

مرد غرق در افکار خود، پیاده به محل سکونت خود برگشت؛ نام زویا، و چشمهای سبز درشتش در خیالش خانه کرده بود می خواست بداند زویا واقعا چه کسی است. زندگی زویا در نظرش سخت راز آمیز می آمد.

بخش چهاردهم

«زویا کنستانتینوفنا، دفعه ی بعد که فئودور را همراه تو می فرستم بیرون، لطفا محبت کنید و او را به خانه نفرستید.» صبح روز بعد هنگام صبحانه کنتس خشمگین بود. فئودور شرمند به خانه برگشته بود که نظامیان گروه باله را دعوت کرده اند، و او نمی توانست همراه آنها برود. وقتی زویا شب به خانه برگشته بود، مادر بزرگش بیدار به انتظار او نشسته بود، و آنقدر عصبانی بود که با زویا حرف نزده بود، و صبح هم خشمگین بود و به زویا چشم غره می رفت.

«ببخشید، مادر بزرگ. نمی توانستم فئودور را همراه خود ببرم. در خانه ی ژنرال پرشینگ مهمانی باشکوهی برقرار بود.» بلافاصله به یاد حیاط و کاپیتان افتاد، ولی به مادر بزرگش چیزی نگفت.

«آه! حالا کارت به اینجا کشیده که نظامی ها را سرگرم کنی؟ دقیقا به همین دلیل است که دخترهای خوب به باله ملحق نمی شوند. شایسته تو نیست و من دیگر کارهای تو را تحمل نخواهم کرد. می خواهم بلافاصله باله را ترک کنی!»

«مادر بزرگ... خواهش... می دانید که نمی توانم آن را ترک کنم!»

«اگر من بگویم باید ترک کنی!»

«مادر بزرگ... خواهش می کنم نکنید...» حوصله ی بحث کردن نداشت.

شب گذشته به او بسیار خوش گذشته بود... و کاپیتان خوش سیما به نظر مرد بسیار خوبی می رسید. ولی با وجود این درباره ی او چیزی به مادر بزرگ نگفت. مناسبتی نداشت. می دانست که دیگر یکدیگر را نخواهند دید. «مرا ببخشید. دیگر این کار را تکرار نخواهم کرد.» دیگر فرصت تکرار این کار نداشت. ژنرال پرشینگ که پس از هر نمایش، باله ی روس را مهمان نمی کرد.

زویا بلند شد و مادر بزرگش باز به او چشم غره رفت. «حالا کجا می روی؟»

«امروز تمرین دارم.»

«دیگر خسته شده ام.» او جینیا بلند شد و دور اتاق راه رفت، هنوز می توانست راحت راه برود. «باله، باله،

باله! دیگر بس است.»

«بله، مادر بزرگ.»

او جینیا می خواست بار دیگر گردن بند بفروشد، یک گردن بند زمرد. شاید با فروختن گردن بند زویا این مزخرفات را رها می کرد. دیگر جوش آورده بود. زویا یک رقاص نبود. یک بچه بود.

«امشب چه ساعتی به خانه برمی گردی؟»

«فکر می کنم ساعت چهار خانه باشم. تمرین ساعت نه شروع می شود و امشب نمایش نداریم.»
«می خواهم به ترک کردن این کار فکر کنی.» ولی زویا از کارش لذت می برد، و هر دو این امر را می دانستند، و پولی که می گرفت قابل توجه بود. کنتس نمی خواست به آن فکر کند. هفته ی گذشته زویا برای مادر بزرگش لباسی زیبا و شالی گرم خریده بود. و حقوقش کفاف خورد و خوراکشان را هم می داد، اگرچه نمی توانستند غذاهای گران بخرند، و ولادیمیر هنوز به امید دیدن زویا، برای آنها هدیه های کوچکی می آورد.

«وقتی برگشتم، امروز بعد از ظهر به پیاده روی خواهیم رفت.»

مادر بزرگش غرغرنان گفت «چه چیزی باعث شد فکر کنی که من حاضرم با تو به پیاده روی بروم؟» زویا خندید.

«برای اینکه مرا بسیار دوست دارید. و من هم شما را.» گونه هایش را بوسید، و با عجله بیرون رفت، مثل دختر بچه ای که برای رفتن به مدرسه دیر کرده است.

پیرزن آهی کشید و بشقابهای صبحانه را جمع کرد. نگهداری از زویا کار مشکلی بود. همه چیز تغییر کرده بود، و مشکل ترین قسمت آن کنترل زویا بود، با آنکه پیرزن بدش می آمد به آن اعتراف کند؛ زویا دیگر بچه نبود؛ و کنترل کردن او کار آسانی نبود.

آن روز، تمرین زویا در اپرا بود، برای آمادگی برای نمایشی دیگر برای شبی دیگر، زویا ساعتها در کنار میله رقصید و باله تمرین کرد، و وقتی کمی قبل از ساعت چهار تمرینش تمام شد، بسیار خسته شده بود. شب قبل به خاطر مهمانی ژنرال پرشینگ دیر خوابیده بود. روزی آفتابی در هفته ی آخر ماه ژوئن بود، و زویا با رضایت تمام از ساختمان خارج شد.

«خانم اسوپوف، خسته به نظر می رسید.» با شنیدن اسم خود با تعجب به پشت سر نگاه کرد، و کلیتون آندروز را در کنار یکی از ماشینهای ژنرال پرشینگ دید.

«سلام... مرا ترساندید.»

«ای کاش من هم می توانستم همین را بگویم. دو ساعت است که اینجا منتظرم.»

خندید و زویا با چشمانی که حیرتش را نشان می داد به او نگاه کرد.

«تمام این مدت منتظر من بودید؟»

«بله. دیشب به من فرصت ندادید که ازتان خداحافظی کنم.»

«فکر می کنم وقتی من رفتم شما سرگرم بودید.»

«می دانم. حتما با کامیون اول رفتید.» زویا در جواب سرش را تکان داد، و تعجب کرد که او زحمت کشیده بود و فهمیده بود که چگونه رفته است. زویا فکر نمی کرد که دیگر او را ببیند، ولی از دیدن مجدد

او خوشحال شده بود. کلیتون مردی خوش سیما، بلند قامت و باوقار بود. «امیدوار بودم بتوانم شما را به ناهار دعوت کنم. اما حالا کمی دیر شده.»

زویا به او لبخند زد و گفت: «باید برگردم پیش مادر بزرگم. به خاطر دیشب از دستم خیلی عصبانی است.» کلیتون از جواب او متعجب شد. «دیشب دیر به خانه برگشتی؟ وقتی رفتی متوجه وقت نشدم.»

پس زویا هنوز خیلی جوان بود. ظاهرش و معصومیتش مانند یک دختر جوان بود... ولی با این حال، دختر بسیار عاقلی به نظر می رسید.

زویا با به خاطر آوردن اینکه فتودور را به خانه فرستاده بود خنده اش گرفت. «مادر بزرگم یک نفر را برای مراقبت از من به همراهم به اپرا فرستاده بود، و من او را به خانه فرستادم. البته فکر می کنم خوشحال شد که به خانه برگردد، من هم خوشحال شدم.»

زویا کمی سرخ شد و کلیتون خندید.

«پس، خانم، می توانم حالا شما را همراهی کنم؟ می توانم شما را به خانه برسانم.»

زویا مکث کرد، ولی کلیتون مرد خوبی بود، و رفتن با او اشکالی نداشت، و کسی نمی فهمید. می توانست قبل از آنکه به کاخ سلطنتی برسد از او خداحافظی کند.

«متشکرم.» کلیتون در ماشین را برایش باز کرد. زویا به او گفت که کجا زندگی می کند، و کلیتون به سوی آنجا به راه افتاد. قبل از آنکه به خانه برسند زویا از او خواست که ماشین را نگهدارد.

«اینجا زندگی میکنی؟»

«نه. فکر کردم که بار دیگر مادر بزرگم را عصبانی نکنم.»

کلیتون به او خندید؛ به رغم موهای خاکستری اش جوان به نظر رسید. چقدر شیطان هستید! اگر بخواهم شام را امشب با من صرف کنید می پذیرید؟

زویا کمی فکر کرد و گفت: «مطمئن نیستم بتوانم بیایم. مادر بزرگ می داند که امشب نمایش نداریم.» اولین بار بود که به مادر بزرگش حقیقت را نگفته بود، و نمی دانست چرا به او حقیقت را نمی گوید. ولی می دانست او جینیا درباره ی نظامیها چگونه می اندیشد.

«نمی گذارد با کسی بیرون بروی؟» هم متعجب شده بود و هم برایش جالب بود.

زویا اعتراف کرد «مطمئن نیستم، تا به حال که این کار را نکردم.»

«خدای من... اجازه دارم بدانم چند سال دارید؟!» شاید از آن چیزی هم که فکر می کرد جوانتر بود، ولی دعا کرد چنین نباشد.

«هجده.» تقریباً مغرورانه این حرف را زد و بار دیگر کلیتون خنده اش گرفت.

«به نظرت به اندازه ی کافی سنت زیاد است؟»

«بله.» کلیتون جرأت نکرد پرسد «برای چه؟»

«چند وقت پیش مادر بزرگ داشت مرا تشویق می کرد که با یکی از دوستان خانوادگی ازدواج کنم.»
و وقتی این حرف را زد، سرخ شد. احمقانه بود که از ولادیمیر به او چیزی بگوید، ولی کلیتون ناراحت نشد.
«و آن مرد چند سال دارد؟ بیست و یک؟»
«وای، نه!» زویا خنده اش گرفت. «سالخورده است. اقل شصت سال دارد!» این بار کلیتون متعجب شد.
«واقعاً؟ مادر بزرگت چه می گوید؟»
«توضیح دادنش مشکل و پیچیده است، علاوه بر آن، اصلاً از او خوشم نمی آید... مرد پیری است.»
در ماشین، کلیتون به طور جدی لحظه ای به او نگاه کرد. «من هم پیرم. چهل و پنج ساله ام» می خواست از ابتدا به زویا حقیقت را بگوید.
زویا حیرت زده پرسید: «ازدواج نکرده ای؟» و بعد فکر کرد شاید ازدواج کرده باشد.
«طلاق گرفته ام.» با یکی از واندربیلتها ازدواج کرده بود، ولی ده سال پیش طلاق گرفته بود. در نیویورک برای ازدواج مرد مناسبی بود، ولی از زمانی که طلاق گرفته بود، در طول این ده سال که زنهای بسیاری را به بیرون برده بود، هیچکدام از آنها در قلب او ننشسته بودند. «تعجب کردی؟»
«نه.» به کلیتون نگاه کرد؛ قانع شده بود که مرد بسیار خوبی است. «چرا طلاق گرفتی؟»
«فکر می کنم، عاشق هم نبودیم... از ابتدا با یکدیگر فرق داشتیم. زنم دوباره ازدواج کرده. ما دوستان خوبی هستیم، اگر چه دیگر زیاد او را نمی بینم. حالا در واشنگتن زندگی می کند.»
«واشنگتن کجاست؟» به نظر زویا جای اسرار آمیزی بود.
«نزدیک نیویورک است ولی نه خیلی نزدیک. مثل شهر پاریس و بوردو و شاید پاریس و لندن.» زویا سرش را تکان داد. با عقل جور در می آمد. ولی کلیتون به ساعت خود نگاهی انداخت. ساعتها به انتظار او ایستاده بود و دیگر باید بر می گشت.
«امشب برای شام می آیی؟»
«فکر نکنم بتوانم بیایم.» با ناراحتی به او نگاه کرد.
«فردا چطور؟»
«فردا شب نمایش داریم.»
«بعد از نمایش چطور؟» کلیتون اصرار کرد؛ زویا را دوباره پیدا کرده بود، نمی خواست او را رها کند.
«سعی می کنم.»
«باشد. پس تا فردا شب.» از ماشین خارج شد و به زویا کمک کرد. زویا مودبانه از او تشکر کرد، و کلیتون برای او دست تکان داد و به سوی خیابان کنستانتین برگشت. به زویا فکر می کرد و قلبش از خوشحالی می طپید.

بخش پانزدهم

برای اولین بار در عمرش، به مادر بزرگش دروغ گفت. دقیقاً روز بعد بود که می خواست به اپرا برود. احساس گناه می کرد، اما وقتی از خانه خارج شد، خودش را برای این دروغ مصلحت آمیز بخشیده بود. پیش خود فکر کرد که ارزش آن را ندارد که مادر بزرگ را نگران کند. آخر شام خوردن با مردی مهربان که اشکالی نداشت. به مادر بزرگش گفته بود که دیاقیلوف آنها را به شام دعوت کرده، و تمام گروه باله موظف به رفتن بودند.

زویا وقتی پشتش به او جینیا بود گفت «شب به انتظار من بیدار نشینید!»

«حتماً باید بروی؟»

«حتماً!» و با شتاب از خانه خارج شده بود.

بعد از نمایش، کلیتون با یکی دیگر از ماشینهای ژنرال پرشینگ منتظر او بود. پشت فرمان لبخند زنان به زویا نگاه کرد. «امشب نمایش چطور بود؟»

«خوب بود. اما نیژنسکی امشب نرقصید. فوق العاده است، این طور نیست؟» و بعد یادش آمد کلیتون علاقه ای به باله ندارد و گفت، «یادم رفت که از باله خوشتر نمی آید.»

«ولی تو می توانی مرا به باله علاقمند کنی.» مستقیماً به رستوران ماکسیم رفتند. شکوه و جلال آنجا و مردم خوش لباس چشمان زویا را خیره کرد و باعث شد نفسش بند بیاید. به این فکر افتاد که چگونه در نامه ی بعدی اش به ماری آنجا را توصیف کند. اما توصیف شخص کلیتون آندروز کار مشکلی بود. حتی برای دوست صمیمی اش. زویا هنوز کاملاً نمی دانست برای چه همراه او به اینجا آمده بود، جز آنکه مرد بسیار مهربانی بود، و بسیار شاد و راحت بود.

زویا میل داشت فقط همین یک بار با او صحبت کند... شاید هم شبی دیگر و باری دیگر. ضرری که نداشت. مرد بسیار محترمی بود، و عواطف زویا را بر می انگیخت. سعی می کرد سر میز مثل کودکی به شوق آمده رفتار نکند. کلیتون با خوشحالی به او نگاه کرد و سفارش شامپاین داد و پرسید «گرسنه هستی؟»، اما زویا فقط می خواست به اطراف خود نگاه کند.

«تا به حال اینجا آمده بودی؟»

زویا سرش را تکان داد و به یاد محل زندگی خود و هتلی که قبلاً در آن اقامت داشتند افتاد. از وقتی به پاریس آمده بودند پا به رستوران نگذاشته بودند. زویا و مادر بزرگش در خانه غذاهای ساده درست می کردند، و فئودور هر شب در کنار آنها شام می خورد.

زویا سعی نکرد برای کلیتون چیزی را توضیح دهد؛ توضیح دادن زندگی اش کار مشکلی بود. فقط گفت «نه».

«جای زیبایی است؛ قبل از جنگ زیاد به اینجا می آمدم.»

«زیاد سفر می کنی؟»

«بله. راستی قبلاً هم به پاریس آمده بودی؟»

«نه. ولی مادر و پدرن زیاد به اینجا می آمدند. مادرم آلمانی بود، ولی بیشتر عمرش را در سن پترزبورگ گذرانده بود.» کلیتون ناگهان خواست درباره ی انقلاب از زویا پرسد، ولی عاقلانه احساس کرد که برای زویا موضوع غم انگیزی است، و از سؤال کردن اجتناب کرد. و بعد، برای اینکه حرفی زده باشد، بسیار عادی از زویا سؤال کرد که باعث شد زویا بخندد.

«زویا، تا به حال تزار را دیده ای؟» و از خنده زویا خنده اش گرفت. «مگر حرف خنده داری زدم؟»

زویا در کنار او احساس راحتی می کرد از اینرو تصمیم گرفت حقایقی را به او بگوید. «شاید... ما پسر دایی و دختر عمه دور هستیم.» ولی بعد از زدن این حرف صورتش جدی شد و به یاد آخرین صبح خود در تزارسکوسلو افتاد.

«بگذریم... از چیزهای دیگر صحبت کنیم.»

«نه اشکالی ندارد... فقط... دلم برایشان خیلی تنگ شده. بعضی وقتها فکر می کنم که دیگر آنها نخواهم دید. هنوز در تزارسکوسلو در خانه بازداشت هستند.» و اشکهای خود را پاک کرد.

کلیتون متعجب پرسید: «هنوز از آنها خبر داری؟»

«بعضی وقتها از دوشس بزرگ که اسمش ماری است برایم نامه می آید... عزیزترین دوست من است. وقتی تزارسکوسلو را ترک کردیم، حالش خیلی بد بود. از او سرخچه گرفتم. قبل از اینکه بیایم همه بچه ها سرخچه داشتند.»

به نظر کلیتون حرفهایش شگفت انگیز بود. تزار روسیه شخصیتی تاریخی بود و نه تنها از بستگان این دختر جوان زیبا.

«و تو در کنار آنها بزرگ شدی؟»

زویا سرش را تکان داد و او لبخند زد. درست فکر کرده بود. در نظر اول فهمیده بود که از مردمان عادی نیست. زویا در نظرش تنها یک بالرین کوچک و زیبا نبود. دختری بود با گذشته ای حیرت انگیز. زویا از خانه ای که در آن بزرگ شده بود، از نیکولای و از شبی که برادرش را کشتند و از اقامت آنها در تزارسکوسلو قبل از اینکه از روسیه خارج شوند سخن گفت.

«عکسهای زیبایی از آنها دارم. روزی آنها را به تو نشان می دهم. هر سال در ماه اوب همه به لیوادی می رفتیم. ماری در نامه آخرش نوشته بود که قرار است دوباره امسال به آنجا بروند. ما همیشه توگد الکساندرا را در لیوادی، یا بر عرشه کشتی سلطنتی جشن می گرفتیم.»

کلیتون آندرو هنگام صحبت مشتاقانه به او نگاه می کرد. زویا از دنیای جادویی و از زمان حساسی در تاریخ صحبت می کرد و برایش همه چیز عادی بود، اقوام و دوستان و بچه ها و بازی تنیس و سگها و حالا باله باله روس باله می رقصید. کلیتون حالا می فهمید که چرا مادر بزرگش کسی را برای مراقبت او فرستاده

بود. حتی برای کلیتون از فتودور تعریف کرد. و تا آخر شب، کلیتون احساس می کرد که همه آنها را می شناسد، و قیبا " برای زندگی ای که در روسیه از دست داده بود تأسف خورد.

«حالا چه کار می کنی؟»

«نمی دانم. بالآخره جواهرات مادر بزرگ تمام می شود، بدیهی است که به باله ادامه خواهم داد و با پول آن زندگی خواهیم کرد. مادر بزرگ خیلی پیر است و نمی تواند کار کند، و فتودور هم فرانسه نمی داند که بتواند کار پیدا کند، تازه پیر هم هست.» ولی اگر آن دو می مردند چه می شد؟ کلیتون حتی جرأت نداشت به آن فکر کند. به نظر کلیتون، زویا با آنکه چیزهای زیادی دیده بود، دختری جوان، روراست و مظلوم بود.

«زویا، به نظر تو پدرت مرد بسیار خوبی بود؟»

«بله بسیار خوب بود.»

«از دست دادن این همه سخت است ولی جلای وطن برای همیشه، سخت تر است.»

«مادر بزرگ فکر می کند شاید بعد از جنگ وضع روسیه عوض شود. دائی نیکی هم بل از اینکه راه بیافتیم همین حرف را می زد.»

دائی نیکی... تزار نیکولاس... کلیتون از حرفهای زویا حیرت می کرد. «دست کم هنوز می توانم برقصم. وقتی دختر کوچکی بودم می خواستم فرار کنم و به مدرسه مارینسکی بروم» - از یاد آن خاطره خنده اش گرفت - «ولی حالا چندان بد هم نمی رقصم. ترجیح می دهم باله برقصم تا اینکه انگلیسی درس بدهم، یا خیاطی کنم، یا کلاه درست کنم.» وقتی از این کارها نام می برد کلیتون از قیافه او خنده اش گرفت.

«راست می گویی، نمی توانم تو را در حال درست کردن کلاه تصور کنم.»

«ترجیح می دهم از گرسنگی بمیرم. ولی البته نمی میرم. باله روس درست به موقع به دادم رسیده است» برای کلیتون از اولین باری که برای آنها رقصیده بود تعریف کرد، و کلیتون از شجاعت و زیرکی او به شگفت آمد؛ و حتی از شجاعت او برای سام خوردن با او، کلیتون به هیچ ریوی قصد نداشت از زویا سوء استفاده کند. و با آن که زویا کودکی بیش نبود، به او علاقه مند شده بود. ولی حال به چشم دیگری به او نگاه می کرد. دیگر تنها چهره ای زیبا، یا عضوی از اعضای گروه باله نبود. دختری بود از خانواده ی سرشناستر از خانواده کلیتون، و به رغم آن که مال و منالی نداشت، نجیب و با وقار بود، و کلیتون میل نداشت به او بی حرمتی کند. زویا که گویی فکر های او را خوانده بود، گفت «ای کاش می توانستی مادر بزرگم را ببینی.»

«شاید یک روز او را ببینم.»

«از اینکه درست به هم معرفی نشده ایم ناراحت خواهد شد. و نمی دانم چگونه آشنائیمان را برایش توضیح بدهم.»

کلیتون امیدوارانه پرسید «می توانیم بگوئیم من دوست دیاقیلوف هستم؟»

زویا خندید.

«نه بدتر می شود! از باله متنفر است! بیشتر ترجیح می دهد من با پرنس مارکوفسکی و تاکسی اش ازدواج کنم تا در باله کار کنم.» کلیتون در حالی که به زویا نگاه می کرد، فهمید چرا راه کردن او در دنیای نا امن و ناشناخته کار آسانی نبود. ممکن بود شکار راحتی برای هر شخصی می شد، حتی خودش.

کلیتون شام را حساب کرد و وقتی ائ را به خانه می رساند زویا غمگین به نظر می رسید.

«زویا، دوست دارم تو را دوباره ببینم.» به نظر حرف پیش پا افتاده ای می رسید، و کلیتون ناگهان از این که پنهانی باید یکدیگر را ببینند احساس ناراحتی کرد. دختر بسیار جوانی بود، و میل نداشت به او آسیبی برساند. گفت، «چطور است یک روز به دیدن مادر بزرگت بیایم.»

زویا وحشت زده گفت، «ولی به او چه بگویم؟» «درباره چیزی که باید به او بگوئیم فکر می کنم. یکشنبه بعد از ظهر چطور است؟»

«معمولاً» برای پیاده روی به بوادبولون می رویم.»

«شاید بتوانیم به رانندگی برویم. ساعت چهار چطور است؟»

زویا سرش را تکان داد؛ نمی دانست به مادر بزرگش چه باید بگوید، اما پیشنهاد کلیتون از تمام نقشه های او ساده تر به نظر می رسید.

«می توانی به او بگویی که آجودان ژنرال پرشینگ هستم، و آن شب در مهمانی با یکدیگر آشنا شده ایم. راست گفتن همیشه آسانتر از دروغ گفتن است.»

درست مثل پدرش رفتار می کرد؛ زویا به او لبخند زد.

«پدرم هم همین حرف را می زد.» وقتی به خانه زویا رسیدند زویا به مرد خوش سیمایی که در کنارش نشسته بود نگاه کرد و گفت، «امشب به من خیلی خوش گذشت.»

«به من هم همینطور زویا... به من هم همینطور.»

میل داشت زویا را نوازش کند، ولی جرات نکرد.

او را تا در خانه همراهی کرد، و زویا برای آخرین بار برایش دست تکان داد و از پله ها بالا رفت.

بخش شانزدهم

معرفی کردن کلیتون به مادر بزرگ زویا آسانتر از آنی بود که هر دو تصور می کردند. زویا به سرعت برایش توضیح داد که در مهمانی ژنرال پرشینگ با او آشنا شده، و او را برای صرف چای به خانه دعوت کرده است. او جینا ابتدا مردد بود، پذیرایی از پرنس ولادیمیر که شرایطش مثل خود آنها بود مسئله ای نبود، ولی پذیرایی از کسی که اصلاً نمی شناخت کار آسانی نبود. زویا شش عدد کیک کوچک، به اضافه یک قرص نان خریده بود؛ و مادر بزرگش چای درست کرد. چیز زیبایی، مثل سینی نقره، دستمال توری، سماور در خانه نداشتند، ولی او جینا به این مسائل اهمیت نمی داد و بیشتر نگران بود که چرا کلیتون به دیدن آنها

آمده است. اما وقتی سر ساعت چهار فئودور در را برای کلیتون باز کرد، تمام نگرانی های او برطرف شد. برای هردوی آنها گل آورده بود، به اضافه یک کیک سیب؛ مردانه و مودب با آن دو احوال پرسى کرد. آن روز اصلاً به زویا توجهی نمی کرد و به راحتی از سفرهای خود، و آشنایی اش با تاریخ روسیه و از دوران جوانی اش در نیویورک سخن می گفت. و مثل زویا، مادر بزرگش نیز دائماً به یاد پسرش کنستانتین می افتاد. و وقتی بالاخره زویا را برای درست کردن چای از اتاق بیرون فرستاد، به آرامی نشست و کلیتون را تماشا کرد؛ حال دقیقاً می دانست چرا کلیتون به دیدنشان آمده بود. مردتر از آن بود که بخواهد زویا را به بازی بگیرد؛ اوجینیا از او خوشش آمده بود.

هنگامی که زویا در اتاق نبود پیرزن به گونه ای نامتناظر با صدایی آرام پرسید «از زویا چه می خواهی؟» و کلیتون با صداقت و مهربانی به زن مسن نگاه کرد.

«هنوز نمی دانم چه می خواهم. تا به حال حتی با دختری به جوانی او صحبت نکرده ام، ولی از هر لحاظ دختر فوق العاده ای است. شاید بتوانم برایش... و برای هردوی شما دوست خوبی باشم.»

«کاپیتان آندروز، با زویا بازی نکنید. زندگی خوبی در انتظار اوست، و اگر شما کار اشتباهی بکنید، زندگیش به طور نامطلوبی تغییر خواهد کرد. به نظر می رسد به شما علاقه زیادی دارد. شاید همین کافی باشد.» ولی هیچکدام از آنها این فکر را نمی کردند. پیرزن بهتر از کلیتون می دانست که وقتی کلیتون، زویا را به خود نزدیک کند، زندگی زویا دیگر مثل قبل نخواهد بود. اوجینیا گفت، «هنوز خیلی خیلی جوان است.»

کلیتون در سکوت سرش را تکان داد، و به حرفهای عاقلانه ی پیرزن فکر کرد. در هفته ای که گذشته بود بارها از خود پرسیده بود که چرا به دنبال دختر جوانی مثل زویا است؛ به هر حال او از پاریس می رفت، آنوقت زویا چی می کرد؟ عادلانه نبود که از او سوءاستفاده کند و بعد از آن بگریزد.

«در زندگی گذشته ی ما، حتی امکان این اتفاقها نبود.»

«کنس، متوجه هستم. ولی از سوی دیگر همه چیز فرق کرده، این طور نیست؟»

«بله همه چیز فرق کرده» زویا به پیش آنها بازگشت و برای هر یک فنجان چای ریخت. و بعد عکس های تابستان گذشته در لیوادی را به کلیتون نشان داد. کلیتون عکسهای پسر تزار، الگا، ماری، تاتیانا و آناستازیا، خاله الکساندرا و خود تزار را تماشا کرد. تقریباً مثل درس تاریخ معاصر بود، و زویا بیش از یکبار هنگام توضیح دادن عکسها، به او نگاه کرد و لبخند زد و کلیتون در همان هنگام دریافت که جواب پرسش اوجینیا را می داند. آری احساسش چیزی بیشتر از دوستی بود. آری در نظر او، زویا با آنکه کودکی بیش نبود، باطن فوق العاده ای داشت. و این بر او سخت کارگر افتاده بود. پیش از آن هرگز نسبت به کسی چنین احساسی نداشت. ولی با این حال، چگونه می توانست از او نگهداری کند؟ چهل و پنج سال داشت و یک ازدواج ناموفق را پشت سر نهاده بود و حال برای جنگیدن به فرانسه آمده بود. نمی

توانست برای زویا کاری انجام دهد. زویا لایق مرد جوانتری بود که بتواند در کنار یکدیگر پیر شوند و خاطرات مشترک داشته باشند ولی با این حال می خواست دستهایش را دور زویا بگذارد و قول دهد که دیگر چیزی او را غمگین و ناراحت نخواهد کرد.

وقتی زویا عکسها را کنار گذاشت، کلیتون آهن ها را برای رانندگی بیرون برد و وقتی توقف کردند تا در پارک قدم برنند، زویا را در حال بازی کردن با سگ تماشا کرد، سگ پارس کنان این سو و آن سو می پرید و زویا که خندان می دوید، یا کلیتون برخورد کرد. کلیتون بی آنکه فکر کند او را در آغوش گرفت و زویا در حال خندیدن به او نگاه کرد. اوجینیا که آن دو را تماشا می کرد، از آینده نا معلوم آن دو ترسید.

وقتی کلیتون آنها را به خانه برگرداند، اوجینیا از او تشکر کرد و وقتی زویا رفت تا ساوا را به فلودور بدهد، اوجینیا گفت: « کاپیتان، به دقت فکر کنید، چیزی که ممکن است برای شما وقت گذرانی باشد، می تواند زندگی نوه مرا تغییر دهد. از شما خواهش می کنم عاقل باشید و بیش از همه چیز به او مهربانی کنید!».

کلیتون که رفت، زویا پرسید: « مادر بزرگ، به او چه گفتید؟»

اوجینیا که داشت فنجانهایشان را کنار می گذاشت با خونسردی جواب داد: « به خاطر آوردن کیک سبب از او تشکر کردم، خواستم که باز به دیدن ما بیاید.»

« فقط همین؟ قیافه اش جدی شده بود؛ گویی چیز مهمی به او گفتید و وقتی خداحافظی کرد، لبخند نزد.»

« کوچولو؛ شاید به این رابطه فکر می کرد، سنش برای تو خیلی زیاد است»

« مسئله ای نیست. مرد بسیار خوبی است.»

« بله مرد خوبی است» و امیدوار بود که آنقدر خوب باشد تا دیگر به دیدنش نیاید. زویا در برابر او در خطری بزرگ قرار گرفته بود. اگر عاشق او می شد چه اتفاقی می افتاد؟ شاید اتفاقی فاجعه بار!

بخش هفدهم

دعاهای اوجینیا موثر واقع نشد. کلیتون تلاش کرد و یک هفته از زویا دور ماند، ولی دائم به فکر زویا بود، به فکر چشمهایش... موهایش... و خندیدنش... همان خندیدنش به هنگام بازی با ساوا... حتی عس هایی که از خانواده تزار به او نشان داده بود کلیتون را تحت تاثیر قرار داده بود. زویا آنها را واقعی جلوه داده و بد و تزار حالا برای کلیتون به جای آنکه شخصی غم انگیز در تاریخ باشد مردی بود که همسر، خانواده و سه سگ داشت. زویا هم تمام هفته به فکر کلیتون بود.

این بار کلیتون به خانه زویا رفت نه به اپرا، و با اجازه مادر بزرگ، زویا، کلیتون را به دیدن نمایش " بیوه شاد" برد. وقتی زویا از نمایش برگشت نفس بریده و هیجان زده نمایش را برای مادر بزرگش تعریف کرد، کلیتون می خندید. برای آنها یک شیشه شامپاین آورده بود و آن را در لیوانهای کریستال ریخت. بدون

آنکه بخواهد آنها را برنجانند دایم میل داشت همه چیز را برای آنها راحت تر کند، و برایشان لوازم زیبایی که می دانست به آنها عادت داشتند هدیه می آورد، مثل پتوهای گرم، لیوانهای کریستال، رومیزی توری، و حتی یک تخت زیبای کوچک برای ساوا.

اوجینیا دیگر می دانست که کلیتون و زویا سخت عاشق شده اند. آن دو برای قدم زدن به پارک می رفتند و در قهوه خانه های کوچک ناهار می خوردند. از همه چیز سخن می گفتند. کلیتون برای زویا درجه نظامیها را که از کنار آنها می گذشتند توضیح می داد.

سخن می گفتند: از باله گرفته تا بچه دار شدن. زویا اصرار داشت که شش فرزند داشته باشند که باعث خنده کلیتون می شد.

« چرا شش تا؟ »

زویا با لبخند شانه هایش را تکان داد و گفت: نمی دانم. نمرات زوج را ترجیح می دهم.

آخرین نامه ای را که ماری برای او نوشته بود برای کلیتون خواند. تاتیانا باز بیمار شده بود، ولی اینبار بیماری چندان جدی نبود، ناگورنی هنوز به آلکسیس وفادار بود و به او مهربانی می کرد و از کنار او تکان نمی خورد... و تزار به همه آنها مهربانی می کرد. و همه را به شادی و شجاعت تشویق می کرد.

این همه آسان نبود وقتی کلیتون به حرفهای زویا گوش می داد احساس اندوه می کرد. البته کلیتون و زویا تنها در مورد خانواده تزار صحبت نمی کردند. آن دو اروزها، امیال و علایق خود را داشتند و از آنها صحبت می کردند.

برای زویا، تابستانی سحرآمیز و زیبا بود. هر وقت زویا نمی رقصید، کلیتون به دیدنش می آمد و او را به گردش می برد و برای هر دوی آنها هدایای کوچکی می آورد. در ماه سپتامبر ناگهان تمام این لذات ساده به پایان رسید. ژنرال پرشینگ به تمام آجدان های خود اعلام کرد که مراکزشان را به شومان در کنار مارن نقل مکان می دهد و کلیتون از پاریس می رفت. در همان هنگام دیاقیلوف هم نقشه می کشید که باله روس را به پرتقال و اسپانیا ببرد و زویا با تصمیمی رنج آور روبرو شده بود. نمی توانست مادر بزرگش را تنها بگذارد، مجبور بود گروه باله را ترک کند و این چیزی شبیه مرگ بود. کلیتون او را تشویق می کرد « می توانی با یک گروه باله دیگر در اینجا بمانی. دنیا که به آخر نرسیده » ولی برای زویا مثل آن بود که آخر دنیاست. هیچ گروه دیگری مثل باله روس نبود و ترک کردن آنها قلبش را به درد آورد. بدترین خبر هم دو هفته بعد از تولد الکسیس آمد. زویا نامه ای از ماری دریافت کرد که مثل همیشه توسط دکتر بوتکین فرستاده شده بود. در روز چهاردهم اوت، تمام خانواده رومانوف را از بازداشت در کاخ اسکندر در تزارسکوسلو به توپولسک در سبیری تبعید کرده بودند. خبر تبعید آنها به سبیری ورای طاقت او بود. گمان می کرد آنها را به لیواد یا به جای امنی خواهند برد. ولی سیر حوادث به گونه ای دیگر بود. از خواندن نامه سخت وحشت کرد. نامه را به کلیتون نشان داد، و کلیتون بیهوده تلاش کرد زویا را تسلی دهد.

« زویا، مطمئن هستم که به زودی از حال ماری باخبر می شوی. نباید اینقدر بترسی» ولی کلیتون در دل می گفت ولی چگونه می توان نهراسید. زویا ماه ها پیش همه چیزش را از دست داده بود، و وحشتهای انقلاب را آشکارا تجربه کرده بود و حقیقت این بود که دوستان و وابستگانش هنوز در معرض خطری بزرگ قرار داشتند. کسی نمی توانست به خانواده تزار کمک کند. دولت آمریکا، دولت موقت روسیه را به رسمیت شناخته بود، و دولتهای دیگر می ترسیدند که به تزار و خانواده اش پناهندگی بدهند. هیچ یک نمی توانستند گریبان تزار را از چنگ انقلاب خلاص کنند. تنها کار ممکن این بود که دعا کنند تا مگر روزی آزادش کنند. این تنها امیدی بود که کلیتون می توانست به زویا بدهد. و بدتر از همه قرار بود کلیتون از پاریس برود.

« راه دوری نیست. هر وقت بتوانم به پاریس بر میگردد. قول می دهم.» زویا با چشمانی غمگین نگاهش می کرد... دوستش ... باله روس... و حالا کلیتون... تقریباً سه ماه بود که کلیتون از او مراقبت می کرد و زویا معصومانه شادش می کرد. او جینیا خوشحال بود که کلیتون زویا را به بازی نگرفته بود. کلیتون از آشنایی با زویا احساس سعادت می کرد. و هر وقت می توانست به دیدن زویا می آمد. با هم راه می رفتند، تئاتر تماشا می کردند، شام می خوردند. زویا از محبت و لطف رفتار او لذت می برد. بار دیگر احساس کرده بود صاحب خانواده ای است. و حالا کلیتون را هم از دست می داد. و همزمان با آن مجبور بود در گروه باله دیگری که برایش غریبه بود کار پیدا می کرد. او جینیا خوشش نمی آمد ولی می دانست که با درآمد زویا زندگی می کنند.

در دهم سپتامبر در گروه باله ای که از آنها تنفر داشت کار پیدا کرد. آن گروه باله صراحت و شیوه و تمرینات مشکل باله روس را که زویا به آن عادت کرده بود نداشت، و حقوق آن هم بسیار کم بود. اما دستکم می توانست با پول آن برای سه نفر غذا تهیه کند. اخبار جنگ نویدی نمی داد و حملات هوایی با وقفه ادامه داشت. عاقبت نامه ای از ماری رسید. آنها در خانه شهردار در توبولسک زندگی می کردند و معلمشان آقای گیبز به آنها درس می داد» ... بابا هر روز برای ما کتابهای تاریخ می خواند و روی گلخانه برایمان سکویی ساخته تا بتوانیم در آنجا در آفتاب بنشینیم ولی بزودی هوا سرد خواهد شد. می گویند زمستانهای سیبری تمام نشدنی است...» الگا هم بیست و دو ساله شده بود، و پیر جیلیار هم پیش آنها بود. «... تقریباً هر روز بابا و آقای جیلیارد چوب ااره می کنند خوبی اش این است که وقتی سرشان گرم است می توانیم از درس خواندن فرار کنیم. مامان خیلی خسته است. الکسیس او را بسیار نگران کرده. پس از سفر حالش (الکسیس) اصلاً خوب نبود اما خوشبختانه حالا حالش خوب شده است. ما چهار نفر در اینجا در یک اتاق می خوابیم و خانه بسیار کوچک است ولی دستکم گرم است. شاید مثل آپارتمان تو و خاله او جینا باشد. عزیزم، به خاله سلام فراوان برسان و هر وقت توانستی برایم نامه بنویس. گویا از باله رقصیدن لذت می ببری، وقتی به مامان گفتم چکار می کنی ابتدا وحشت کرد ولی بعد خندید و گفت که فکر می

کرد وقتی به پاریس برسی همین کار را بکنی! همه برایت سلام می رسانند، خصوصا من...» و این بار نامه را به طور عجیبی امضا کرده بود، اما. وقتی بچه بودند این رمز را درست کرده بودند و مفهوم آن این بود که نامه از طرف الگا، تاتیانا، ماری و آناستازیا است. و باعث شد زویا برایشان دلتنگ شود. وقتی کلیتون رفت رویا سخت تنها شد. کاری جز باله نداشت و بعد از هر نمایش به خانه برمیگشت. تازه می فهمید که کلیتون چقدر او را نازپرورده بود. همیشه او را به بیرون می برد، برایشان طرح ریزی می کرد، برایشان هدیه می آورد. و ناگهان، حالا هیچکدام از اینها وجود نداشت. زویا دائم برایش نامه می نوشت. ولی جواب نامه های کلیتون همیشه کوتاه و مختصر بود. برای ژنرال پرشینگ در شومان سخت کار می کرد.

اکتبر هم ماه بسیار سختی بود. فئودور مریض شد و زویا و مادر بزرگش به نوبت هفته ها از او پرستاری کردند ولی عاقبت به دلیل غذا نخوردن و آب ننوشیدن از دنیا رفت و هر دو گریان در کنار تخت او نشستند. فئودور به آنها بسیار مهربانی کرده بود و وفادار مانده بود، اما چون حیوانی او را از خانه اش رانده بودند، نتوانسته بود در دنیایی دیگر زنده بماند. قبل از آنکه بمیرد به آنها لبخند زده بود و به نرمی گفته بود «حالا می توانم به روسیه برگردم...»

در گورستانی خارج از نیولی دفنش کردند، ولادیمیر آنها را به آنجا برد. هنگام برگشتن زویا مدام گریه می کرد احساس می کرد که تنها دوست باقیمانده خود را هم از دست داده است. ناگهان همه چیز سخت غم آلود شده بود حتی آسمان بدون فئودور، دیگر هیزم چندان نداشتند. از اتاق او هم نمی توانستند استفاده کنند.

گویی غم کسانی که از دست داده بودند هرگز به پایان نمی رسید. تقریبا دو ماه بود که کلیتون به پاریس نیامده بود. و وقتی زویا شبی دیر از سر کار به خانه برگشت از دیدن مردی در اتاق نشیمن وحشت کرد. برای لحظه ای قلبش از حرکت ایستاد چون گمان کرد پزشک است.

«چه شده؟»

مرد با حیرت به زویا نگاه کرد، به زیبایی غیرمنتظره زویا خیره شده بود. «خانم، ببخشید... من ... مادر بزرگت...»

«مادر بزرگم حالش خوب است؟»

«بله، البته. فکر می کنم در اتاقش باشد.»

زویا نمی فهمید مرد آنجا چه کار می کند و پرسید «شما که هستید؟» و نزدیک بود از پاسخ او بیهوش شود.

«مادر بزرگت به شما نگفته اند؟ ... من اینجا زندگی می کنم. امروز صبح به اینجا آمدم.»

مرد جوان، لاغر و رنگ پریده بود، سی ساله به نظر می رسید با موهای کم پشت و پایی لنگ. آنگاه لنگ لنگان به اتاق فئودور رفت و در را بست و زویا با خشم به اتاق خود رفت.

زویا خشمگین به مادر بزرگش خیره شد و گفت « چکار کرده اید؟ باورم نمی شود. » او جینیا تنها در صندلی اتاق نشسته بود و زویا ناگهان متوجه شد که او جینیا لوازم راحتی خصوصیشان را به اتاق خواب برده است. « آن مرد کیست؟ » زویا بی وقدمه حرف می زد. کار مادر بزرگ خود را باور نمی کرد، و او جینیا که داشت بافتنی میافت به زویا نگاه کرد.

« اتاق را به او اجاره داده ام. چاره ای نداشتیم. جواهر فروش پول زیادی برای مروارید ها به من نداد، چیز یادی برای فروش نمانده. دیر یا زود مجبور میشدیم اینکار را بکنیم. »

« نمی توانستید از من هم سوال بکنید یا حتی به من خبر دهید؟ من دیگر بچه نیستم و اینجا زندگی می کنم. آن مرد یک غریبه است. اگر ما را بکشد یا جواهرات شما را بدزدد چه! اگر مست کند چه... یا زنهای بدکاره را به خانه بیاورد؟ »

« اگر چنین کند از او می خواهیم که از اینجا برود. زویا آرام باش، او مرد خوبی و خجولی است. سال پیش در وردان مجروح شد، معلم است »

« اینها برایم اهمیتی ندارد. این آپارتمان خیلی کوچک است، نمی توانیم یک غریبه را هم به اینجا بیاوریم. من از رقصیدن به اندازه کافی پول می گیرم. چرا اینکار را کردید؟ »

زویا احساس می کرد که دیگر خانه اش را از دست داده، تنها می خواست که بنشیند و به خواری این کار گریه کند. برای زویا، ضربه آخر بود. ولی برای او جینیا تنها راه نجات بود. و به این دلیل به زویا نگفته بود چون می دانست چه عکس العملی نشان خواهد داد.

خشم زویا حدس او را ثابت می کرد. « باورم نمی شود چنین کاری کرده اید. »

« کوچولو چاره دیگری نداشتیم. شاید بعدا بتوانیم کار دیگری بکنیم اما فعلا نمی توانیم. »

چشمهای زویا از خشم و غم پر از اشک شد و گفت « حتی نمی توانم با لباس خواب یک لیوان چای درست کنم. »

« به خانواده تزار فکر کن و به زندگیشان در توبولسک. نمی توانی مثل آنها شجاع باشی؟ »

حرفهای او بلافاصله باعث شد زویا احساس گناه کند و بر صندلی ای که مادر بزرگش از روی آن بلند شده بود نشست. مارد بزرگ به کنار پنجره رفت.

« ببخشید مادر بزرگ... من فقط... تعجب کردم. همین!... » و لبخند زد و با شیطنت به مادر بزرگش نگاه کرد. « فکر می کنم او را ترساندم وقتی سرش فریاد زدم دوید توی اتاقش و در را قفل کرد. »

« مرد بسیار خوبی است. صبح می توانی از او عذرخواهی کنی. » ولی زویا جوابی نداد و به زندگی خود فکر کرد. همه چیز ملال آور به نظر می رسید. حتی به نظر می رسید که کلیتون هم را ناراحت می کند. قول داده بود هر وقت بتواند به پاریس بیاید ولی مثل آنکه آمدن او ناممکن بود.

زویا روز بعد برای کلیتون نامه نوشت، اما خجالت کشید حرفی از کرایه دادن اتاق بزند. نام مرد، آنتوان والت بود، صبح روز بعد وقتی زویا را دید سخت ترسید. از زویا عذرخواهی کرد و در همان حال به چراغ خورد و نزدیک بود گلدان را بشکند. و بعد سعی کرد از زویا دور شود و زانوی آشپزخانه خارج شود. زویا چشمهای غمگین اش را دید و دلش به درد آمد. ولی این مرد به آخرین پناهگاه زویا نفوذ کرده بود و زویا میل نداشت مشترکاً با او زندگی کند.

آنتوان گفت: «صبح بخیر خانم. قهوه میل دارید؟» بوی قهوه آشپزخانه را پر کرده بود ولی زویا سرش را تکان داد و پرخاش گونه گفت: «من چای می نوشم نه قهوه. متشکرم»

«بیخشید.» آنتوان با وحشت به او نگاه کرد و به سرعت از آشپزخانه خارج شد. و مدتی بعد خانه را ترک کرد تا به کلاسهای خود برود. ولی وقتی آن روز بعد از ظهر زویا از تمرین باله بازگشت، مرد کنار میز تحریر اتاق نشیمن نشسته و اوراق بچه ها را تصحیح می کرد. زویا وارد اتاق خود شد، با عصبانیت در اتاق راه می رفت، و به مادر بزرگ خود نگاه می کرد.

«فکر می کنم دیگر نمی توانم از میز تحریر استفاده کنم.»

می خواست یک نامه به کلیتون بنویسد.

«زویا مطمئن هستم که تمام شب آنجا نمی ماند.»

اما حتی مادر بزرگش هم در اتاقش مانده بود. زویا نمی توانست برای آنکه تنها باشد به جایی برود و از دست دیگران خلاص شود و فکر کند. همه چیز تحمل ناپذیر می نمود و زویا تاسف می خورد که چرا با باله روس به پرتغال نرفته است. ولی وقتی برگشت و اشکهایی را که در چشمهای او جینیا جمع شده بود دید احساس گناه کرد. زانو زد و مادر بزرگش را در آغوش گرفت.

«بیخشید... نمی دانم چرا اینطوری شدم. شاید خسته و عصبی هستم.»

اما او جینیا می دانست که زویا چه مشکلی دارد. کلیتون. و همانطور که پیش بینی کرده بود کلیتونب رای جنگیدن رفته بود و زویا مجبور بود بدون کلیتون به زندگی ادامه دهد. خدا رو شکر که اتفاق دیگری نیافتاده بود و کلیتون مرد محترم و آبرو مندی بود، و گرنه زویا سختی بیشتری را می بایست تحمل می کرد. او جینیا از زویا نپرسید که آیا نامه ای از کلیتون رسیده یا نه. و دعا می کرد که کلیتون دیگر برایش نامه ننویسد.

زویا به آشپزخانه رفت و برای خود و مادر بزرگش غذا درست کرد و چون معلم جوان دائم به آنها نگاه می کرد زویا رفتارش نرمتر شد، و از او دعوت کرد با آنها شام بخورد.

زویا مودبانه ولی بی آن که برایش اهمیتی داشته باشد پرسید «چه درسی می دهید؟» و متوجه شد که

دست های آنتوان بد جوری می لرزد. داوم وحشت زده و بسیار عصبی به نظر رسید، و زویا پیش خود فکر کرد که جراحات جنگ علاوه بر پایی لنگ اثراتی نامطلوب بر او گذاشته. آنتوان دائم می لرزید.

« خانم . تاریخ درس می دهم؛ شنیده ام شما در باله می رقصید. »
زویا گفت « بله » به گروه باله ای که هم اکنون در آن می رقصید افتخار نمی کرد.
« من به باله علاقه فراوانی دارم. شاید بتوانم یک روز به دیدم رقص شما بیایم. »
زویا می دانست آنتوان انتظار دارد دست کم بشنود که خوش آمده است ، ولی نمی توانست حرفی بزند.
آنتوان گفت « از اتاق بسیار خوشم آمده.» و اوجینیا مودبانه لبخند زد و گفت « خوشحالیم که شما این جا
هستید.»

« شام بسیار خوبی بود .»

زویا بدون نگاه کردن گفت « متشکرم » آنتوان بی زبط سخن می گفت و حرف هایش را می خورد ؛ زویا
بیشتر از او بیزار شد. بعد از شام لنگ لنگان در آشپزخانه به راه افتاد و سعی کرد در نظافت آشپزخانه به زویا
کمک کند، و بعد در اتاق نشیمن آتش را روشن کرد، و زویا را دوباره عصبانی کرد ، چون مختصر
حیزی را هم که داشتند حرام می کرد، ولی چون آتش را روشن کرده بود، زویا ماند تا دست های خود را
در کنار آتش گرم کند. آپارتمان کوچک خیلی سرد بود.
آنتوان از کنار میز تحریر به نرمی گفت « من هم یکبار به سنپترزبورگ رفتم. » و جرئت نکرد به زویا نگاه
کند. زویا بسیار زیبا بود . « شهر بسیار زیبایی است .»

زویا سرش را تکان داد و پشتش را به او کرد، . و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود ، به آتش
خیره شد. آنتوان به کمر باریک او نگاه می کرد. آنتوان قبل از جنگ ازدواج کرده بود، ولی زنش همراه
با بهترین دوست آنتوان فرار کرده بود، و تنها فرزندشان از ذات الریه مرده بود. غم های خودش را داشت
ولی زویا از زندگیش چیزی نپرسید. برای زویا فق مردی بود که خطر بزرگی را پشت سر گذاشته بود و
نجات پیدا کرده بود. و به جای آن که قوی تر شود ، روحش شکسته شده بود.
زویا به آرامی برگشت و به او نگاه کرد، و باز در دل گفت کاش مادر بزرگش اتاق را به او اجاره نداده بود.
نمی خواست باور کند وضعشان آنقدر خراب است ، ولی می دانست ، و گرنه اوجینیا هرگز چنین کاری
نمی کرد.

« چقدر اینجا سرد است.» فقط یک عبارت بود ، ولی آنتوان به سرعت بلند شد و چوب دیگری در آتش
گذاشت .

« خانم فردا باز هم هیزم می آورم، تا کمکی کرده باشم . چای میل دارید؟ می توانم برایتان یکی درست
کنم .»

« نه . متشکرم .»

زویا پیش خود فکر کرد چند سالش است ، به نظرش حدودا سی و پنج سال می رسید. در حقیقت ، آنتوان
سی و یک سال داشت ، ولی زندگی سختی را پشت سر گذاشته بود.

و بعد آنتوان خجولانه پرسید « گویا اتاق شما را به من داده اند.»

اگر اتاق مال او بود آنتوان دلیل مخالفت زویا را می فهمید، اما زویا سرش را تکان داد و آهی کشید .
« یکی از خدمتکارانمان از روسیه به همراه ما به اینجا آمد. در ماه اکتبر از دنیا رفت .» آنتوان به دقت حرفش را گوش داد و سرش را تکان داد، « متاسفم ، روزگار دشواری است ، چند وقت است که در پاریس هستید؟»

« از آوریل گذشته ، دقیقا بعد از انقلاب روسیه را ترک کردیم.»

آنتوان دوباره سرش را تکان داد « اخیرا روس ها را زیاد می بینم . آدم های شجاع و خوبی هستند . » می خواست بگوید « تو هم همینطور » ولی جرئت نکرد.

« چون اینجا می مانم ، آیا کاری هست که بتوانم انجام دهم ؟ اگر بتوانم کمکتان کنم بسیار خوشحال می شوم. می توانم برای مادر بزرگتان به خرید بروم ، البته اگر مایل باشید. از آشپزی کردن هم لذت می برم ، شاید بتوانیم یه نوبت شام بپزیم ؟»

زویا ساکت سرش را تکان داد . شاید هم مرد بدی نباشد. ولی با وجود این در خانه آن ها می ماند ، و زویا این را نمی خواست. آنتوان کاغذ های خود را جمع کرد ، و به اتاق خود رفت، و در رابست ، و زویا تنها به آتش خیره شد، به کلیتون فکر می کرد.

بخش هجدهم

با فرارسیدن زمستان ، مردم گرسنه تر و فقیرتر شدند؛ هوا هم با آنان سر جنگ داشت . مهاجرین بیشتری به پاریس آمده بودند و جواهر فروش ها برای جواهرات آن ها پول کمتری می دادند. روز اول دسامبر او جینیا آخرین گوشواره خود را فروخت ، و از پول کمی که به او دادند ، وحشت کرد . حال تنها با حقوق زویا باید زندگی می کردند و حقوق او آنقدر نبود که کفاف غذا و اجاره بها را بدهد. پرنس مارکوفسکی هم مشکلات خود را داشت . ماشینش دائم خراب می شد ، و هر بار که او را می دیدند لاغر تر و گرسنه تر به نظر می رسید. هنوز دلیرانه به آینده امید داشت ، و از مهاجرین جدید برای آن ها خبر می آورد.

به رغم فقر ، سرما ، و کمبود غذا، او جینیا شکرگذار بود که اتاق را به آنتوان اجاره داده بود . حقوق بسیار کم او اجازه می داد که پول کرایه اتاق را بدهد، لیکن علاوه بر آن موفق می شد همیشه چیزی اضافه مثل نان ، یا هیزم برای آتش و کتاب برای مطالعه او جینیا به خانه بیاورد. حتی موفق شده بود برای او جینیا چند کتاب به زبان روسی تهیه کند . معلوم مهاجری بیچاره حتی کتاب خود را برای خرید یک قطعه نان فروخته بود. ولی آنتوان دائم به فکر زویا و او جینیا بود، و هر از گاهی برای زویا هدیه ای کوچک می آورد. یک بار شنیده بود که زویا شکلات خیلی دوست دارد، به طور معجزه آسایی از جایی موفق شده بود یک بسته شکلات کوچک برای زویا بخرد.

با گذشت ، هفته ها رفتار زویا بهتر شد ، و از هدایایی که آنتوان به او می داد شاد می شد، ولی از محبت آنتوان به کنتس مسن بیشتر خوشش می آمد. کنتس از رماتیسن زانو رنج می برد و بالا و پایین رفتن از پله ها برایش رنج آور شده بود. زویا یک روز بعد از ظهر از تمرین باله به خانه برگشت و دید آنتوان مادر بزرگش را بر پشت خود گرفته و از پله ها بالا می رود؛ و این کار با پای مجبورش سخت دشوار بود. ولی هرگز شکایت نمی کرد . همیشه میل داشت بیشتر به آن ها کمک کند ، و او جینیا بسیار به او علاقه مند شده بود و دریافته بود آنتوان نیز به زویا علاقه مند است . و چندین بار این مسئله را به دختر گفته بود ، ولی زویا به اصرار می گفت متوجه چنین چیزی نشده است.

« نمی دانم چطور نمی بینی که چقدر تو را دوست دارد؟» اما زویا بیشتر نگران سرفه های مادر بزرگش بود که بدن او رامی لرزاند. هفته ها بود که سرما خورده بود ، و زویا می ترسید که همان بیماری باشد که فتودور از پا در آورد ، یا بیماری سل باشد که در سراسر پاریس پخش شده بود. حتی خود زویا مثل سابق حالش خوب نبود. با غذای مختصر ، و کار سخت ، بسیار لاغر شده بود و چهره دخترانه اش مسن تر به نظر می رسید.

یک شب که با آنتوان در آشپز خانه آشپزی می کرد ، آنتوان به آرامی پرسید «امشب حال مادر بزرگت چطور است؟» دیگر هر شب به کمک هم آشپزی می کردند . و آشپزی نوبتی نبود. هر گاه زویا شب ها کار می کرد ، آنتوان برای او جینیا آشپزی می کرد، و اغلب مواد غذایی را خودش تهیه می کرد . مثل باقی مردم پاریس ، پولی را که از تدریس می گرفت ، زود تمام می شد. آنتوان با چشم های نگران به زویا نگاه کرد « امروز بعد از ظهر رنگ پریده بود .» زویا دو عدد هویج پلاسیده را رنده رنده می کرد تا برای سه نفر با آن غذا درست کند. دیگر از این غذا خسته شده بود ولی باز بهتر از چیزهای دیگر بود ؛ و برای پنهان کردن کیفیت بد گوشت . کمبود سبزیجات غذای راحتی بود .

زویا از آن سوی آشپزخانه به او نگاه کرد «آنتوان نگران سرفه اش هستم احساس می کنم بدتر شده ، تو چی؟» با ناراحتی سرش را تکان داد و دو تکه گوشت را به خوراک هویج آبکی زویا اضافه کرد.

آن شب حتی نان هم نداشتند. خوشبختانه هیچ یک از آن ها چندان گرسنه نبودند. « فکر کنم فردا آن را پیش دکتر ببرم .» اما حتی نمی توانستند پول دکتر را بدهند؛ دیگر چیزی برای فروش نداشتند؛ تنها آخرین قوطی سیگار پدرش، و سه جعبه نقره یادگار برادرش مانده بود؛ او جینیا به او قول داده بود که آن ها را نفروشد.

« من پزشکی را در خیابان گودوت دوموری می شناسم. که پول مختصری می گیرد .» آنتوان به خاطر پایش چندین بار به پیش او رفته بود ، و می دانست که دکتر با تجربه و غم خوار است. حال در سرمای سخت و رطوب زمستان پایش دوباره درد می کرد. زویا متوجه شده بود که بدتر از قبل راه می رود ، ولی

از وقتی که به پیش آن ها آمده بود خوشحال تر به نظر می رسید. گویی از وقتی که به خانه آن ها آمده بود حالش بهتر شده بود اگر چه دائم نگران او جینیا بود.

زویا هرگز متوجه نشده بود که احساسات آنتوان نسبت به او تنها چیزی بود که او را زنده نگه می داشت، و آن که شهب آنتوان در تخت خواب خود دراز می کشید و به زویا که در اتاق پهلوی او بود فکر می کرد. زویا در حالی که منتظر بود غذا حاضر شود پرسید «امروز مدرسه چطور بود؟» حالا دیگر نگاهش مهربانتر شده بود. آنتوان حتی جرئت می کرد با زویا شوخی کند، و شوخی هایش زویا را به یاد برادر خود می

انداخت. آنتوان خوش سیما نبود، ولی باهوش بود، تحصیل کرده و شوخ طبع.

«خوب بود. ولی منتظر تعطیلات هستم. آنوقت فرصت پیدا می کنم کمی کتاب بخوانم. می خواهی یک روز باهم به تئاتر برویم؟ یکنفر را می شناسم که ممکن است بگذارد مجانی به اپرا کمیک برویم.» این حرف زویا را به یاد کلیتون و روزهای خوب تا بستان انداخت. مدتی بود که از او خبر نداشت؟ فکر می کرد که با ژنرال پرشینگ سخت مشغول کار است. ژنرال پرشینگ طراح یورش فرانسویها بود، و زویا می دانست کارشان بسیار محرمانه است. خدا می دانست چه وقت می تواند کلیتون را دوباره ببیند.

ولی دیگر به نبودن او عادت کرده بود. محبوبان فراوانی را پشت سر گذاشته بود. و حال می ترسید به کسی علاقه پیدا کند مبادا از دستش بدهد. خود را مجبور می کرد به کلیتون فکر نکند.

زویا گفت: «دوست دارم روز به موزه بروم.» آنتوان همصحبت با فرهنگی بود، ولی نه به اندازه دوستان روسی از دست رفته اش.

«به محض آنکه مدرسه تعطیل شود، به موزه می رویم.» و بعد پرسید «خوراک چطور شده؟»

«مثل همیشه مزخرف.»

«کاش می توانستیم ادویه مناسب پیدا کنیم.»

«کاش می توانستیم سبزیجات خوب و میوه پیدا کنیم. اگر یک هویج پلاسیده دیگر بینم» فکر می کنم فریاد بکشم وقتی به غذاهایی که در سن پترزبورگ می خوردیم فکر می کنم، گریه ام می گیرد. ولی آنوقت حتی به غذا فکر هم نمی کردم. می دانی، دیشب حتی خواب غذا دیدم.»

آنتوان شب قبل خواب زن خود را دیده بود» ولی به زویا چیزی نگفت، فقط سرش را تکان داد، و کمک کرد زود میز را بچیند.

«راستی، پایت چطور است؟» زویا می دانست که آنتوان دوست ندارد از آن صحبت کند، ولی زویا اغلب برایش کیسه آب داغ درست می کرد، و آنتوان آن را به تخت خود می برد و گفته بود که آب داغ برایش خیلی خوب است.

آنتوان به زویا لبخند زد «سرما چندان برای من خوب نیست. خدا را شکر کن جوان هستی. من و مادر بزرگت مثل تو خوشبخت نیستیم.» و زویا خوراک را در سه ظرف زشت و لب پریده ریخت. چیزهای

زیبای زیادی را از دست داده بودند. و فکر کردن به آنها سخت بود. انتوان رفت تا اوجینیا را برای صرف شام به سر میز بیاورد. ولی وقتی تنها برگشت نگران بود «می گوید گرسنه نیست. فکر می کنی بهتر نیست امشب برایش دکتر بیاوریم؟» زویا مدتی طولانی فکر کرد. اگر دکتر را شب به خانه می آورد گرانتر میشد» به صرفه بود که روز او را به مطب دکتر ببرد.

« بگذار ببینیم بعد از شام حالش چطور است. ممکن است فقط خسته باشد. برایش چای می برم. در تخت خوابیده؟»

انتوان با نگرانی سرش را تکان داد و گفت: «با بافتنی در صندلی چرت می زنی.» به زویا قول داده بود برایش بلوز بیاورد. بعد هر دو به خوردن غذا مشغول شدند» ناگفته توافق کرده بودند که به ظرف سوم، هر چقدر هم که گرسنه باشند، دست نزنند. هنوز امید داشتند که اوجینیا غذا بخورد.

انتوان همیشه به کارهای زویا علاقه مند بود «تمرین باله امروز چطور بود؟»

انتوان خوش قیافه نبود، قیافه ای پسرانه داشت. و مومای بور تنکی که به دقت فرق آن را از وسط باز می کرد، و دستانی ظریف. دستهایش دیگر نمی لرزید، و اگرچه دائما پایش درد می کرد، دیگر آدمی عصبی نبود.

«بد نبود. دعا می کنم باله روس زود تر برگردد. دلم برایشان تنگ شده. کار گروه فعلی ما چندان خوب نیست.» ولی دستکم کار در این گروه پول غذا را تأمین می کرد. از دست دادن شغلی در پاریس در زمستان سال ۱۹۱۷ کار آسانی نبود.

انتوان مانند بچه ای شیطان به خنده گفت: « امروز در قهوه خانه با چند نفر آشنا شدم که از کودتای ماه پیش روسیه صحبت می کردند. آنوقت بخشی طولانی در مورد تروتسکی و لنین در گرفت و نزدیک بود دو صلح طلب از عصبانیت با بلشویکها کتک کاری کنند. صلح طلبها خیلی خوب صحبت می کردند. حقیقتا از بخت آنها لذت بردم.» در آن زمان بلشویکها دشمنان زیادی داشتند و انتوان مانند اکثر مردم با دیدگاه صلح طلبها موافق بود.

زویا به آرامی و ترس گفت: « نمی دانم این نظرها چه اثری در زندگی خانواده رومانوف خواهد داشت. مدتی است که از سیبری نامه ای نداشته ام.» نگران شده بود، اما شاید دکتر بوتکین نتوانسته بود که نامه های او را به ماری برساند. باید این مسئله را هم در نظر می گرفت، و در انتظار نامه صبور می ماند. همه منتظر پایان جنگ بودند، و زویا دعا می کرد که رومانوفها زنده بمانند. حتی صحبت از این بود که پاریس ممکن است مورد حمله قرار گیرد، ولی باور کردن این حرف دشوار بود زیرا نیروهای انگلیس و آمریکایی در تمام فرانسه پراکنده بودند. اما با آن چیزهایی که نه ماه پیش در روسیه دیده بود، می دانست که هیچ چیزی ناممکن نیست.

زویا از جای خود بلند شد، و ظرف غذا را به اتاق مادر بزرگ برد، ولی چند دقیقه بعد با ظرف غذا به آشپزخانه برگشت، و به آرامی با انتوان صحبت کرد.

«خواهیده. شاید بهتر باشد بگذاریم بخوابد. رویش پتو کشیدم تا سردش نشود.» یکی از آن پتوهای که کلیتون تابستان گذشته به آنها داده بود. «فردا قبل از آنکه به مدرسه بروی، یادت نرود که آدرس آن دکتر را به من بدهی.»

انتوان با نگاهی پرسشگر گفت: «می خواهی همراهت بیایم؟» ولی زویا سرش را تکان داد «مستقل تر از آن بود که بخواهد به کسی تکیه کند، حتی به شخصی مثل انتوان.»

زویا ظرفها را شست و در اتاق نشیمن کنار آتش نشست «و دستهای خود را بر آتش گرفت. آنتوان به آرامی به او نگاه می کرد. چشمهای سبزش می درخشید و به نظر می رسید نور آتش رنگ موهایش را طلایی کرده بود. انتوان نتوانست جلوی خود را بیگرد، به زویا نزدیک شد، تا هم کمی گرم شود، و هم کنار زویا باشد.

انتوان بدون فکر کردن گفت: «چه موهای زیبا بی داری...» و وقتی زویا با تعجب به او نگاه کرد، سرخ شد. زویا به شوخی گفت «تو هم همینطور» و به فکر شوخی های برادر خود افتاد. «ببخشید... نمی خواستم بی ادبی کنم... داشتم به برادرم فکر می کردم.» و متفکرانه به آتش خیره شد.

صدای انتوان ملایم بود «برادرت چطور بود؟» دلش می خواست زویا را در اغوش بگیرد، ولی ترسید قلبش از میان دو یاره شود.

«پسر بی نظیری بود... مهربان و شوخ، شجاع و پر جرات، و بسیار خوش قیافه. موهایش مثل پدرم تیره بود و چشمهایش سبز.» و ناگهانی خندید «عاشق بالرینها بود.» اکثر خانواده ترار از جمله نیکولاس این طور بودند. «اما اگر می دانست که حالا من می رقصم از دستم عصبانی می شد.» با لبخندی غمگین به انتوان نگاه کرد و بار دیگر به فکر فرو رفت.

«مطمئنم که وضع شما را می فهمید. ما همه باید برای نجات خود، منتهی سعی مان را بکنیم. چاره دیگری نداریم. حتما باهم خیلی صمیمی بودید.»

«بله، صمیمی بودیم.» و بعد ناگهان بی دلیل گفت «وقتی برادرم را کشتند، مادرم دیوانه شد.» و وقتی به مرگ برادرش فکر کرد، و به یادش افتاد که مادر بزرگش تلاش می کرد با تکه های زیر دامنی اش خونریزی او را بند آورد و او را نجات دهد، چشمهایش پر از اشک شد. دیگر تحمل فکر کردن به آن را نداشت. خوشبختانه ساوا آرام به کنار زویا آمد و دستش را لیسید و زویا مجبور شد بار دیگر به زمان حال برگردد. زمانی دراز در سکوت نشستند. آنتوان تنها صدای دیگر اتاق را جلو آورد بود، و هر دو در کنار آتش نشسته بودند و فکر می کردند؛ انتوان شجاعتر شد و پرسید: «چه برنامه ای برای زندگی ات داری؟ تا به حال فکر کرده ای؟»

زویا از این سؤال تعجب کرد و جواب داد: « فکر می کنم به رقصیدن ادامه بدهم.»
انتوان کنجکاو تر شد « و بعد از آن؟» فرصت نادری بود چون او جینیا اغلب در کنار زویا بود.
«قبلا دوست داشتم وقتی بزرگ شدم ازدواج کنم و بچه دار بشم.»
«و حالا؟ دیگر به ازدواج فکر نمی کنی؟»

«نه چندان. اکثر بالرینها هرگز ازدواج نمی کنند. آنقدر می رقصند تا یا بمیرند و یا معلم رقص شوند.»
اکثر بالرینهایی که زویا می شناخت هرگز ازدواج نکرده بودند، و زویا دیگر به ازدواج اهمیتی نمی داد.
زویا کسی را نمی شناخت که تصور کند روزی با او ازدواج کند. کلیتون فقط یک دوست بود، پرنس
مارکوفسکی هم خیلی پیر بود، و مردان گروه باله ناامید کننده بودند، و نمی توانست تصور کند که یک
روز انتوان شوهر او باشد. و شخص دیگری را هم نمی شناخت. علاوه بر این، می بایست از او جینیا مراقبت
می کرد.

انتوان با جدیت گفت «همسر بسیار خوبی خواهی بود.» زویا خندید.
زویا لبخند زد و گفت «اگر برادرم زنده بود. می گفت دیوانه هستی. اشپز خوبی نیستم» و از خیاطی بیزارم.
نقاشی و بافنی بلد نیستم. مطمئن هم نیستم بتوانم یک خانه را اداره کنم» البته مهم نیست...
«ازدواج کردن که فقط اشپزی و خیاطی نیست.»
زویا سرخ شد و گفت «خوب، نمی دانم که در روابط زناشویی چگونه ام!» انتوان هم سرخ شد و با سرزنش
گفت «زویا!»

«ببخشید.» اما زویا در حالیکه ساوا را نوازش می کرد، بی آنکه شرمنده باشد، می خندید. حتی ساوا هم به
خاطر خوردن پس مانده های ناچیز آنها لاغر شده بود.
«شاید روزی کسی باعث شود تو بخواهی باله را ترک کنی.» آنتوان اشتباه می کرد، علاقه زویا به باله
آنقدرها زیاد نبود، بلکه چاره ای جز باله نداشت. مجبور بود برای نان درآوردن کار کند، و کاری جز باله
بلد نبود.

زویا از جا بلند شد و خمیازه کشید « بهتر است مادر بزرگ را به تختخواب برم» و گرنه فردا زانو هایش
اذیتش خواهد کرد.» ساوا به دنبال او به اتاق خواب رفت. او جینیا بیدار شده بود و داشت لباس خواب خود
را می پوشید. «مادر بزرگ، برایتان غذا بیاورم؟»
غذایش هنوز در آشپزخانه بود، ولی او جینیا با لبخندی خسته سرش را تکان داد.
«نه، عزیزم. خسته هستم. غذا را نگهدار برای فردا. در اتاق نشیمن چه می کردی؟»
«با انتوان صحبت می کردم.»

او جینیا با نگاهی خاص به زویا گفت «مرد بسیار خوبی است»، ولی زویا متوجه نگاه مادر بزرگ شد.

«انتوان ادرس یک دکتر را در خیابان گودوت دوموری به من داد. فردا قبل از تمرین شما را به آنجا می برم.»

اوجینیا که موهای خود را می بافت گفت «به دکتر احتیاج ندارم» و لحظه ای بعد با درد بسیار به بستر رفت. اتاق سرد بود و زانوهایش سخت درد میکرد. «خیلی سرفه میکنید.»

«در سن من حتی سرفه هم نعمتی است. خدا را ششکر هنوز زنده هستم.»
«این طوری صحبت نکنید.» پس از مرگ فئودور، مادر بزرگ بدین گونه سخن میگفت. مرگ فئودور او را افسرده کرده بود. زویا لباس خواب پوشید، چراغ را خاموش کرد، و به مادر بزرگ چسبید تا گرمش کند

بخش نوزدهم

دکتری که زویا مادر بزرگش را پیش او برد گفت فقط سرفه می کند و مبتلا به بیماری سل نیست. این خبر خوب ارزش آن را داشت که پول ویزیت را بدهد، ولی زویا مجبور شده بود تا آخرین سکه خود را تقدیم دکتر کند. حتی خرج کم دکتر برای جیب خالی آنها زیاد بود. ولی زویا به اوجینیا چیزی نگفت. پرنس مارکوفسکی آنها را به آیارتمانشان برگرداند. پرنس چندین بار به زویا نگاه کرد ولی زویا او را نادیده گرفت، و وقتی به اپارتمان رسیدند زویا مادر بزرگش را با او تنها گذاشت و به تمرین باله رفت.

وقتی آن شب برگشت، حال اوجینیا بهتر بود. دکتر به او داروی سرفه داده بود. آنتوان در آشپزخانه مشغول پختن شام بود. آن شب مرغ خریداری شده بود، که غذای نادر بود، و آن را که نه تنها شب که روز بعد نیز میخوردند. زویا که میز را برای سه نفر می چید، فکر کرد که آیا ماری هم به فکر همین چیزهاست. شاید برای ماری یک مرغ هم نعمتی بود. اگر کنار هم بودند، به این چیزها می خندیدند. ولی حالا زویا دیگر کسی را نداشت که با او بخندد.

«سلام» آنتوان زویا به او لبخند زد و از این که آدرس دکتر را داده بود تشکر کرد. اوجینیا که کنار آتش بر صندلی نشسته بود سرزنش کنان گفت: «نباید پول را خرج می کردی.» ولادیمیر آن روز برایشان هیزم آورده بود. آن روز، روز الطاف غیرمنتظره بود. «مادر بزرگ، این حرف را نزنید.»

هر سه، از خوردن مرغ لذت بردند، و بعد از غذا زویا کنار آنها نزدیک آتش چای نوشید. و وقتی مادر بزرگ به تخت خواب رفت، آنتوان بیدار ماند تا با زویا صحبت کند. این اواخر زیاد صحبت باهم می کردند؛ آنتوان از کریسمس های کودکی خود تعریف میکرد، و هنگام حرف زدن چشمهایش می درخشید و از اینکه در کنار زویا بود لذت می برد.

«کریسمس ما بمد از کریسس شماس است. روز ششم ژانویه است.»

«شاه جشنهاست»

«در روسیه مردم دسته دسته در خیابانها راه می روند. منظره زیبایی است. شاید بهتر باشد بگویم راه می رفتند. فکر می کنم امسال به کلیسای روسها در پاریس برویم.» زویا چشم انتظار رفتن به کلیسا بود، ولی می دانست که افسرده خواهد شد. تمام آن جانهای گمشده، که کنار یکدیگر در زیر نور شمعها می ایستند، و به دنیایی از دست رفته می اندیشند موجد افسردگی می شدند نمی دانست می تواند آن را تحمل کند یا نه، ولی می دانست مادر بزرگش اصرار دارد به کلیسا بروند. امسال هم دیگر هدیه ای نمی گرفت. حتی یک سکه هم نبود که بتوانند با آن هدیه بخرند.

اما وقتی کریسمس رسید، انتوان او را متعجب کرد. برای زویا، شال و دستکشهای گرم، و شیشه بسیار کوچکی از عطری که زویا برحسب اتفاق نامش را به زبان آورده بود، خریده بود. با دیدن عطر اشک از چشمهای زویا روانه شد. عطر «لیلاس» بود که ماری به آن علاقه داشت و چندین ماه پیش به زویا هدیه داده بود. سر شیشه را باز کرد، و بوی مطبوع آن، تمام چیزهای را که دوست داشت به یادش آورد. به انتوان نگاه می کرد و اشکها گونه هایتش را شیار میانداخت. آنگاه، با ظرافتی کودکانه انتوان را در اغوش گرفت و بوسید. بوسه ای دوستانه بود، ولی تمام وجود انتوان به لرزه افتاد. او جینیا در حالی که اشک می ریخت به آنها نگاه می کرد. در گذشته ممکن نبود که چنین مردی را برای همسری زویا بپسندد ولی مردی مناسب و مسوول بود. او جینیا می دانست که به خوبی از زویا مراقبت خواهد کرد. انتوان روز قبل با او جینیا صحبت کرده بود، و او جینیا با سپاس پیشنهاد او را پذیرفته بود.

او جینیا روزبه روز ضعیف تر می شد و می ترسید بمیرد، و زویا تنها بماند. زویا می بایست برای آسایش خیال او جینیا زودتر با انتوان ازدواج می کرد. اما زویا از نقشه آنها بی خبر بود، و بخاطر عطر از انتوان تشکر کرد. انتوان برای مادر بزرگ شالی گلدوزی شده و کتابی از اشعار روسی خریده بود. زویا خجالت مرکشید، زیرا تنها چیزی که برای انتوان خریده بودند دفترچه از نو و کتابی درباره روسیه بود. زویا کتاب را در یک کتابفروشی در کی دورسی پیدا کرده بود، کتاب به زبان فرانسه بود، و فکر کرده بود که ممکن است انتوان از آن خوش بیاید. ولی نه به اندازه عطری که انتوان برای او گرفته بود.

مادر بزرگش آرام با هدایایش از اتاق بیرون رفت، به نرمی در اطاق خواب خود را بست، برای انتوان آرزوی موفقیت کرد، و دعا کرد زویا عاقلانه فکر کند و او را بپذیرد.

زویا در حالیکه با میله بلند فلزی آتش را به هم می زد، زبان به سرزنش گشود: «حتما تمام پولت را خرج کرده ای، آنتوان! کار احمقانه ای بود ولی به من خیلی محبت کردی. متشکرم. از عطر فقط در مواقع خاص استفاده خواهم کرد.» تصمیم خود را گرفته بود که دو هفته آینده، در کریسمس روسها، از عطر استفاده کند. میل نداشت قبل از آن، عطر را حرام کند.

آنتران روبروی زویا بر صندلی نشست و نفس عمیقی کشید و سعی کرد شجاعت خود را بدست آورد. سیزده سال از زویا بزرگتر بود اما هرگز در عمرش انقدر نترسیده بود. حتی جنگیدن در وردن به وحشتناکی روبرو شدن با زوبا نبود.

«زویا می خواستم در مورد موضوع بخصوصی با تو صحبت کنم.» زویا با تعجب به او نگاه کرد و انتوان احساس کرد که کف دستهایش مرطوب می شود.

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که... صدای تیش قلب خود را می شنید. «این است که... دوستت دارم.» زویا حرف او را باور نمی کرد» ولی با تعجب به او خیره شده بود.

«تو چی گفتی؟»

«دوستت دارم. از روزی که به اینجا آمدم دوستت داشتم. فکر می کردم فهمیده باشی.»

زویا هم متعجب بود، هم عصبانی: «من از کجا باید می فهمیدم؟» انتوان همه چیز را خراب کرده بود. حالا که احمقانه رفتار کرده بود، چطور می توانستند با یکدیگر دوست باشند؟ «تو حتی مرا نمی شناسی!»

«دو ماه است که پیش هم زندگی کرده ایم. فکر می کنم کافی باشد. حتی نباید چیزی را تغییر دهیم. می توانیم اینجا بمانیم، با این تفاوت که تو در اتاق من می خوابی.»

زویا بلند شد و شروع کرد به راه رفتن در اتاق «چه خوب! پس فقط باید اتاقم را عوض کنم، و همین طور که هستیم به زندگی ادامه بدهیم. چگونه می توانی چنین پیشنهادی کنی؟ همه از گرسنگی مشرف به موتیم، هیچکدامان یک سکه هم پول ندارد، و تو می خواهی ازدواج کنی. چرا؟ چرا؟ من عاشق تو نیستم» حتی تو را نمی شناسم و تو هم مرا نمی شناسی... انتوان، ما غریبه هستیم!»

«غریبه نیستیم، دوست هستیم. و بعضی از بهترین ازدواجها با دوستی شروع می شود.»

"باورم نمی شود. من می خواهم عاشق مردی باشم که با او ازدواج می کنم... کاملاً، دیوانه وار عاشقش باشم. دوست دارم رمانتیک باشد"

زویا فریاد می زد و آنتوان ناراحت به حرفهای او گوش می داد، ولی زویا بر سرنوشت خود و آنتوان فریاد می زد، نه بر مردی که برای او عطر مورد علاقه اش را خریده بود.

"مادر بزرگت فکر می کند در کنار هم خوشبخت خواهیم شد."

و این بدترین حرفی بود که می توانست بزند. زویا دوباره با عصبانیت در اتاق راه می رفت.

"پس با مادر بزرگم ازدواج کن! من نمی خواهم ازدواج کنم! نه! در اطرافمان همه

مریضند و از سرما در حال مردن. همه گرسنه و غمگین و فقیرند. چگونه می خواهی زندگیمان با این وضع شروع شود؟"

"واقعا منظورت این است که عاشق من نیستی" آنتوان آرام بر صندلی نشست حرکات آرام آنتوان، رفته رفته زویا را آرام کرد. زویا روبروی آنتوان نشست.

"نه. عاشقت نیستم. ولی دوستت دارم. فکر می کردم دوستم هستی. واقعا هیچوقت فکر نمی کردم که چنین احساسی داری. هرگز چیزی نگفتی که... "چشمهای زویا پر از اشک شد.
"می ترسیدم حرف بزنم. زویا؟"

اما زویا با ناراحتی سرش را تکان داد. "آنتوان نمی توانم این کار را بکنم. عادلانه نیست. ما هر دو لایق چیزهای بیشتری هستیم. اگر عاشق هم بودیم، چیزهای دیگر اهمیتی نداشت. ولی من عاشق تو نیستم"
"نمی توانی سعی کنی دوستم داشته باشی؟" آنتوان به رغم جراحاتش، جوان به نظر می رسید.

"نه نمی توانم ببخشید" زویا از اتاق خارج شد، و به آرامی در اتاق خود را بست، و شیشه عطر و شال و دستکشها را روی میز جا گذاشت. آنتوان به اطراف خود نگاه کرد، چراغ را خاموش کرد و به طرف اتاق خواب خود رفت. شاید زویا تصمیمش عوض شود. شاید مادر بزرگش او را راضی کند. او جینا از تصمیم او راضی بود. با این همه آنتوان دیگر می دانست که حتی اگر ازدواج کنند به خاطر عشق نخواهد بود.
مادر بزرگ از درون بستر به زویا نگاه کرد که در حال پوشیدن لباس خوابش بود و رویش به سوی پنجره بود "زویا؟" او جینا صورت او را نمی دید، ولی احساس می کرد که زویا گریه می کند و وقتی زویا برگشت، چشمهای سبزش نمناک بود.

"مادر بزرگ چرا چنین کاری می کنید؟ چرا تشویقش کردید؟ برای هر دوی ما سخت بود." زویا به فکر غم آنتوان افتاد، و احساس بدی در او سر بر داشت می دانست که به خاطر دلسوزی با او ازدواج نمی کند. می بایست به خودش هم فکر می کرد. می دانست که عاشق آنتوان نیست.

"کار مناسبی است. تو باید ازدواج کنی. آنتوان برای تو مناسب است. معلم است، عاشق تو است و از تو مراقبت خواهد کرد"

"من عاشق او نیستم"

«تو هنوز بچه ای و نمی دانی که چه می خواهی.» او جینا حدس می زد که زویا هنوز در انتظار کلیتون است، مردی که سنش دو برابر اوست، و از نوامبر تا به حال از او خبری ندارد.

اشک از گونه های زویا روان بود. «مادر بزرگ، می خواهم عاشق مردی باشم که با او ازدواج می کنم. قبول این برای شما مشکل است؟» زویا در تنها صندلی اتاق نشست و ساوا را در اغوش گرفت.

«نه، می توانست برایم قابل قبول باشد. ولی نه در این شرایط. عاقل باش. من بیمارم و پیرم. وقتی بمیرم می خواهی چه کار کنی؟ اینجا تنها بمانی و به رقصیدن ادامه دهی؟ ان وقت هم پیر می شوی و هم زندگیت تلخ می شود. این مزخرفات را فراموش کن. آنتوان را بپذیر، و عاشق او شو.»

«مادر بزرگ، چطور می توانید چنین حرفی بزنید!»

«به خاطر این که زیاد عمر کردم. به ان اندازه می دانم که چه وقت بجنگم و چه وقت تسلیم شوم، و چه وقت با قلبم مصالحه کنم. فکر می کنی دوست ندارم با یک پرنس خوش قیافه ازدواج کنی، و در خانه ای مثل فونتانکا زندگی کنی؟ ولی دیگر پرنسی وجود ندارد، همه ی ان ها راننده ی تاکسی شده اند. فونتانکا هم از میان رفته، روسیه هم همین طور. زویا، شاید این وضع تا ابد ادامه داشته باشد. باید خودت را به ان عادت دهی. من تو را تنها نمی گذارم. می خواهم مطمئن باشم که کسی از تو مراقبت خواهد کرد.»

«برایتان اهمیتی ندارد که من عاشق انتوان نیستم؟»

اوجینیا با ناراحتی سرش را تکان داد. «زویا، این مسئله ای نیست. در حال حاضر مسئله ای نیست. با انتوان ازدواج کند. پشمیان نمی شوی.» زویا می خواست فریاد بزند زشت است... چلاق و لنگ است... ولی قلبا می دانست که اگر عاشق کسی باشد این چیزها مسئله ای نیست. ولی زندگی با انتوان برایش غم اور بود، و همیشه کم تر از ان چیزی می بود که زویا می خواست. زویا حتی وقتی به فکر بچه دار شدن از انتوان افتاد، گریه اش گرفت. نمی خواست از او بچه دار شود. نمی توانست با او ازدواج کند.

«نمی توانم.»

«می توانی، و باید این کار را بکنی. زویا، به خاطر من... قبل از این که بمیرم، به خاطر من با او ازدواج کن. بگذار خیالم راحت شود و بدانم که در کنار مردی هستی که از تو مراقبت خواهد کرد.»

«برای چه ازداج کنم؟ برای این که از من مراقبت کند؟ به خاطر این که گرسنه نباشم؟ حالا هم گرسنه ایم. انتوان نمی تواند این وضع را عوض کند. و من اهمیت نمی دهم. ترجیح می دهم تنها در این جا از گرسنگی بمیرم تا این که با مردی عاشق او نیستم، ازدواج کنم.»

«حالا تصمیم نگیر. کمی فکر کن. کمی به او فرصت بده. خواهش می کنم... بخاطر من...» اوجینیا با چشم هایش التماس می کرد، و زویا با دلی شکسته، گریه می کرد. ولی صبح روز بعد، دیگر گریه اش تمام شده بود. و صبح زود با انتوان صحبت کرد.

«انتوان می خواهم بدانی، که با تو ازدواج نخواهم کرد. و می خواهم فراموش کنم که چنین گفت و گویی داشته ایم.»

«من نمی توانم این کار را بکنم. من نمی توانم عاشق تو باشم و با این وضع با تو در این جا زندگی کنم.»

زویا ترسید؛ مبادا انتوان از ان جا برود «قبلا زندگی کردی.»

«قبلا وضع فرق می کرد، قبلا چیزی نمی دانستی، حالا می دانی.»

زویا ترسان و کودکانه گفت: «فرض می کنم که حرفی نزدی و چیزی نمی دانم.» انتوان با ناراحتی به او لبخند زد.

«نمی شود زویا! نمی خواهی مدتی فکر کنی؟»

«نه، نمی خواهم تو را بیهوده امیدوار کنم. نمی توانم با تو ازدواج کنم. هرگز.»

انتوان پرسید: «پای کس دیگری در میان است؟» می دانست که زویا یک دوست امریکایی دارد، ولی فکر نمی کرد که رابطه ای میان آن دو باشد.

«نه، موضوع این نیست. تنها خیال و رویایی در سر دارم. ولی اگر رویایم را از دست بدهم، چیزی برایم باقی نمی ماند. تنها رویا مرا زنده نگه داشته.»

«شاید بعد از جنگ اوضاع بهتر شود. شاید بتوانیم برای خودمان یک اپارتمان بگیریم.»

زویا سرش را تکان داد و این بار انتوان حرف های او را باور کرد.

«انتوان، نمی توانم. باید حرفهایم را باور کنی.»

«پس من باید از این جا برم.»

«نه... خواهش می کنم... قول می دهم مزاحمت نشوم. اگر بروی مادر بزرگ ناراحت می شود.»

«تو چطور؟ دلت برای من تنگ می شود؟» زویا در سکوت ایستاد و او را تماشا کرد و با ناراحتی گفت: «

انتوان، فکر می کردم دوستم هستی.»

«هستم، همیشه هم دوستت خواهم بود. ولی نمی توانم این جا بمانم.»

انتوان هم غرور داشت، ولی وقتی آن روز بعد از ظهر لوازم خود را جمع کرد، زویا ترسید و به او التماس

کرد که بماند، و جز ازدواج کردن به او قول های مختلفی داد. بدون کمک انتوان، وضع آن ها بد تر می

شد ولی انتوان می گفت: «تقصیر من نیست.» او جینیا هم با او صحبت کرد، و گفت سعی می کند زویا را

راضی کند. ولی انتوان می دانست موفق نمی شود. چشم های زویا را دیده بود و حرف هایش را شنیده بود.

زویا راست می گفت. نمی توانس با کسی که عاشقش نیست ازدواج کند. از آن نوع دخترها نبود.

«بهتر است من بروم. فردا به دنبال یک اتاق دیگر می گردم.»

«تو دیوانه ای.» آن شب او جینیا دوباره به زویا چنین گفت. زویا داشت آخرین فرصت ازدواج خود را از

دست می داد.

زویا اشکریزان جواب داد «امیتی ندارد که هرگز ازدواج نکنم.» و وقتی صبح بیدار شد، انتوان برایش یک

نامه نوشته بود و لوازم خود را برداشته بود و رفته بود. سه اسکناس نو در آن نامه قرار داشت، و شیشه ی

عطری که برای کریسمس به زویا داده بود روی اسکناس ها بود.

او جینیا با دیدن این صحنه زاری کرد، و زویا به آرامی اسکناس را در جیب خود گذاشت.

بخش بیستم

اپارتمان نزدیک دو هفته سرد و ساکت بود؛ باله هم به مدت سه هفته تعطیل شده بود. از ولادیمیر خواسته

بودند که برایشان مستاجری پیدا کند، ولی کسی برای اجاره ی اتاق نیامده بود. مخالفت زویا با ازدواج با

انتوان او جینیا را یک شبه پیرتر کرده بود، اگر چه کمتر سرفه می کرد، به نظر ضعیف تر می رسید. هر روز

زویا را به خاطر انتوان سرزنش می کرد؛ و وضع مالی شان ان قدر خراب شده بود که اولین روز سال نو اوجینیا به زحمت از پله ها پائین آمد و از ولادیمیر خواست او را به جواهر فروشی خیابان کامبون ببرد. رفتن به ان جا ارزشی نداشت، ولی اوجینیا احساس می کرد دیگر چاره ای ندارد. اوجینیا به دقت بسته را باز کرد و جعبه ی سیگار طلای کنستانتین و سه تا از جعبه های یادگاری نقره ی نیکولای را به جواهر فروش نشان داد. جعبه ها با نشان نظامی نیکولای مینا کاری شده بودند، و یادگاری دوستان و امضای ان ها روی جعبه کنده شده بود. همه ی جعبه های برای نیکولای عزیز بود و هر یک هدیه ای از دوستی. در گذشته به زویا قول داده بود که هر گز ان ها را نفروشد.

جواهر فروش بلافاصله کارهای هنری فابریزه را شناخت، ولی تا ان زمان دوازده عدد از ان ها را خریده بود. جواهر فروش از اوجینیا عذر خواهی کرد و گفت « نمی توانم پول زیادی برای ان ها به شما بدهم.» و پولی که به او داد باعث شد اوجیمیا گریه کند، ولی مجبور بگیرد و با ان پول غذا فراهم کند. کاش می توانست اوجینیا مغرورانه سرش را خم کرد، قدرت تکلم نداشت. پول را از جواهر فروش پذیرفت. با آن پول می توانستند یک هفته غذا داشته باشند. به شرط آنکه صرفه جویی می کردند.

وقتی پیر زن از مغازه خارج شد، پرنس ولادیمیر متوجه شد که رنگ از رویش پریده است، ولی مثل همیشه، سؤالی نکرد. ولادیمیر او را به خانه برگرداند، و در راه نان و مرغ خرید. وقتی به خانه رسیدند، زویا در سکوت در انتظار آنها بود.

به مادر بزرگ کمک کرد و گفت: « کجا بودید؟ »، ولادیمیر برای آوردن هیزم به طبقه پائین رفته بود. « با ولادیمیر به گردش رفته بودیم. »

زویا احساس کرد دروغ می گوید « فقط همین؟ »

اوجینیا می خواست گریه کند. دیگر پیر و خسته شده بود. احساس می کرد زندگی اش به پایان رسیده است. حتی نمی توانست به خود اجازه دهد که بمیرد. هنوز می بایست از زویا مراقبت کند.

زویا ترسیده پرسید: « مادر بزرگ، چه کار کرده اید؟ ». پیر زن دماغ خود را با دستمالی توری پاک کرد « کاری نکردم، عزیزم. ولادیمیر محبت کرده است و می خواهد امشب ما را به سن الکساندرنسکی ببرد.

« شب کریسمس بود، و زویا می دانست که تمام روسهای ساکن پاریس در کلیسا جمع می شوند، ولی فکر می کرد بهتر است مادر بزرگ برای دعای نیمه شب به کلیسا نرود. بهتر بود که در خانه می ماندند. زویا، خودش هم حوصله رفتن به کلیسا را نداشت، ولی مادر بزرگش با جدیت تمام شق و رق ایستاد، و وقتی ولادیمیر با هیزم وارد شد، به او لبخند زد.

« مادر بزرگ، حتماً می خواهید به کلیسا بروید؟ »

« بله حتماً. در عمرم تا به حال نشده که شب کریسمس به دعای نیمه شب کلیسا نروم. » ولی هر دو می دانستند که امسال انجام این کار مشکل است. تمام عزیزان خود را از دست داده بودند، و رفتن به کلیسا

تنها باعث می شد به یاد سالهای گذشته بیافتند که در کنار عزیزانشان کریسمس را جشن گرفته بودند. زویا تمام روز به فکر ماری و دیگران بود که کریسمس را در توبولسک به سر می بردند. ولادیمیر که در حال رفتن بود گفت: « ساعت یازده شب به دنبالان می آیم. »

زویا تصمیم گرفته بود بهترین لباس خود را بپوشد، و مادر بزرگ هم یقه توری خود را شسته و اتو کرده بود تا با لباس سیاهی که زویا برایش خریده بود، هماهنگ باشد.

شب کریسمس در آپارتمان در سکوت می گذشت؛ و اتاق خالی آنتوان به آنها خیره شده بود. اوجینیا چند روز پیش به زویا گفته بود شبها در آن اتاق بخوابد، ولی زویا نمی توانست. پس از مرگ فنودور، و رفتن آنتوان، از آن اتاق خوشش نمی آمد، و ترجیح می داد ت پیدا کردن مستأجری تازه در کنار مادر بزرگش بخواید.

زویا آن شب مرغ را پخت. و به دقت آن را برای مادر بزرگش سرخ کرد. خوشحال بود که با آن سوپ درست نمی کند. هر دو نومیدانه آن را خوردند و سعی کردند به عظمت و شکوه گذشته فکر نکنند. سالهای پیش همیشه شب کریسمس در خانه می ماندند و نیمه شب همراه با اعضای خانواده به کلیسا می رفتند، و روز بعد نیز برای تبریک کریسمس و برای دیدن نیکولاس و الکساندرا به تزارسکوسلو. ولی آن شب از مرغ و جنگ و ولادیمیر صحبت کردند و سعی کردند به گذشته فکر نکنند.

وقتی زویا صدای در را شنید، آرام بلند شد و ساوا را کنار زد، تا در را باز کند.

« بله. » زویا فکر کرد شاید مستأجر جدیدی باشد، و ولادیمیر یا یکی از دوستانش او را به آنجا راهنمایی کرده باشد. ولی برای اجاره دادن اتاق دیر وقت بود، و وقتی صدای آشنایی را از پشت در شنید، حیرت کرد... غیر ممکن بود... نه نبود. در را باز کرد، و به او خیره شد، لباس نظامی، و کلاه نشان دار و قیافه جدی او را دید؛ ولی چشمهای آبی اش از گرما می درخشید.

« زویا، کریسمس مبارک. » کلیتون بود. چهار ماه بود که او را ندیده بود، ولی کلیتون می دانست که برایشان روز مهمی است، و زمین و آسمان را بهم زده بود تا سر وقت برای جشن کریسمس در کنار آنها باشد. چهار روز مرخصی داشت و می خواست آن را با زویا بگذراند.

« می توانم بیایم تو؟ » زویا، حیرت زده ایستاده بود و نمی توانست حرف بزند. به کلیتون خیره شده بود. «... خدای من... واقعاً تو هستی؟»

کلیتون لبخند زد و گفت « فکر می کنم خودم باشم. » و به آرامی خم شد تا گونه های او را ببوسد. میل داشت زویا را در آغوش بگیرد. تقریباً فراموش کرده بود که چقدر زویا زیباست. زویا در حالیکه با خوشحالی به شانه های پهن و قامت کشیده او نگاه می کرد به دنبال او وارد خانه شد، قلبش از شادی تند تر می تپید.

کلیتون به او جینیا سلام کرد؛ و از کیف بزرگی که همراه خود آورده بود، هدایای چشمگیری بیرون آورد: بیسکویت تازه، جعبه شکلات، سوسیس های بزرگ، کاهوی تازه، سیب و شراب. ماهها بود که چنین غذاهایی ندیده بودند. زویا با چشمانی شاد حالتی عاشقانه به کلیتون نگاه می کرد.

کلیتون به آرامی گفت «کنس، کریسمستان مبارک. دلم برای هر دوی شما تنگ شده بود.»

اما گویا به آن اندازه که زویا دلش برای او تنگ شده بود. و هنگامی مقابل او ایستاد، زویا فهمید که دوستش دارد.

او جینیا درحالیکه به نوه ی خود نگاه می کرد به آرامی گفت «متشکرم، کاپیتان. جنگ چگونه پیش می رود؟» پیرزن از دیدن خوشحالی زویا، دلگرم و شاد شد. حالا دیگر می فهمید زویا این مرد را دوست دارد. کاملا واضح بود.

«متأسفانه هنوز تمام نشده، ولی ما تمام سعی خود را می کنیم. اما فکر می کنم تا چند ماه دیگر همه چیز را در کنترل بگیریم.»

باقیمانده ی غذای آنها هنوز روی میز بود، و زویا با شوقی کودکانه به شکلاتها نگاه می کرد. به مادر بزرگ شکلات تعارف کرد، و بلافاصله، مثل کودک کی گرسنه، دو تا تکه شکلات را بلعید. کلیتون خندید. از دیدن زویا خوشحال شده بود. دست زویا را گرفت و به شوخی گفت «باید حتما یادم بماند که از این شکلات ها خوشت می آید.»

«آه!...بله!...واقعا متشکرم!...»

او جینیا که نگاهش می کرد خندید، زویا بار دیگر شاد و جوان شده بود. کاپیتان از فراز سر زویا به مادر بزرگ نگاه کرد. او جینیا در این چهار ماه پیرتر شده بود، و هر دوی آنها لاغرتر و خسته تر به نظر می رسیدند، اما زویا هنوز در نظرش بسیار زیبا بود.

او جینیا به رغم سالخوردگی و درد و از خودگذشتگی های بسیار، به خاطر زویا با افتخار گفت «کاپیتان، لطفا بنشینید.»

«متشکرم. شما خانمها امشب به کلیسا می روید؟» می دانست که رسم آنها این است که به کلیسا بروند. زویا برایش شمعهای روشن شب کریسمس را توصیف کرده بود، و کلیتون می خواست همراه آنها به کلیسا برود. زویا سرش را تکان داد، و با نگاه از مادر بزرگش سؤال کرد. کلیتون برای آنکه در آن شب در کنار آنها باشد، تمام کارهای ممکن را انجام داده بود.

او جینیا پرسید «شما هم می خواهید همراه ما بیایید؟»

«بله.»

کلیتون در بطری شراب را باز کرد، و زویا لیوانهایی را که تابستان گذشته برای آنها آورده بود، آورد، و در سکوت کلیتون را تماشا کرد. دیدن او مثل یک رویا بود. مثل یک تصویر بود، و ناگهان حرفی را که به

آنتوان زده بود به یاد آورد. نمی توانست با کسی که دوست نداشت ازدواج کند. و زویا عاشق این مرد بود و می خواست با او ازدواج کند. چه اهمیتی داشت که سن کلیتون دو برابر سن او بود. دل به دریا زده بود... اما فکر احمقانه ای بود. دو ماه بود که از کلیتون خبری نداشت. نمی دانست کلیتون چه احساسی نسبت به او دارد. فقط می دانست که کلیتون گشاده دست و مهربان است و شب کریسمس بار دیگر به زندگی زویا برگشته. چیزی بیش از این نمی دانست. ولی او جینیا که به هر دوی آنها نگاه می کرد، حتی بیش از کلیتون می دانست که چه سرنوشتی در انتظارشان است.

ولادیمیر پس از ساعت یازده رسید. قول داده بود که آنها را به کلیسا ببرد، و از دیدن کلیتون یکه خورد. کنتس آن دو را به یکدیگر معرفی کرد؛ ولادیمیر به کلیتون نگاه می کرد و نمی دانست آن مرد کیست و آنجا چه کار می کند، ولی چشمهای زویا گویا بود و سخن نمی گفت. گویی زویا ماه های سخت گذشته را تاب آورده بود تا برای این لحظه زنده باشد.

وقتی او جینیا برای ولادیمیر شراب می ریخت، کلیتون به دنبال زویا به آشپزخانه رفت، و بر موهای زویا بوسه زد و چشمهایش را بست.

«...دلم برایت خیلی تنگ شده بود...می خواستم برایت نامه بنویسم، ولی نمی توانستم. تمام کارهایمان محرمانه است. حتی اینکه گذاشتند به این جا بیایم به معجزه شبیه است.» کلیتون محرم پرشینگ در طرح یورشها بود. در حالیکه از زویا فاصله می گرفت تا بهتر نگاهش کند گفت «دلت برای من تنگ شده بود؟» زویا نمی توانست حرف بزند، و به جای جواب چشمهایش پر از اشک شد. زندگی اش دشوار بود: فقر، کمبود غذا، زمستان سرد و جنگ. و این همه شبیه یک کابوس بود؛ و حالا ناگهان کلیتون با کیکها و شراب و بازوان نیرومندش بازآمده بود. زویا با صدایی گرفته گفت: «دلم برایت خیلی تنگ شده بود.» و چشمهایش را بست. می ترسید به کلیتون نگاه کند، مبادا همه چیز را در چشمهایش ببیند. با این همه در کنار کلیتون احساس امنیت می کرد، گویی عمری در انتظار او بوده است. صدای سرفه ی مؤدبانه ای آن دو را بر خود آورد. برگشتند: پرنس ولادیمیر با حسرت به آنها نگاه می کرد.

به زبان روسی به زویا گفت «زویا کنستانتینوفنا، باید زود به کلیسا برویم.» و بعد به کلیتون گفت «شما هم با ما می آید؟ خانمها برای دعای نیمه شب به کلیسا می روند.»

کلیتون به زویا نگاه کرد و گفت «بله، میل دارم بیایم. فکر می کنی مادر بزرگت ناراحت شود؟» زویا جواب داد «نه» و پیش خود فکر کرد که کلیتون کجا می ماند؟ می خواست به او بگوید که در اتاق آنتوان بخوابد، ولی می دانست که مادر بزرگش این کار را مناسب نمی داند اگرچه دیگر این چیزها مهم نبود. وقتی دیگر آهی در بساط نباشد و دنیای پر آسایششان نابود شده بود، آداب دانی دیگر چندان مفهومی نداشت. دیگر چه کسی اهمیت می داد که چه چیزی دور از نزاکت است؟ دیگر تمام آن مناسبات

و آداب دانی ها به نظرش احمقانه می رسید. کلیتون و زویا از آشپزخانه بیرون آمدند. ساوا هم به امید تکه غذایی به دنبال آنها رفت. زویا خم شد و یکی از بیسکویتهای پربها را به او داد. مادر بزرگش برای آوردن پالتو و کلاهش به اتاق خواب رفت و زویا هم پالتوی نخ نمایش را پوشید. و دو مرد در انتظار آنها مؤدبانه از جنگ، آب و هوا، و صلح در آینده ی نزدیک صحبت کردند. ولادیمیر، کلیتون را سبک و سنگین می کرد. از او بدش نیامده بود؛ ولی در نظرش سن این مرد آمریکایی برای زویا زیاد بود! و اگر اوجینیا می گذاشت روابطی میان آن دو به وجود آید کار احمقانه ای می کرد. جنگ تمام می شد و کلیتون به نیویورک بر می گشت و دختر جوان زیبایی را که در پاریس به بازی گرفته بود فراموش می کرد. ولی با این همه ولادیمیر نمی توانست کلیتون را مقصر بداند. خودش هنوز زویا را دوست داشت، با آنکه بیش از یک ماه بود که با دختری دوست شده بود. دختری از اهالی روسیه و خانواده ای خوب که مثل دیگر مهاجران روس بهار گذشته به پاریس آمده بود و با خیاطی امرار معاش می کرد. قرار بود در کلیسا ببیندش.

کلیتون به مادر بزرگ کمک کرد تا از پله ها به طبقه ی پایین رود؛ زویا آنها را تماشا می کرد؛ و ولادیمیر آنها را به تاکسی خود راهنمایی کرد و به آرامی در خیابانهای ساکت به سوی کلیسا راند. کلیتون مدام به زویا نگاه می کرد. زویا احتیاج به سرگرمی و غذاهای خوب داشت. خیلی لاغر شده بود. احتیاج به یک پالتوی نو هم داشت، پالتوی خودش دیگر کهنه شده بود. در مقابل کلیسای سن الکساندر نفسکی توقف کردند.

کلیسا، زیبا و کهن بود، و وقتی به آنجا رسیدند، جمعیت زیادی در کلیسا جمع آمده بودند. حتی از پله های مقابل کلیسا نوای ارگ به گوش می رسید. همه مشغول صحبت کردن بودند. کلیسا گرم بود و بوی خوشی داشت. چهره ی زویا با دیدن چهره های آشنا نمناک شد. همه به زبان روسی صحبت می کردند. مثل این بود که به وطن بازگشته اند، همه شمعی بلند در دست داشتند و از چهره هایشان زندگی و گرما می تراوید. ولادیمیر شمعی به اوجینیا و کلیتون داد، و زویا از پسری کوچک شمع گرفت. پسر با لبخندی شرماگین به زویا نگاه کرد و کریسمس را تبریک گفت. زویا به یاد کریسمس های دیگر... و روزهای دیگر افتاد...

ماری و الگا و تاتیانا و آناستازیا...خاله الکساندرا و دایی نیکی...و الکسیس کوچک...هرسال با هم کریسمس را جشن می گرفتند...و همینطور که به گذشته فکر می کرد، کلیتون با مهربانی دستش را گرفت، گویی فکر و احساسات او را دریافته بود.وقتی اولین سرود را خواندند کلیتون از زیبایی صدای رسای آنها که به زبان روسی می خواندند لذت برد.مردها اشک می ریختند و بسیاری از زن ها گریه می کردند؛ به یاد زندگیشان در کشوری فراموش نشدنی بودند.زویا دیگر تاب صبوری نداشت:با چشמהای بسته، نیکولای و مادر و پدرش را در کنار خود می دید.به زمان کودکی خود برگشته بود و سعی می کرد تصور کند که هنوز در روسیه است.

پس از عبادت، آشنایان فراوانشان به کنار آنها آمدند. مردها تعظیم می کردند و دست او جینیا را می بوسیدند؛ کسانی که قبلا در خدمت آنها بودند، در برابر او جینیا زانو می زدند؛ مردم همدیگر را در آغوش می گرفتند و می گریستند. زویا، کلیتون را به بیشتر آشنایانشان معرفی کرد. همه را نمی شناخت؛ برخی از چهره ها آشنا بودند اما همه او جینیا و زویا را می شناختند. دوک بزرگ سیریل نیز آنجا بود، و برخی از بستگان رومانوفها، با لباسهایی کهنه و صورتهایی که مشکلاتشان را نمی توانست پنهان کند حضور داشتن در آن جمع دردناک بود ولی شادی آور هم بود، به سفری کوتاه به گذشته می مانست. گویی همه آنها می خواستند گذشته را برای همیشه زنده نگاه دارند.

او جینیا که در کنار ولادیمیر ایستاده بود خسته به نظر می رسید ولی با افتخار به کسانی که به دیدنش می آمدند صحبت می کرد. و آن هنگام که دوک بزرگ سیریل پیش او آمد و مثل بچه ها گریه کرد سخت تکانش داد. هیچکدام نمی توانستند صحبت کنند؛ او جینیا در حال دعا خواندن او را در آغوش گرفت. آنگاه زویا با آرامی دست او را گرفت و با نگاهی به ولادیمیر، او جینیا را به تا کسی او برد برای همه آنها شب دردناکی بود، ولی مهم این بود که همه به کلیسا آمده بودند. او جینیا سخت خسته بود.

کلیتو که از دیدن همه آنها متاثر شده بود، به آرامی گفت: «شب بسیار زیبایی بود.» می توانست عشق، افتخار، ایمان و غم آنان را احساس کند. کلیتون نمی دانست زویا از ماری خبر دارد یا نه ولی نمی خواست جلوی او جینیا از زویا سوالی کند. برایشان غم انگیز بود. «از این که اجازه دادید همراه شما به کلیسا بیایم متشکرم.»

به آپارتمان که رسیدند کلیتون به او جینیا کمک کرد از پله ها بالا برود؛ ولادیمیر باقی شراب ها را در لیوانها ریخت؛ کلیتون آتش را روشن کرد و به نوازش ساوا مشغول شد. زویا هم در سکوت بیسکویت می خورد.

((مادر بزرگ، بهتر است به تخت خواب بروید.))

او جینیا می خواست لحظه ای آنجا بنشیند و به گذشته فکر کند، ولی به گرمی به همه آنها نگاه کرد و گفت: «کریسمس مبارک. خدا پشت و پناه همه ما باشد.» و آرام از جای خود بلند شد. «باید شما را ترک کنم. خیلی خسته شدم.» زویا به او کمک کرد به اتاق خواب برود. چند دقیقه بعد زویا برگشت. آنگاه ولادیمیر با حسرت به کلیتون نگاه می کرد،

خداحافظی کرد. کلیتون به مهربانی به او لبخند زد.

پرنس ولادیمیر با چشمهایی غمگین از زویا خداحافظی کرده بود. «کریسمس مبارک زویا.» «کریسمس شما هم مبارک، پرنس ولادیمیر.» گونه های زویا را بوسید و به شتاب از پله ها پایین رفت. دخترش و دوستش در خانه منتظرش بودند. وقتی در پشت سر ولادیمیر بسته شد، زویا رو به کلیتون کرد. خاطرات و حقایق، کهنه و نو، شادی و غم... همه تلخ بودند... کنستانتین، نیکولای... ولادیمیر، فنودور... آنتوان... و حالا

کلیتون به کلیتون نگاه می کرد و به فکر آنها بود. کلیتون آرام به سوی او رفت و دستهایش را گرفت. و همانطور که بارها و بارها آن شب در کلیسای سن الکساندرنفسکی شنیده بود، به زبان روسی گفت ((کریسمست مبارک.))

زویا هم حرفش را تکرار کرد و زمانی دراز به هم خیره شدند. کلیتون به آرامی موهایش را نوازش می کرد، و به صدای آتش گوش می داد.

((زویا... خیلی دوست دارم.)) نمی خواست این را بگوید، می خواست ابتدا از احساس خود مطمئن شود، ولی حالا مطمئن بود. از سپتامبر که زویا را ترک کرده بود مطمئن شده بود که دوستش دارد.

زویا هم به سادگی گفت ((من هم دوست دارم... کلیتون... دوست دارم.)) ولی عاقبت جنگ تمام می شد و کلیتون مجبور می شد به نیویورک برگردد. زویا نمی خواست به آن فکر کند. نمی توانست. کلیتون آرام او را بر صندلی نشانده. مثل دو کودک خوشحال دست هم را گرفته بودند.

((خیل ینگرانت بودم. کاش این چند ماه می توانستم در پاریس بمانم.))

فقط چهار روز فرصت داشتند، جزیره ای کوچک از لحظات در دریایی طوفانی که می توانست هر لحظه آنها را در خود غرق کند.

زویا لبخند زد. ((می دانستم برمی گردی. یعنی امیدوار بودم که برگردی.)) و شکرگزار بود که نگذاشته بود مادر بزرگش مجبورش کند با آنتوان ازدواج کند. اگر به حرفش گوش داده بود، حالا یا زن آنتوان بود یا ولادیمیر؛ و دیگر نمی توانست کلیتون را ببیند.

کلیتون آهی کشید و پاهای بلند خود را بر قالی بنفش رنگ زشت دراز کرد. قالی در مدت چند ماه نخ نما شده بود؛ همه چیز این آپارتمان کهنه و قدیمی بود جز دختر زیبایی که کنار او نشسته بود. چشمانی سبز و گیسوانی زیبا و چهره ای که ماهها در خواب دیده بود با آنکه تلاش کرده بود منطقی باشد و فراموشش کند. ((می دانی سعی کردم به اینجا نیایم. زویا، سنم برای تو زیاد است. باید با شخص جوانتری زندگی کنی که خوشحالت کند.)) ولی چه کسی می توانست خوشحالش کند؟ پسر یک پرنس روسی، کسی که مثل خود زویا چیزی نداشت؟ حقیقت این بود که زویا احتیاج به مراقبت داشت، و کلیتون می خواست خودش از او مراقبت کند.

زویا خندید و گفت ((کلیتون، تو خوشحالم می کنی. خوشحالت از آن چیزی که هستم.)) و نگاهش سخت جدی شد. ((شخص جوانتری نمی خواهم. جوانی و پیریت برای من فرقی ندارد. آنچه اهمیت دارد احساس ماست. اهمیتی ندارد که تو پولدار باشی یا فقیر. صد سالت باشد یا ده سال. اگر عاشق کسی باشی، به این مسایل فکر نمی کنی.))

کلیتون از زویا مسن تر و عاقل تر بود. ((نه به این مسایل باید فکر کرد، روزگار غریبی است همه چیزت را از دست داده ای و در سرزمینی غریب و در جنگ به دام افتاده ای. ما هر دو در اینجا غریبه ایم... اما

بعدا...وقتی همه چیز به روال عادی خود برگردد، ممکن است به من نگاه کنی و از خودت بپرسی:من پیش این مرد چه می کنم؟جنگ کارهای عجیبی می کند.)) به زویا لبخند زد، می ترسید پیش بینی اش درست از آب درآید، این را در دیگران دیده بود.

((برای من، این جنگی ابدی است.دیگر نمی توانم به خانه ام برگردم.آه ... بعضی از روسها فکر می کنند روزی به روسیه برخواهیم گشت...ولی حالا انقلاب دیگری شده.همه چیز برای همه تغییر کرده و ما حالا اینجا هستیم.زندگی ما همین است،واقعی است...))دیگر کودکانه سخن نمی گفت.((و من تنها چیزی که می دانم این است که خیلی دوستت دارم.))

((زویا در کنار تو احساس جوانی می کنم.سخت خوشحالم می کنی.)) زمانی دراز زویا در رویاهایش بود؛ دلش برای او تنگ شده بود و به او احتیاج داشت، و حال نمی توانست با احساسات و خواسته های خود مبارزه کند.

بلند شد و ایستاد، کنار پنجره رفت.تا به حیاط نگاه کند، و بعد به آرامی چرخید.نمی دانست زندگیشان به چه راهی خواهد رفت.

برای دیدن زویا به پاریس برگشته بود، ولی حالا از آینده می ترسید.تنها زویا آرام و مطمئن بود، و همین که در کنار او بود فکر می کرد کافی است.وقتی به کلیتون نگاه می کرد آرامشی در چشمهایش موج زد.((نمی خواهم کاری کنم که روزی پشیمان شوی.))و بعد پرسید.((این هفته،باله نداری؟))زویا سرش را تکان داد و کلیتون لبخند زد.((خوبه، پس قبل از این که به شومان برگردم فرصت کافی داریم.فکر می کنم حال بهتر باشد بروم.))ساعت سه صبح بود، ولی زویا که بدرقه اش می کرد ابداحساس خستگی نمی کرد. ((کجا می مانی؟))

((ژنرال محبت کرد اجازه داد که در خانه آگدن میلز بمانم.))همان خانه زیبای خیابان وارن که شب مهمانی باله روس در حیاط آن قدم زده بودند.((می توانم فردا صبح به دنبالت بیایم؟)) زویا با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت((خوشحال می شوم بیایی.)) (ساعت ده می آیم.))

کلیتون دست زویا را بوسید.نگران آینده بود، ولی می دانست دیگر راهی برای بازگشت نیست. زویا به شوخی گفت((خداحافظ، کاپیتان.))چشمهایش می درخشید و وقتی کلیتون با خوشحالی از پله ها به پایین می دوید زویا دوباره گفت((خداحافظ،عشق من.))کلیتون پیش خود لبخندی زد، هرگز در عمرش به این خوشحالی نبود.

بخش بیست و یکم

هنگام صرف صبحانه مادر بزرگش یه نرمی گفت((حتما دیشب خیلی دیر خوابیدی.))زویا برایش چند برش سیب آماده کرده بود، و از نانی که کلیتون برایشان آورده بود قطعه ای گرم کرده بود.

زویا که چای می نوشید نگاهش را دزدید و گفت ((نه خیلی.)) و بعد پنهانی یک شکلات در دهان خود گذاشت. مادر بزرگش که او را دیده بود با ناراحتی گفت ((هنوز مثل بچه ها هستی.)) می دانست چه اتفاقی در شرف وقوع است؛ می ترسید. کلیتون مرد خوبی بود، ولی موقعیت آنها مساعد نبود. ولادیمیر هم شب گذشته چنین حرفی را به او زده بود و او جینیا هم نمی توانست با او مخالفت کند، ولی خوب می دانست که نمی تواند جلوی زویا را بگیرد. شاید کاپیتان از زویا عاقل تر بود، ولی گویی چندان عامل هم نبود چون برای دیدن زویا از شومان به پاریس آمده بود. و هر کس او را می دید می فهمید که نومیدانه عاشق زویا است.

((مادر بزرگ، هجده ساله ام.))

پیرزن با ناراحتی لبخند زد و گفت ((چه می خواهی بگویی؟))

((می خواهم بگویم آنقدرها که فکر می کنید احق نیستم.))

((آنقدر احق هستی که عاشق مردی شوی که همسن پدر تو است. مردی که هنگام جنگ به سرزمینی غریب آمده و روزی به خانه خود برمی گردد و تو را تنها می گذارد. قبل از اینکه کار احمقانه ای کنی باید به این مسئله هم فکر کنی.))

((نمی خواهم کار احمقانه ای کنم.))

((نباید هم کار احمقانه ای کنی!!)) اما زویا عاشق کلیتون شده بود، و اگر کلیتون می رفت همین عشق می توانست برای زویا دردناک باشد. ((باید این را بدانی که کلیتون هرگز با تو ازدواج نخواهد کرد.))

((من نمی خواهم ازدواج کنم.)) ولی هر دو می دانستند این حرف دروغ محض است.

پس از صبحانه، کلیتون به آپارتمان آمد و نگاه محافظه کارانه ی مادر بزرگ بر او سنگینی کرد. این بار، گل و تخم مرغ و نان آورده بود.

او جینیا مودبانه به او لبخند زد ((کاپیتان، اینطور که شما به دیدن ما می آید، چاق می شویم.)) در کلیتون جاذبه ای بود. اما او جینیا نگران زویا بود.

((خانم، چاقی برای شما خطری ندارد. میل دارید در تولیز با ما قدم بزنید؟))

او جینیا احساس جوانی کرد و لبخند زد: ((بله.)) گویی کلیتون هر جا می رفت شادی و محبت همراه می برد. او جینیا را به یاد پسر خود می انداخت، چشمهایش مهربان بود و همیشه می خندید.

((اما فکر می کنم زانوهایم با قدم زدن موافقت نمی کنند. شاید مختصری به رماتیسزم مبتلا شده ام.)) این ((مختصری)) که او جینیا می گفت، می توانست زن ضعیف تری را کاملاً فلج کند. فقط زویا می دانست که او جینیا چقدر درد می کشید.

((پس اجازه می دهید که با زویا به قدم زدن برویم؟)) مرد مودب و خوش رفتاری بود، و او جینیا بی نهایت از او خوشش آمده بود.

((این لطف شماست که از من اجازه می گیرید. ولی فکر نمی کنم کسی بتواند جلوی زویا را بگیرد.)) هر دو خندیدند. و زویا با خوشحالی و گونه هایی شرماگین رفت تا لباسهای کهنه ی خود را بپوشد. خوشحال بود که می تواند بار دیگر لباسهای زیبا بپوشد. در سن پترزبورگ لباسهای زیبای فراوانی داشت، که حال یا سوخته بودند یا از میان رفته بودند، ولی هنوز آنها را فراموش نکرده بود.

زویا مادر بزرگ را بوسید و خداحافظی کرد، و پیرزن از شادی آن دو احساس شادی کرد. کسی نمی توانست از دیدن آن دو احساس شادی نکند. گویی با عواطف شان اتاق را نورانی می کردند. کلیتون دست زویا را گرفت. و وقتی می رفتند زویا با خوشحالی صحبت می کرد، و حتی وقتی با عجله از پله ها پایین می رفتند، او جینیا صدای آنها را می شنید. یکی از ماشین های ژنرال بیرون منتظر آنها بود.

کلیتون از پشت فرمان ماشین به زویا لبخند زد. ((خوب دوست داری کجا بروی؟ کاملاً در خدمت شما هستم.)) زویا هم بیکار بود و نمی بایست نگران تمرین باله و نمایش باشد. می تواند اوقاتش را کنار کلیتون بگذراند.

((به سن انوره برویم. دوست دارم تمام مغازه های آنجا را ببینم. دیگر وقت ندارم از این کارها بکنم، گذشته از این فایده ای هم ندارد.))

برای کلیتون تعریف کرد که چقدر خودش و ماری به لباس علاقه داشتند، و چقدر لباسهای خاله الکساندرا زیبا بودند. ((مادرم هم همیشه خیلی لباسهای زیبایی می پوشید، ولی اصلاً آدم خوشحالی نبود.)) چنین اعترافی عجیب بود، ولی زویا طبیعتاً دوست داشت همه چیز را به او بگوید، می خواست تمام فکرها، آرزوها، رویاها و خاطرات خود را با کلیتون در میان بگذارد تا کلیتون او را بهتر بشناسد.

زویا به خنده گفت: «مامانم همیشه عصبی بود. مامان بزرگ می گوید پدرم زیادی نازش را می کشید.»

«من هم نازت را زیادی می کشم. شاید یک روز تو هم مثل مادرت بشوی.»

زویا خندید. ماشین را پارک کردند و به قدم زدن مشغول شدند. زویا گفت: «فکر نمی کنم اگر کسی نازم را بکشد، عصبی بشوم.»

و دست در دست هم، قدم می زدند. زمان زود می گذشت. ناهار را در قهوه خانه دفلور خوردند. رویا از تابستان گذشته خوشحال تر بود. چند ماه پیش، از حوادث اتفاق افتاده گیج و مبهوت بود. اما حالا درد و رنج حوادث کمتر شده بود. نه ماه بود که در پاریس آمده بود. هنوز مشکل بود که باور کند سال پیش در سن پترزبورگ، زندگی دیگری داشته.

کلیتون گفت: «تازگی ها از ماری خبری نداری؟»

«چرا بالاخره برایم نامه نوشت. انگار از توبولسک خوشش آمده، ولی می گوید خانه ای که در آن زندگی می کنند خیلی کوچک است، با خواهرهایش در یک اتاق می خوابند. و می گوید دائی نیکی مدام برایشان کتاب های تاریخ می خواند. در سیبری هم مشغول درس خواندن هستند. فکر می کنند به زودی بتوانند از

روسیه خارج شوند. دایمی نیکی می گوید انقلابیون آزاری به آنها نمی رسانند، و فقط فعلاً آنها را آنجا نگه میدارند. ولی کار احمقانه ای است.» زویا هنوز از انگلیسی ها عصبانی بود که در ماه مارس گذشته به آنها پناهندگی نداده بودند. اگر انگلیسی ها آنها را می پذیرفتند، حالا همه آنها در کنار هم یا در پاریس بودند یا در لندن. «مطمئنم که اگر آنها به لندن می رفتند، ما هم به آنجا می رفتیم.»

«آن وقت من و تو با هم آشنا نمی شدیم. شاید همین بهتر بود که شما به پاریس آمدید و منتظر خروج از روسیه شدید.»

«نمی خواست زویا را بترساند، ولی هرگز مثل برخی از آنها احساس نکرده بود که تزار و خانواده اش در روسیه انمی خواهند بود. اما این فقط یم احساس بود و نمی خواست حرفی بزند که زویا را نگران کند. ناهارشان را خوردند و در آفتاب زمستانی سن ژرمن قدم زدند.»

همین طور که می رفتند به خیابان وارن رسیدند و هر دو متوجه شدند که به نزدیکی خانه کلبتون آمده اند. «دوست داری به خانه بیایی؟»

زویا هنوز از آن خانه و شبی که با یکدیگر آشنا شده بودند خاطرات خوشی داشت، و با خوشحالی سرش را تکان داد. کلبتون از نیویورک و جوانی خوب و سال هایی که در دانشگاه پرستون گذرانده بود تعریف کرد و برای زویا از خانه خود در خیابان پنجم نیویورک گفت:

«چرا وقتی ازدواج کردی بچه دار نشدی؟ بچه نمی خواستی؟»

زویا چون طفلی معصوم بود، نمی ترسید از موضوع های حساس صحبت کند. اصلاً پیش خود فکر نکرد که شاید کلبتون نمی توانست بچه دار شود.

«دوست داشتم بچه دار بشم، ولی زخم از بچه خوشش نمی آمد. دختر زیبا و بسیار خودخواهی بود و بیشتر به اسب های خود علاقه داشت. حالا هم یک مزرعه زیبا در ویرجینیا دارد. راستی در روسیه زیاد اسب سواری می کردی؟»

زویا گفت: «بله، تابستان ها در لیوادیا و بعضی وقت ها در تزارسکوسلو سواری می کردیم. وقتی چهار ساله بودم برادرم به من اسب سواری یاد داد. خیلی اذیتم می کرد، هر وقت از اسب می افتادم می گفت، احمقم.» اما کلبتون از طرز حرف زدن زویا فهمید که چقدر برادرش را دوست می داشت.

به خانه رسیدند و کلبتون با کلیدش در را باز کرد. هیچ کس در خانه نبود. تمام کارمندان ژنرال در شومان بودند. پژواک صدای پایشان روی زمین های مرمر در فضا می پیچید. کلبتون پرسید: «چای می خوری؟»

«بله.» بیرون هوا خیلی سرد بود و زویا دستکش های خود را در آپارتمان جا گذاشته بود و بی دلیل به یاد کلاه پوست خود در روسیه جا گذاشته بود افتاد. وقتی از روسیه فرار می کردند، شال های سنگینی بر سر و انداخته بودند. مادر بزرگش گفته بود که کلاه های پوسی زیبا جلب توجه می کند.

زویا به دنبال کلیتون به آشپزخانه رفت، و لحظه ای بعد آب کتری به جوش آمد. کلیتون دو فنجان چای درست کرد و نشستند و صحبت کردند، خورشید آهسته فرو می نشست. زویا احساس کرد که می تواند ساعت ها بنشیند و با او صحبت کند، ولی ناگهان هر دو ساکت شدند و احساس کرد کلیتون جور عجیبی نگاهش می کند.

«بهتر است تو را به خانه برگردانم. مادر بزرگت نگران می شود.»

ساعت چهار بود. اما زویا به مادر بزرگش گفته بود که ممکن است تا بعد از شام به خانه برنگردد و چون کلیتون فقط چهار روز مرخصی داشت، دوست داشت تمام وقت در کنارش باشد.

«گفتم که شاید تا دیر وقت برنگردم.» و بعد فکری به سرش زد

«دوست داری اینجا برایت شام درست کنم؟ غذا هست؟» فکر خوبی بود، به جای آنکه به رستوران بروند می توانستند تا چند ساعت دیگر هم بنشینند و صحبت کنند.

«نمی دانم. چطور است به ما کسیم برویم. خورش می آید؟»

«برایم فرقی ندارد.» دوست داشت فقط در کنار کلیتون باشد.

زویای عزیز... کلیتون به آن سوی میز آشپزخانه رفت، می خواست قبل از آن که اتفاقی بیافتد که زویا از آن پشیمان شود او را از خانه بیرون ببرد. «کلیتون که عاقلتر از زویا بود به آرامی گفت: «فکر کی کنم بهتر است از اینجا برویم.»

«اگر ژنرال بفهمد اینجا آمدم برایت بد می شود؟» معصومیت زویا بر قلب او اثر گذاشت. به زویا نگاه کرد و آرام خندید.

«نه، عشق من، بد نمی شود. اما فکر نمی کنم بتوانم بیشتر از این خودم را کنترل کنم. زیباتر از آن هستی که بتوانم وقتی با تو تنها هستم به خودم اطمینان داشته باشم. نمی دانی که چقدر خوشبخت هستی که هنوز از روی میز نپریدم تا تو را در آغوش بگیرم.» زویا از حرف های او خنده اش گرفت و با خوشحالی سرش را برشاند و تکیه داد.

«کاپیتان، آیا چنین نقشه ای داشتید؟»

«نه.» در حالی که کلیتون موهای قرمزش را نوازش می کرد، هر دو کاملاً آرام بودند.

«دوست دارم خیلی از کارها را با تو انجام بدهم... بعد از جنگ به جنوب فرانسه... و ایتالیا می رویم... تا به حال به اینجاها رفتی؟» زویا سرش را تکان داد و چشم هایش را بست. همه چیز به رویایی می مانست.

کلیتون به نرمی گفت: «بهتر است برویم. می روم لباسم را عوض کنم. یک دقیقه هم طول نمی کشد.» ولی زیاد طول کشید؛ زویا در اتاق های زیبای طبقه اصلی قدم می زد، که ناگهان، تصمیمی شیطانی گرفت، از پله های مرمر به طبقه بالا رفت تا کلیتون را پیدا کند.

طبقه بالا چند اتاق نشیمن داشت و یک کتابخانه زیبا که پر از کتابهای انگلیسی و فرانسوی بود. پس از عیود از چند در بسته، صدای کلیتون را شنید. کلیتون داشت آواز می خواند، زویا لبخند زد، حتی نمی توانست چند دقیقه هم از او دور باشد.

صدا زد: «سلام...» ولی کلیتون صدایش را نشنید، از حمام صدای آب می آمد و وقتی به اتاق خواب برگشت زویا را دید که مثل آهوپی در جنگل آرام ایستاده است. شلوار به پا داشت ولی بالاتنه اش برهنه بود چون می خواست قبل از آن که زویا رایرون ببرد، دوباره صورتش را اصلاح کند. در دستش یک حوله بود و صورتش هنوز مرطوب. با تعجب به زویا نگاه می کرد.

«طبقه بالا چکار می کنی؟» کلیتون از زویا نمی ترسید، از خودش می ترسید.

«بدون تو تنها بودم.» زویا به آرامی به طرف او حرکت کرد، احساس می کرد در میدان جاذبه کلیتون قرار دارد. تا به حال چنین احساسی نکرده بود. احساس می کرد که بدون اراده به سوی او کشیده می شود. حوله از دست کلیتون به زمین افتاد.

ناگهان با صدایی گرفته گفت «زویا، برو پایین.» می خواست زویا را از خود دور کند ولی نمی توانست. «خواهش می کنم...» زویا با ناراحتی به او نگاه کرد، نمی ترسید. «نمی خواهم بروم...»

«زویا، خواهش می کنم...»

«کلیتون، دوستت دارم...»

«من هم تو را دوست دارم. دختر دیوانه، نباید می آمدی طبقه بالا.» سعی کرد با زویا شوخی کند و برگشت و از کمد یک بلوز درآورد، اما وقتی برگشت، رویا هنوز آنجا ایستاده بود. به سوی زویا حرکت کرد «کوچولو، دیگر تحمل ندارم.» زویا او را دیوانه خود کرده بود.

«زویا، اگر... هرگز خودم را نمی بخشم.»

«اگر مرا دوست داشته باشی کلیتون چه فرقی دارد؟ دیگر آینده ای وجود ندارد... فقط همین لحظه مهم است... فردایی وجود ندارد.» در این یک سال سخت ترین درسی که آموخته بود همین بود. و از عشق خود به کلیتون مطمئن بود. «دوستت دارم.» دختر کوچک و قوی و مغرور بود و چشم هایش به کلیتون می گفت از او نمی ترسد، بلکه عاشق است.

کلیتون بار دیگر کودکانه او را نوازش می کرد. «نمی دانی چه کار می کنی! نمی خواهم به تو آسیبی برسانم.»

«تو نمی توانی... خیلی دوستت دارم... هرگز به من آسیب نمی رسانی.»

و بعد، کلیتون نمی توانست حرفی پیدا کند که زویا را متقاعد کند از اتاق خارج شود. اتاق تاریک بود ولی از نوری که از حمام می آمد می توانست صورت زویا را ببیند.

به نظر می رسید که ساعتها گذشته بود و آنها در کنار هم در سکوت دراز کشیده بودند، زویا با خوشحالی آهی کشید و مثل حیوانی کوچک که به دنبال مادرش می گردد، به کیتون نزدیکتر شد. کیتون چشمهایش جدی بود؛ به آنچه پیش آمده بود فکر می کرد. از پلو خوابید و سرش را بر دستش تکیه داد. به زویا نگاه می کرد.

« نمی دانم باید از خودم عصبانی باشم، یا همینطور که حالا احساس خوشحالی می کنم بمانم. زویا... عزیزم، پشیمانی؟ »

می ترسید که زویا پشیمان شده باشد، ولی زویا لبخند زد و دستهایش را به سوی او دراز کرد. تا نیمه شب در آنجا ماندند و صحبت کردند. کیتون به ساعت نگاهی کرد و ناگهان وحشت زده شد.

« خدای من! زویا مادر بزرگت مرا می کشد! » زویا به کیتون خندید. از تخت بیرون پرید و زویا را هم بیرون کشید. « لباس بپوش... حتی به تو غذا هم ندادم! »

زویا مثل دختر بچه مدرسه ای ریشخندش کرد: « اصلاً متوجه نشدم! »

« دختر دیوانه، دوست دارم. می دانی دوست دارم؟ یا اینکه خیلی پیرم، عاشقت شدم. »

« خوبه. چون من هم عاشق تو هستم، و اصلاً هم پیر نیستی، مال منی! » به آرامی موهای خاکستریش را کشید و صورت کیتون را در دست گرفت. « یادت باشد، هر اتفاقی برای هر کدام از ما بیافتد، فقط فراموش نکن که چقدر دوست دارم! » زویا می دانست که فردا ممکن است هر اتفاق غمناکی بیفتد. کیتون از حرفهایش متأثر شد و زویا را محکم نگاه داشت.

« دیگر ایمنی، هیچ اتفاقی برایت نمی افتد. »

کیتون وان بزرگ حمام را برایش پر کرد، و زویا از حمام کردن در آن لذت برد. برای لحظه ای، می توانست به خود بگوید که به کاخ فونتانکا برگشته، ولی وقتی دوباره لباس پشمی خاکستری رنگ کهنه خود را با کفشهای سیاهش بر تن کرد، مطمئن شد که به فونتانکا باز نگشته است. برای اینکه پا هایش گرم بماند، جورابهای پشمی سیاه کلفتی می پوشید. خود را در آینه نگاه کرد، به ژنده پوشان شبیه بود.

« خدای من، کیتون، قیافه ام وحشتناک است. چطور می توانی مرا با این قیافه دوست داشته باشی؟ »

کیتون بوی گلهای تابستانی موهای زویا را در سینه فرو داد و گفت: « دیوانه، خیلی خوشگلی. همه چیز تو... حتی دانه دانه موهای قرمز برآقت زیباست. دوست دارم. »

حتی نمی توانستند از خانه خارج شوند، اما کیتون می دانست که باید زویا را به آپارتمانش برگرداند. هیچ راهی نبود که بتواند تمام شب زویا را پیش خود نگاه دارد. زویا را به خانه رساند و پشت سر او از پله ها بالا رفت، زویا در را با کلیدش باز کرد و دید او جینیا روی صندلی به انتظار او خوابش برده است. زویا به آرامی خم شد تا گونه مادر بزرگش را ببوسد.

« مادر بزرگ... ببخشید دیر کردم، نباید منتظرم بیدار می ماندید... »

مادر بزرگ بیدار شد و به هردوی آنها لبخند زد، حتی با آنکه نیمه بیدار بود متوجه شد که هردوی آنها خوشحال هستند. او جینیا عصبانی نبود.

او جینیا به آنها نگاه کرد و در حالیکه چشمهای کلیتون را با نگاهش می کاوید، گفت «می خواستم مطمئن باشم که راحت به خانه برگشتی. خوش گذشت؟» و در چشمهای کلیتون جز محبت و عشق چیزی ندید. زویا بدون احساس گناه جواب داد «خیلی خوش گذشت.» دیگر به کلیتون تعلق داشت و هیچ چیز نمی توانست آن را تغییر دهد.

«شام خوردید؟»

او جینیا گفت «یک تکه مرغ که از دیروز مانده بود خوردم و یکی از تخم مرغهایی که کاپیتان برایمان آورد. کاپیتان! از خوردن آن لذت بردم.» کلیتون شرمگین بود که چرا برایش تخم مرغ بیشتری نیاورده بود ولی آن روز صبح عجله کرده بود. و باز یادش آمد که زویا غذا نخورده است؛ نمی دانست زویا هم به قدر او گرسنه بود یا نه ساعتها گرسنگی را فراموش کرده بودند و حالا سخت گرسنه بودند. به طوری که گویی زویا فکر او را خوانده باشد، با لبخندی مخفیانه به کلیتون نگاه کرد و جعبه شکلات را به او داد. کلیتون یک تکه

شکلات را بلعید و یک تکه هم در دهان زویا گذاشت. زویا به مادر بزرگش کمک کرد تا به اتاق خوابشان برود.

لحظه ای بعد برگشت، کلیتون نمی خواست از او خداحافظی کند و به خانه برود، ولی می دانست چاره ای جز این ندارد.

قبل از آنکه برود زویا با خوشحالی زمزمه کرد «دوست دارم.»

و کلیتون در جواب گفت «نه به اندازه ای که من تو را دوست دارم.»

«چطور می توانی چنین حرفی بزنی؟»

کلیتون به شوخی گفت «چون مسن تر و عاقلترم.» و به آرامی در را پشت سر خود بست. زویا شاد و آزاد برجا ماند و بعد چراغهای آپارتمان را خاموش کرد.

بخش بیست و دوم

صبح روز بعد کلیتون با ظاهری آراسته و سبیدی بزرگ پر از غذا به آپارتمان بازگشت. البته برای آنکه به خرید رفته بود.

«صبح بخیر، خانمها.» او جینیا با نگرانی متوجه شد که کلیتون بی اندازه خوشحال است، ولی می دانست که دیگر نمی تواند مانع آنان شود. به آرامی گونه زویا را بوسید و دستش را فشرد، و اصرار کرد که کنتس برای رانندگی همراه آنها به بیرون بیاید. با خوشدلی در خیابانها رانندگی کردند. حرف می زدند و می خندیدند؛ و او جینیا در کنار آنها احساس جوانی می کرد.

این بار برای ناهار به کلوزری دزلیلاس رفتند و بعد از ناهار اوجینیا را به خانه برگرداندند. آن قدر خسته بود که نمی توانست از پله ها بالا برود، و کلیتون تقریباً او را به طبقه ی چهارم حمل کرد؛ اوجینیا هم شکرگذارانه به او لبخند زد، خوش گذرانده بود و زمانی کوتاه، فقر و جنگ و غم را فراموش کرده بود.

در اتاق نشیمن چای خوردند و بار دیگر زویا و کلیتون از آپارتمان خارج شدند؛ به خانه ی ویلز در خیابان وارن برگشتند. کلیتون اصرار می کرد که زویا را برای شام به رستوران ببرد. به رستوران ماکسیم رفتند و بعد با پشیمانی او را به خانه برگرداند، و وقتی برگشتند اوجینیا در تختخوابش خوابش برده بود. آن دو بی صدا با نوک پا در اتاق نشیمن راه می رفتند، شکلات می خوردند و زمزمه می کردند و آرزوهایشان را برای یکدیگر تعریف می کردند. زویا آرزو می کرد که کلیتون تمام شب پیش او بماند، ولی ناممکن بود. کلیتون که بار دیگر احساس کودکی میکرد قول می داد که صبح فردا برگردد.

صبح روز بعد کلیتون تاخیر کرد؛ ساعت یازده شده بود و زویا از نگرانی به جان آمده بود. تلفن نداشتند و نمی توانست با او تماس بگیرد؛ اما ساعت یازده و نیم کلیتون با بسته ای عظیم که کاغذش قهوه ای بود ظاهر شد. با هیجانی اسرارآمیز آن را بر روی میز آشپزخانه گذاشت و به زویا گفت که بسته برای مادر بزرگ است. کنتس سالخورده به آن ها ملحق شد؛ کلیتون او را در حال باز کردن بسته تماشا می کرد. سماوری نقره و بسیار زیبا بود، و بر آن نشان خاندانی روسی تبار بود که آن را به پاریس آورده بودند و به ناچار فروخته بودند. کلیتون نمی دانست که سماور را هم به پاریس می آورند، ولی وقتی آن روز صبح آن را در مغازه ای دیده بود، بلافاصله تصمیم گرفته بود برای اوجینیا بخرد.

اوجینیا قدمی به عقب برداشت، نفسش گرفت؛ به سماور خیره شد و بعد به کلیتون مهربان نگاه کرد. « کاپیتان... شما خیلی مهربانید...» اشک در چشمهایش حلقه زد و به آرامی کلیتون را بوسید و به یاد پسر و شوهر خود افتاد. « شما بسیار محبت دارید.»

« تنها آرزویم این است که خدمتی به شما بکنم.» برای زویا هم لباسی از جنس ابریشم آورده بود، و زویا از هیجان چشمهایش گرد شد. خیاطی کوچک بنام گابریل شانل لباس را طراحی کرده بود. مغازه ی کوچکی در طرف چپ رودخانه داشت، به نظر زن با استعدادی می آمد. خود گابریل لباس را به کلیتون نشان داده بود. زن زنده و شوخی بود.

« خوشتم می آید؟» زویا با شتاب به اتاق خواب رفت تا لباس را بپوشد، و وقتی از اتاق خارج شد بسیار خوشگل شده بود. لباس ساده و بی آرایش بود و رنگ سفید شیری آن سرخی موهای زویا را بیشتر نشان می داد. زویا به یاد کفش های زیبا و گردنبند مرواریدی که پدرش به او داده بود و در کاخ فونتانکا سوخته بود افتاد؛ چقدر به این لباس می آمد!

«کلیتون، خیلی خوشگل است.» آن روز برای ناهار لباس را پوشید، و آن روز بعد از ظهر لباس بر کف اتاق کلیتون بود.

آخرین روز مرخصی کلیتون فرا رسید؛ کلیتون ساعت چهار بعد از ظهر باید به مرکز فرماندهی برمی گشت؛ زویا تاب رفتن او را نداشت و مثل کودکی مغروق رهایش نمی کرد. کلیتون، زویا را به آپارتمان خود برگرداند؛ حتی اوجینیا از رفتن او غمگین بود.

خداحافظی های زندگیشان همیشه دردناک بود.

«کاپیتان، مواظب خودتون باشید... هر روز برای شما دعا می کنیم.» اوجینیا از محبتی که به هر دوی آن ها کرده بود تشکر کرد، کلیتون نمی خواست برود، نمی توانست یک لحظه هم زویا را تنها بگذارد چه برسد به این که چند ماه از او دور باشد. نمی دانست چه وقت می تواند بار دیگر به پاریس برگردد.

اوجینیا آن دو را تنها گذاشت. چشم های زویا پر از اشک شد و گریان خود را در آغوش کلیتون افکند. «خیلی دوست دارم... خواهش می کنم مواظب خودت باش.»

کلیتون می دانست که پاریس برای زویا خطرناک است. ممکن بود دشمن به پاریس حمله کند. کلیتون برای سلامتی زویا دعا کرد.

«هر وقت بتوانم به پاریس برمی گردم.»

زویا از میان اشک هایش پرسید: «قول بده که مواظب خودت باشی. قول بده!»

دیگر تاب از دست دادن کسی را که دوست داشت نمی آورد. خصوصا کسی مثل کلیتون که برایش بسیار عزیز بود.

«تو هم به من قول بده پشیمان نمی شوی.» هنوز نگران بود، و هنوز نومیدانه می ترسید.

«از چیزی پشیمان نخواهم شد. خیلی دوست دارم.» در پی کلیتون به طبقه ی پایین رفت و تا زمانی که کلیتون از دیدش خارج شد برایش دست تکان داد. با بیرون رفتن کلیتون از حوزه ی دیدش، اشک از چشمهای زویا روان شد، شاید دیگر کلیتون بر نمی گشت.

بخش بیست و سوم

برخلاف آن چه به زویا قول داده بود، پیامی نفرستاد. استراتژی ها و مانورهای نیروهای امریکایی محرمانه و سری بود، و در واقع آن ها در مارن تماسی نداشتند و تمام تلاششان این بود که از شهر پاریس دفاع کنند.

در ماه مارس، آخرین حمله ی بزرگ آلمان ها شروع شد. نیروهای امریکایی در خارج شهر به انتظار آن ها بودند. صدای تیراندازی از خیابان ها به گوش می رسید و اوجینیا می ترسید از خانه خارج شود.

گلوله ها حتی سر مجسمه ی سن لوک را در میدان مانلین از میان بردند. همه جا مردم گرسنه و ترسان و ماتم زده بودند. دیاقیلوف به زویا فرصت دیگری برای فرار داد. در روز سوم مارس، باله ی روس را به

اسپانیا برد، ولی زویا به اصرار گفت که نمی تواند اوجینیا را تنها بگذارد.

در پاریس ماند، اما بیشتر نمایش های آن ها تعطیل می شد. دیگر حتی خیابان ها هم خطرناک بود. و فقط یک معجزه بود که در ویرانی کلیسای سن ژرو- سن پروته که در نزدیکی شهرداری بود جان سالم به در برد. تصمیم گرفته بود که به جای آن که به سن الکساندرنفسکی برود به آن کلیسا برود، و فقط لحظاتی قبل از آن که بمب سقف کلیسا را ویران کند خارج شده بود. در این حادثه هفتاد و پنج نفر کشته شدند و حدودا صد نفر مجروح.

قطارهایی که به لیون و جنوب فرانسه می رفتند پر از کسانی بود که هراسان از پاریس می گریختند. ولی وقتی زویا به مادر بزرگش پیشنهاد کرد که از پاریس بروند، پیرزن عصبانی شد.

« فکر می کنی چند بار باید فرار کنیم؟ نه! نه، زویا! بگذار همین جا مرا بکشند! از روسیه فرار کردم، و دیگر فرار نخواهم کرد!» اولین بار بود که زویا دید مادر بزرگش از عصبانیت بی دلیل به گریه افتاد. تقریباً یک سال بود که از روسیه فرار کرده بودند. حالا دیگر فئودور پیش آن ها نبود؛ دیگر چیزی برای فروش نداشتند، و به علاوه جایی برای رفتن نداشتند.

دولت فرانسه نیز آماده ی فرا بود. نقشه کشیده بودند که دولت را به بور دو ببرند، ولی فوش سوگند خورده بود که تا پای جان در خیابان ها از پاریس دفاع کند. در ماه مه تمام نمایش ها و تمرین های زویا تعطیل شد. نیروهای متحدین در مارن در حال شکست خوردن بودند. نیروهای پرشینگ هم در آن جا بود، و زویا مدام به کلیتون فکر می کرد. می ترسید کلیتون در آن جا بمیرد، و از زمانی که کلیتون از پاریس رفته بود خبری از او نداشت.

نامه ای از ماری از طریق دکتر بوتکین به دستش رسید، و از آن که خانواده ی سلطنتی را از توبولسک به اکاترین بورگ در اورال برده بودند حیرت کرد. از نامه ی ماری دریافت که روزگارشان سخت تر شده بود. دیگر اجازه نداشتند درها را قفل کنند، سربازها حتی حمام رفتن شان را تحت نظر داشتند. زویا از خواندن نامه سخت تکان خورد؛ شرایط زندگی آن ها تحمل ناپذیر بود؛ موجی از احساس هم دردی در او سر برداشت.

«...چاره ای نداریم جز آنکه همه چیز را تحمل کنیم. هر وقت سربازها آهنگ های مبتذلشان را می خوانند، مامان مجبورمان می کند شعرهای کلیسا را بخوانیم. سربازها به ما به خشونت رفتار می کنند. بابا می گوید نباید کاری کنیم که عصبانی شوند. فقط اجازه داریم بعد از ظهرها زمانی کوتاه از خانه خارج شویم؛ بقیه وقتمان صرف خواندن و خیاطی می شود... زویای عزیز، می دانی که از خیاطی بیزارم.» با خواندن این کلمات، اشک در چشم های زویا جمع شد. « گاهی شعری می نویسم، وقتی باز یکدیگر را دیدیم شعرهایم را خواهی دید. راستی دیگر هردوی ما نوزده ساله شده ایم، تصورش مشکل است. همیشه فکر می کردم که نوزده سال خودش عمری است، ولی حالا سن اندکی به نظر می رسد، به خصوص برای مردن. دوست عزیز، تنها با تو می توانم از این گونه سخن بگویم. دعا می کنم که در پاریس شاد و ایمن باشی. حالا باید

بروم درس بخوانم. سلام گرم همه را بپذیر. سلام ما را به خاله اوجینیا برسان.» این بار نامه را تنها به نام خود امضاء کرده بود.

زویا زمانی دراز در اتاق خود نشست و گریست؛ و نامه را بارها خواند. ناگهان برای آنها احساس ترس می کرد. به نظر می آمد که همه جا وضع خراب است، ولی قلا گروه باله ای که برای آنها می رقصید دوباره در ماه ژوئن شروع به کار می کرد. زویا و اوجینیا به پول احتیاج داشتند، و اجاره نشین دیگری نیافته بودند. مردم پاریس را ترک می کردند. حتی برخی از مهاجران روس هم به جنوب رفته بودند، ولی اوجینیا هنوز از گریختن می ترسید.

در اواسط ماه ژوئیه، موای شهر گرم شده بود ولی هنوز همه گرسنه بودند. زویا از ولادیمیر و یلنا شنید که در پارک کبوتر شکاری می کنند و با آن غذا تهیه می کنند. ولادیمیر گفت که کبوترها خوشمزه هستند و خواست که برای آنها هم یکی بیاورد، ولی زویا وحشتزده پیشنهاد او را رد کرد. و دو روز بعد، وقتی زویا دیگر نومید شده بود که جنگ به پایان می رسد، کلیتون مانند تصویری در یک رؤیا حضور یافت. زویا ابتدا از دیدن او تقریباً از حال رفت. روز باستیل بود و باهم به دیدن رژه از ارک دتریومف به میدان کنکور رفتند. و بعد از آن به خانه خیابان وارن. نیمه شب یک نفر محکم درب خانه را می کوبید.

پلیسها تمام نظامیان را جمع من کردند، تمام مرخصی ما به تعویق افتاده بود. حمله آلمانها شروع شده بود. نیزویای آلمانها فقط از پاریس پنجاه مایل فاصله داشتند و نیزویای مساح باید جلوی آنها می ایستادند.

زویا گریه کرد «اما نمی توانی الآن بروی...» سعی کرد شجاع باشد ولی اشک در چشمهایش حلقه زده بود «تو تازه به پاریس آمدی!» کلیتون تازه آن روز صبح به پاریس رسیده بود، و چون زویا شش ماه او را ندیده بود، تحمل رفتن او را نداشت. ولی چاره‌های جز این نبود. کلیتون نیم ساعت وقت داشت که خود را به پلیس نظامی معرفی کند. زویا را تا خانه همراهی کرد. پلیس نظامی او را به نزد ژنرال ی پرشینگ برد. زویا مانند کودکی رها شد، در اتاق نشیمن نشست و گریست، نمیخواست کلیتون برای به خطر انداختن زندگی اش به جبهه جنگ برود. مادر بزرگ برای تسکین او برای زویا چای می ریخت.

اما اشکهایی که برای کلیتون می ریخت به بدی اشکهایی که چند روز بعد ریخت نبود. در روز بیستم ژانویه، ولادیمیر با صورتی محزون و با یک روزنامه روسی به آپارتمان آمد. وقتی زویا در را باز کرد بلافاصله احساس کرد که اتفاق بدی افتاده است. و وقتی به مادر بزرگش کمک کرد که از اتاق خواب بیرون بیاید، منقلب شد.

ولادیمیر روزنامه را به اوجینیا داد و شروع به گریه کرد. با موهای سپیدش چون کودکی دشکسته مدام این حرف را تکرار می کرد «... او را کشته اند... خدای من... او را کشته اند...» مستقیماً به دیدن اوجینیا آمده بود، بالآخره اوجینیا از بستگان خانواده رومانوف بود.

«منظورت چیست؟» او جینیا وحشترده به او نگاه کرد و سعی کرد از صندلی بلند شود. ولادیمیر روزنامه را به او نشان داد. در روز شانزدهم ژوئیه، تزار نیکولاس را تیرباران کرده بودند. و در روزنامه ها نوشته بودند که خانواده او را به جای امنی برده اند. به کجالت؟ زویا میخواست فریاد بزند... ماری عزیز من کجاست لاً... آنها کجا هستند؟

سه نفرشان نشستند و گریه کردند برای مردی که تزار بود و هم پدرشان. برای مدت طولانی ای از اتاق تنها صدای گریه به گوش می آمد. عاقبت ولادیمیر ایستاد و به طرف پنجره رفت قامتش خمیده بود و قلبش سنگین. در تمام دنیا، تمام روسی های که به تزار علاقتند بودند گریه می کردند، حتی زحمتکشانی که انقلاب به نام آنها آغاز شده بود ولادیمیر گفت «روز خپلی بدی بود. خدا حفظش کند» و روبه زنها کرد. او جینیا صدساله به نظر می رسید و زویا هم رنگ به چهره نداشت و اشک از چشمهای سیرش روان بود. به روز آخر در تزارسکوسلوفکر می کرد که نیکولاس برای خداحافظی او را بوسیده بود... حرفهای خودش در گوشش طنین می انداخت «دائی نیکی، دوست دارم...» و نیکولاس هم گفت بود که زویا را دوست دارد. اکنون مرده بود. برای همیشه رفته بود. باقی آنها چی؟... دوباره کلمات روزنامه را مطالعه کرد... «خانواده تزار به مکان امنی برده شده اند.»

بخش بیست و چهارم

ماه ژوئیه کابوسی بیش نبود. و این واقعه که نیکولاس را کشته بودند مانند صلیبی تحمل ناپذیر بر دوستی آنها قرار داشت. گویی اندوهشان پایانی نداشت. در تمام پاریس. روسها برای تزار ماتم گرفته بودند و در پیرامونشان تنها جنگ بود و جنگ.

زویا به جشن عروس یکی از بالرینهایی که می شناخت دعوت شده بود. نامش الگاخولوفا بود و در کلیسای سن الکساندرنسکی با پابلو پیکاسو ازدواج کرده بود، ولی زویا میل نداشت دیگر به جایی برود. عزادار بود و لباس سیاه بر تن داشت.

در ماه اوت، دیاقیلوف با او تماس گرفت، این بار از زویا خواست که همراه گروه باله به لندن برود، ولی زویا هنوز نمی توانست مادر بزرگش را تنها بگذارد، و نمی خواست کسی را ببیند. حتی میل نداشت به سر کار برود، ولی غم نان هر روز به باله روانه اش می کرد.

در ماه سپتامبر، نیروهای متهد به المانیها حمله کردند، و پس از چند هفته آلمانها تلاش کردند که قرارداد صلحی با آنها ببندند. ولی زویا هنوز خبری از کلیتون نداشت. زویا جرات نداشت به کلیتون فکر کند. اگر اتفاقی برایش می افتاد، دیگر نمی توانست به زندگی ادامه دهد. دائی نیکولاس هم مرده بود.

از زمانی که خبر مرگ او را شنیده بود، سه نامه برای ماری فرستاده بود، ولی جوابی دریافت نکرده بود. دیگر مطمئن نبود که نامه هایش به دست دکتر بوتکین می رسد؛ اگر خانواده تزار را به جای دیگری برده بودند، معلوم نبود که چقدر طول می کشد تا نامه به دست ماری برسد.

عاقبت، پس از ماه اکتبر که گویی پایانی نداشت، ماه نوامبر فرارسید، و صلح برقرار شد.

وقتی خبر به گوششان رسید در اتاق نشیمن بودند و به هلهله مردم در خیابانها، سرود پیروزی آنها، و زنگ کلیساها گوش می دادند. جنگ به پایان رسیده بود. تمام دنیا از زخمه های جنگ لرزیده بود؛ و حالا، دیگر جنگی نبود.

برای مادر بزرگش چای ریخت، و بدون آنکه حرفی بزند، از پنجره جشن مردم در خیابان را تماشا می کرد. نیروهای متحد همه جا دیده میشدند، امریکائیها، انگلیسیها، ایتالیایی ها و فرانسویها؛ اما زویا حتی نمی دانست که کلیتون زنده است یا مرده؛ و جرات نداشت به او فکر کند. زویا دور زد و اوجینیا را نگاه کرد؛ چه پیر و ضعیف شده بود! سرفه های زمستان گذشته بازگشته بود، و زانو هایش انقدر درد می کرد که دیگر نمی توانست از آپارتمان خارج شود.

اوجینیا به نرمی گفت «زویای کوچولوی من، حالا دیگر وضع بهتر میشود.» ولی وقتی حرف می زد تمام تنش از سرفه تکان می خورد. اوجینیا میدانست دختر به چه فکر میکند.

از آن نیمه شبی که کلیتون از پاریس خارج شده بود، زویا از او خبری نداشت. «کلیتون برمی گردد. ایمان داشته باش. باید امیدوار باشی.» به زویا لبخند زد ولی دیگر در چشمهای زویا شادی دیده نمی شد. بسیاری از عزیزانش را از دست داده بود. و نگران بسیاری از عزیزانش بود.

«چطور می توانید هنوز این حرف را بزنید؟ خیلی ها رفته اند... چگونه معتقدید که کسی دوباره به اینجا برگردد؟»

«دنیا ادامه دارد. مردم به دنیا می آیند و می میرند» و بعد از آنها مردمان دیگری به دنیا می آیند. فقط غم ما انسانها دردناک است. نیکولاس حالا دیگر دردی ندارد. در آرامش است.»

«دیگران چطور؟» تابه حال برای ماری پنج تا نامه نوشته بود ولی هنوز نامه ای به دمتش نرسمید» بود.

«ما فقط می توانیم برای سلامت آنها دعا کنیم.» زویا سرش را تکان داد. تمام این حرفها را قبلا شنیده بود. از بخت بد عزیزانش خشمگین بود.

چند روز پس از متار که جنگ، راه رفتن در خیابانها ناممکن بود، وزویا فقط برای خرید از خانه خارج می شد، ذخیره غذای آنها روبه اتمام بود. گروه باله، نمایش نداشت: مجبور بودند با پول اندکی که زویا کنار گذاشت بود زندگی کنند. زندگی سخت ملال آور شده بود

زویا در خیامان احساس کرد که کسی نانش را از دست می کشد، «خانم می توانم به شما کمک کنم؟» زویا با خشم برگشت، برای غذایی که در دست داشت می توانست آدم بکشد_ یا در برابر سربازی مست

از شهوت از خود دفاع کند. دستهایش را مشت کرده بود؛ ناگهان نان از دستش افتاد. کلیتون او را در اغوش گرفت.

«آه... آه...» چشمهایش پر از اشک شد و با خوشحالی کلیتون را بغل کرد. کلیتون زنده است... خدایا... زنده است... گویی این دو تن تنها بازماندگان بودند... عاشقانه کلیتون را در آغوش گرفته بود.

«حالا بهتر شد!» کلیتون به زویا نگاه کردی لباس نظامی اش کثیف و چروک بود، و صورتش، اصلاح نکرده. تازه به پاریس آمده بود و بلافاصله به دیدن زویا اوجینیا را دیده بود، و اوجینیا گفته بود که زویا برای خرید رفته است و کلیتون به شتاب از پلهها سرازیر شده بود تا در خیابان زویا را پیدا کند.

زویا گریان و خندان پرسید «خوبی؟» و کلیتون بوسیدش؛ شاد از، زنده بودن زویا.

معجزه بود که بار دیگر یکدیگر را می دیدند: کلیتون به زویا نگفت که در مارن بارها مرگ را به چشم دیده بود. دیگر سخت نبود. زنده مانده بود و زویا هم ایمن بود.

کلیتون این بار در هتلی کوچک همراه با دوازده افسر دیگر زندگی می کرد. پرشینگ به خانه میلز بازگشته بود، و نمی توانستند با یکدیگر در آنجا خلوت کنند: ولی با این همه قدر لحظاتی را که باهم بودند می دانستند. اوجینیا همیشه خسته بود و دائم می خوابید. زویا نگرانش بود، ولی حالا با بودن کلیتون نگرانی اش کمتر شده بود.

شبی از نیکولاس صحبت کردند! کلیتون اعتراف کرد که همیشه نگران بود که مبادا او را بکشند. زویا هم از نگرانی اش برای جان دیگران سخن گفت. «روزنامه روسها می گوید که آنها را به جای امنی برده اند... اما کجا؟ تا به حال پنج نامه برای ماری نوشته ام ولی هنوز جواب نامه هایم را نداده.»

«ممکن است دکتر بوتکین نتوانسته باشد نامه ها را برایت بفرستد. نگران نباش باید اطمینان داشته باشی.» کلیتون نگرانی خود را از زویا پنهان میکرد.

زویا در گوش کلیتون زمزمه کرد «مثل مادر بزرگ هستی!»

«بعضی وقتها هم احساس پیری میکنم.» کلیتون میدید که از ماه ژوئیه پیرزن ضعیفتر شده است. به نظر می رسید حالش خوب نباشد، و احساس کرد که زویا هم این را می داند. اوجینیا تقریباً هشتاد و چهار سالش بود و در این دو سال درد و غم فراوانی را تحمل کرده بو. اینکه نتوانسته بود تا به حال زنده بماند، به معجزه می مانست.

چند هفته زویا و کلیتون مدام در کنار یکدیگر بودند، اما در روز دهم دسامبر، دقیقاً یک ماه پس از خاتمه جنگ، کلیتون با ناراحتی پیش زویا آمد: قرار بود در آخر هفته به امریکا برگردند؛ اما مهمتر از آن، برای دختری که عاشقش بود تصمیم غم انگیزی گرفته بود.

زویا به حرفهای او گوش داد. مثل یک رؤیا بود. باور کردنش ناممکن بود. محال بود. لحظه ای که هرگز با آن روبرو نشده بود، و فکر می کرد هرگز نمی رسد با لآخره رسیده بود. زویا با قلبی سنگین پرسید «کی؟»

«دو روز دیگر» به زویا نگاه کرد، می خواست حرفهای دیگری هم بزند ولی نمی دانست که شجاعت گفتن دارد یا نه.

زویا با ناراحتی گفت «فرصت چندانی برای خداحافظی به ما ندادند، این طور نیست؟» در اتاق نشیمن نشسته بودند. روزی ابر آلود بود. او جینیا در اتاق خواب خوابیده بود. زویا بار دیگر کارش را از سر گرفته بود، اما مادر بزرگش دیگر متوجه کارهای او نبود. زویا به گونه ای که گویی کلیتون غریبه است پرسید «دوباره به پاریس برمی گردی؟» احساس می کرد دیگر از کلیتون جدا شده، و آماده شنیدن باقی حرفهای او بود.

«نمی دانم.»

زویا گفت «حتما چیزی هست که نمی خواهی به من بگویی.» شاید در نیویورک یک زن و ده بچه داشت. هر چیزی ممکن بود. زندگی تابه حال به اندازه کافی به زویا خیانت کرده بود. حالا از دست کلیتون هم عصبانی بود.

«زویا... می دانم حرفهایم برایت مفهومی نخواهد داشت، ولی خیلی در مورد خودمان... فکر کردم.» زویا غمگین و منتظر بود. هنگامی که فکر می کنی دیگر غمی نفخواهی داشت غمگین می شوی. غمی که پایانی ندارد.

«می خواهم تو را آزاد کنم، که در اینجا زندگی کنی. فکر کردم که تو را با خودم به نیویورک ببرم... خیلی دوست داشتم تو را ببرم. اما فکر نمی کنم کنتس بتواند چنین سفری کند... و... زویا... زویا، من زیادی پیر هستم. قبلا هم گفته بودم. منصفانه نیست. وقتی تو سی سالت شود، من شصت ساله خواهم شد.» «چه فرقی می کند؟» زویا با عصبانیت به کلیتون نگاه می کرد و به خاطر آنکه او را تنها می گذاشت و می رفت نه تنها غمگین که عصبانی هم شده بود.

«می خواهی بگویی که عاشق من نیستی؟»

«می خواهم بگویم که آنقدر دوست دارم که نمی خواهم با یک پیرمرد ازدواج کنی. من چهل و شش سالم است و تو هم نوزده. عادلانه نیست. تو شایسته آنی که با مردی جوان ازدواج کنی؟ اوضاع بهتر می شود، و تو باز عاشق می شوی. تابه حال فرصت این کار را نداشتی. وقتی دو سال پیش از روسیه به اینجا آمدی بچه بودی، و هیچی جز لباسی که بر تن داشتی، نداشتی. روزی زندگی عادی می شود، و با کسی که هم من تو است آشنا می شوی. اشتباه است که تو، رابه نیویورک ببرم. خودخواهی است.»

ولی زویا با خشم به او نگاه می کرد، حرفهایش را قبول نداشت و اشک در چشمهایش جمع میشد.

«پس همش بازی بود، این طور نیست؟» می خواست همانقدر که کلیتون او را ناراحت کرد ، کلیتون را ناراحت کند. «تمامش بازی بود. عشق زمان جنگ. بالرین کوچکی که وقتی در پاریس هستی با او بازی کنی.»

چقدر کلیتون دلش میخواست زویا را بزند ولی جلوی خود را گرفت. «گوش کن! هیچ وقت این طور نبوده، زویا! دیوانه نباش. سن من دو برابر سن توست. تو لیاقت بیشتر از این را داری.» چشمهای سبزش برق زد «اها... فهمیدم. مثل زندگی شادی که اینجا دارم. نیمی از این جنگ را منتظر تو بودم، و میترسیدم تو را بکشند؛ حالا هم میخواهی سوار کشتی شوی و به نیویورک برگردی. اسان است، مگر نه؟»

«نه، اسان نیست» کلیتون پشتش را به زویا کرد تا زویا اشکهایش را نبیند. شاید این طور بهتر باشد. شاید بهتر باشد که عصبانی شود. در آن صورت وقتی میرفت، دلش برای او تنگ نمیشد. کلیتون دوباره رو به زویا کرد و گفت «خیلی دوست دارم.» زویا به طرف در رفت و آن را باز کرد. «گمشو بیرون. چرا دو روز صبر کنیم؟ چرا حالا تمامش نکنیم؟» کلیتون حیرت کرد.

«دوست دارم با مادر بزرگت خداحافظی کنم.»

«خواهی، و تازه شک دارم بخواهد با تو خداحافظی کند. هیچوقت از تو خوشش نمی امد.» زویا می خواست کلیتون برود تا بتواند در تنهایی گریه کند.

«زویا، خواهش می کنم...» کلیتون می خواست در اغوشش بکشد، اما می دانست منصفانه نیست. بهتر بود که زویا احساس کند خودش پیوند را بریده است و غرورش جریحه دار نشود. بهتر بود که قلب خودش بشکند. وقتی از پله ها پایین می رفت از خود بیزار بود، و صدای دری که پشتش محکم به هم خورده بود هنوز در گوشهایش طنین انداز بود. از خود بیزار بود. همیشه می دانست که عاقبت زویا ناراحت خواهد شد، ولی نمی دانست که خودش هم غمگین می شود. ولی مطمئن بود که کار درستی کرده است. دیگر نمی توانست تصمیم خود را عوض کند. سنش برای زویا زیاد بود.

حتی به رغم ناراحتی زویا، بهتر بود که حالا همه چیز تمام شود، تا بتواند با مردی هم سن خود ازدواج کند و سامانی بگیرد. کلیتون دو روز با قلبی دردمند به آنچه پیش آمده می نگریست؛ و پیش از آن که برود به بانک رفت و پنج هزار دلار پول برداشت. پول را در نامه ای برای مادر بزرگ زویا فرستاد، و به او التماس کرد پول را نگه دارد، و اگر در آینده از او کمکی خواستند با او تماس بگیرند. به او چنین نوشته بود که همیشه دوست آنها می ماند، و تا آخر عمرش عاشق زویا.

«این کار را برای خود زویا کردم، این را به شما قول می دهم. و من حدس می زنم که شما هم چنین چیزی را می خواستید. زویا از من جوانتر است. باز عاشق می شود. مطمئنم. و حال با قلبی محزون از هر دوی شما

خداحافظی می کنم.» نامه را امضا کرد و به یکی از افسران ژنرال پرشینگ دادا تا صبح روزی که از پاریس می رود، به آنها برساند.

صبح روزی که رئیس جمهور امریکا و خانم ویلسون به پاریس آمدند، کلیتون پاریس را ترک کرد. در خیابان شانزلیزه در برابر رئیس جمهور رژه می رفتند. کلیتون در حالیکه به زویا فکر می کرد از لهاور خارج شد.

بخش بیست و پنجم

هفته ها پس از آنکه کلیتون، زویا را ترک کرد، در اتاق قدیم نتوان می نشست و گریه می کرد، انگار از دل شکستگی می خواهد بمیرد. هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. حتی اهمیت نمی داد که از گرسنگی بمیرد. برای مادر بزرگش سوپ درست می کرد، و متعجب بود که هنوز پولی در بساط مانده است. او جینیا مقداری پول هم به زویا داد.

«من این پول را نگه داشتم. هر چه احتیاج داری بخر.» اما زویا دیگر به چیزی احتیاج نداشت و چیزی نمی واست. کلیتون رفته بود. احساس می کرد به پایان زندگی رسیده است. اما پول مادر بزرگش به زویا امکان داد که سرکار نرود. زویا به گروه باله گفته بود که حالش خوب نیست، و حتی اهمیت نمی داد که اخراجش کند. باله روس به پاریس، برگشته بود، و اگر می خواست، می توانست با آنها کار کند. ولی دیگر میلی به باله نداشت. حالا چیزی نمی خواست، نه غذا، نه دوست، نه کار، و خصوصا مرد نمی خواست. به هیچکس احتیاج نداشت. جز یک دکتر برای او جینیا. شب کریسمس او جینیا سرما خورد. ولی اصرار کرد شب به کلیسا برود. ولی انقدر ضعیف شده بود که حتی نمی توانست بنشیند؛ زویا از او خواست که دراز بکشد و حرکت نکند و وقتی پرنس ولادیمیر آمد از او خواست که بلافاصله به دنبال دکتر برود، ولی ساعتها طول کشید تا دکتری پیدا کند.

دکتر مرد مسن بسیار مهربانی بود که در کودکی زبان روسی را فرا گرفته بود، و با او جینیا به زبان خودش صحبت می کرد. به نظر می رسید که او جینیا دیگر زبان فرانسه را فراموش کرده است.

دکتر در اتاق نشیمن به زویا گفت: «خانم، حالش خیلی بد است، ممکن است امشب را به فردا نرساند.»

«باور کردنی نیست. امروز بعد از ظهر حالش خوب بود.»

بی گمان دکتر اشتباه می کرد. ممکن نبود. زویا می دانست که تحمل از دست دادن مادر بزرگش را نخواهد داشت. نمی توانست با آن روبرو شود.

«هر کاری از دستم بر آید انجام خواهم داد. اگر حالش بدتر شد، بلافاصله با من تماس بگیرد. اقا می تواند مرا در خانه پیدا کند.»

دکتر تازه از جبهه جنگ برگشته بود، و خارج از خانه مریض های خود را معاینه می کرد. به پرنس ولادیمیر نگاه کرد سرش را با ناراحتی تکان داد، و با چشמהایی نگران به زویا نگاه کرد.

ولادیمیر گفت: «پشت می مانم.» زویا سرش را تکان داد. می دانست که از ولادیمیر نمی ترسد. یکسال بود که با زنی زندگی می کرد، و دخترش انقدر عصبانی شده بود که خانه را ترک گفته و در صومعه ای زندگی می کرد.

«متشکرم، ولادیمیر.» زویا رفت برای مادر بزرگش چای دم کند و وقتی به اتاق برگشت مادر بزرگش هذیان می گفت. صورتش سفید و داغ بود و در مدت چند ساعت لاغرتر به نظر می رسید. زویا ناگهان متوجه شد که اخیراً وزن زیادی کم کرده بود. و وقتی چشمهایش را باز کرد سعی کرد ببیند زویا کیست.

«منم، مادر بزرگ... ساکت باشید... صحبت نکنید.» زویا سعی کرد به او چای بنوشد، ولی او جینیا چای را کنار زد، زمزمه ای کرد و دوباره خوابید. و قبل از سحر بود که تکان خورد و صحبت کرد. زویا در صندلی نشسته بود و نگاهش می کرد، با عجله کنار تخت رفت تا حرف هایش را گوش دهد. مادر بزرگش دست خود را تکان داد، و زویا آرام کنار او رفت و مقداری آب به او داد تا بتواند لبهایش را تر کند و از داروئی که دکتر برایش تجویز کرده بود به او خوراند، ولی دید که او جینیا حالش بدتر شده.

«...تو باید...»

«مادر بزرگ... صحبت نکنید... خسته می شوید.»

پیرزن سرش را تکان داد. می دانست چه می کند. دیگر مهم نبود. «...باید از امریکائیه از قول من تشکر کنی... به او بگو متشکرم... می خواستم پولش را به او پس دهم...»

زویا گیج شد «برای چه؟» چرا از کلیتون می خواست تشکر کند؟ برای آن که زویا را ترک کرده بود و به نیویورک رفته بود؟ ولی او جینیا با حرکتی آرام به میز کنار اتاق اشاره کرد.

(توی روسری قرمز را نگاه کن...)

زویا کشوی میز را بیرون کشید و روسری را یافت. روی میز گذاشت و گره روسری را باز کرد. نفسش بند آمد. پول زیادی در روسری بود وقتی آن را شمرد تقریباً پنج هزار دلار بود. (خدای من مادر بزرگ این پول را چه کسی به شما داد؟)

زویا نمی فهمید چرا پول را به او جینیا داده. چرا چنین کاری کرده بود؟

(وقتی رفت پول را فرستاد... می خواستم آن را به او پس بدهم... ولی ترسیدم... ممکن بود به آن نیاز داشته باشیم... می دانستم می خواهد از تو مراقبت کند. هر وقت بتوانیم آن را به کلیتون بر می گردانیم... او جینیا در حالیکه صحبت می کرد دستش را برد پشت تخت. دنبال چیزی که آن جا پنهان کرده بود می گشت، و زویا دید که عصبانی می شود و ترسید حالش بدتر شود.

(مادر بزرگ دراز بکشید... خواهش می کنم...) هنوز از ثروتی که کلیتون برای آن ها فرستاده بود متعجب بود. کمک بزرگی کرده بود ولی زویا دوباره عصبانی شد. احتیاج به کمک او نداشتند. خریدن آن ها کار آسانی بود... ولی زویا و مادر بزرگش چه بهایی داشتند، و ناگهان روسری پشمی را در دستان لرزان

مادر بزرگش دید ، او جینیا آن را از پشت بالش بیرون آورده بود. همان روسری ای بود که وقتی از روسیه فرار می کردند بر سر خود کرده بود و حالا او جینیا با لبخندی آن را به زویا داد. او جینیا به سختی صحبت می کرد و چشم هایش پر از اشک بود (نیکولاس... زویا باید از آن نگه داری کنی... مراقبش باش... اگر دیگر چیزی نداشتی آن را بفروش... اما هنگامی که ناامید شدی... نه قبل از... این که چیزی برایت نمانده باشد).

زویا پرسید (جعبه ی سیگار بابا و جعبه های نیکولای کجاست؟) ولی پیرزن سرش را تکان داد. (...یک سال پیش آن ها را فروختم... چاره ای نداشتم.) ولی زویا احساس کرد خنجری در قلبش فرو رفته. دیگر هیچ یادگاری و هیچ خاطره ای از خانواده اش برایش باقی نمانده بود. تنها چیزی که باقی مانده بود آن چیزی بود که در دست مادر بزرگش بود. زویا به دقت روسری را از مادر بزرگش گرفت و روی تخت روسری را پهن کرد و نفسش گرفت... تخم مرغی بود که وقتی زویا هفت سالش بود نیکولاس به الکساندرا داده بود... از کارهای هنری فابریکه بود. تخم مرغ از مینای بنفش بود و روبان های الماس بر روی آن قرار داشت و فتر کوچکی تخم مرغ را می گشود و توی آن قوی طلایی بر دریاچه ای از زمرد کبود شناور بود زویا بال های قو را لمس کرد و قو بر دریاچه حرکت کرد. (عزیزم از آن نگهداری کن...) او جینیا چشم هایش را بر هم نهاد و زویا روسری را بست و بعد به آرامی دست مادر بزرگش را گرفت. (مادر بزرگ...) او جینیا دوباره چشم هایش را گشود. (پیشم بمانید... خواهش می کنم نروید...) زویا احساس کرد که پیرزن به راحتی نفس می کشد.

(دختر خوبی باش... همیشه به تو افتخار می کردم...) زویا به گریه افتاد. حرف های مادر بزرگش به خدا حافظی می مانست و زویا نمی خواست او بمیرد. (نه مادر بزرگ... مادر بزرگ تنهایم نگذارید... خواهش می کنم!) اما پیرزن لبخندی زد و برای آخرین بار چشم های خود را بر هم نهاد. آخرین هدیه ی خود را به نوه ی عزیزش داده بود او را به جای امنی برای زندگی آورده بود و از او مراقبت می کرد ولی دیگر باید می رفت.

زویا در اتاق آرام زمزمه کرد (مادر بزرگ...) ولی چشم های او جینیا بسته بود. و به آرامی استراحت می کرد. همراه باقی خانواده اش رفته بود. او جینیا پتوفنا اسوپوف به خانه باز گشته بود.

بخش بیست و ششم

او جینیا را در قبرستان روس ها در خارج از پاریس دفن کردند و زویا در سکوت در کنار پرنس ولادیمیر و عده ای دیگر که او جینیا را می شناختند ایستاد. او جینیا هیچ کدام از آن ها را خوب نمی شناخت. وقتی در پاریس بود اکثر اوقات خود را با زویا گذرانده بود و تحمل شکایات و خاطرات نوید کننده ی هیچ کدام از مهاجران را نداشت. او جینیا در زمان حال می زیست و تعلق خاطری به گذشته نداشت.

اوجینیا در روز ششم ژانویه ی سال ۱۹۱۹ در یک آپارتمان کوچک در گذشت همان روزی که روزولت در خواب از دنیا رفت. بعد از مراسم زویا که ساوا را نوازش می کرد از پنجره به بیرون خیره بود.

درک حوادث این چند روز برایش ناممکن بود، نمی توانست به بودن بدون او فکر کند. هنوز از تخم مرغ سلطنتی که مادر بزرگ را دو سال پنهان کرده بود و پولی که کلیتون قبل از رفتن به او داده بود متعجب بود. اگر ملخرجی نمی کرد می توانست یک سالی با آن پول سر کند. برای اولین بار در عمرش دیگر میل نداشت باله برقصد. دیگر نمی خواست کاری بکند. فقط می خواست با سگش آن جا بنشیند و آرام بمیرد. ولی فکر می کرد که اگر مادر بزرگش احساسش را می دانست، عصبانی می شد.

یک هفته تنها بود و نمی خواست کسی رابیند و وقتی ولادیمیر در خانه را زد او را لاغر و رنگ پریده دید. ولادیمیر ساکت و محزون و آشکارا نگران زویا. وقتی زویا در را باز کرد با تعجب دید کسی در تاریکی همراه ولادیمیر است. حتما ولادیمیر دکتری برای دیدن زویا آورده بود ولی زویا احتیاج به هیچ کس نداشت. زویا لباس سیاه و جوراب های کلفت پشمی سیاه پوشیده بود و موهایش را بسته بود.

(بله؟) ولادیمیر پس از شنیدن صدای زویا درنگ کرد. می ترسید او را به این جا بیاورد. می ترسید زویا حالش بدتر شود ولی می دانست که باید به دیدن زویا می رفتند.

(سلام، ولادیمیر). ولادیمیر بدون آن که حرفی بزند کنار رفت و زویا با دیدن پییر جیلیارد از تعجب دهانش باز ماند.

با دیدن زویا اشک در چشمان جیلیارد حلقه بست به نظر می رسید از آخرین باری که در ترارسکوسلو یکدسگر را دیده بودند سال ها گذشته. پییر گامی به جلو برداشت و زویا او را در آغوش گرفت. نمی توانست هنگام گریه کردن صحبت کند تنها مشتاق، نگاهش کرد.

زویا پرسید (بالاخره شما آمدید؟) جیلیارد معلم دخترهای تزار بود.

زویا می دانست که جیلیارد در سیبری همراه آن ها بوده است. جیلیارد نمی توانست حرف بزند فقط سر تکان داد.

ولی بلافاصله گفت (نه...نه...آن ها نیامده اند...) زویا به انتظار شنیدن حرف های او به اتاق نشیمن رفت. جیلیارد هم به دنبالش خسته و تکیده بود. ولادیمیر آن ها را تنها گذاشت در را بست و با سری خمیده از پله ها به آرامی پایین رفت و سوار تاکسی اش شد.

(حالشان خوب است؟) به انتظار پاسخ جیلیارد قلبش تندتر می زد.

در دو صندلی در روبروی هم نشسته بودند. جیلیارد دست زویا را گرفت. دست های سرد زویا را.

(من تازه از سیبری به این جا آمده ام...باید قبل از این که می آمدم مطمئن می شدم...در ماه ژوئن در اتکاترین بورگ از آن ها جدا شدیم. به ما گفتند که باید از آن ها جدا شویم.) به نظر می رسید می خواهد

عذرخواهی کند، ولی زویا می خواست بشنود که ماری و دیگران حالشان خوب است. ساکت نشسته بود و از این که پیر را در کنار خود می دید حیرت زده بود.

زویا پرسید (پس وقتی ... نیکولاس را ... تو آن جا نبودی؟)

پیر حرفش را فهمید و سرش را تکان داد.

(از من و گیبز خواستند برویم... ولی ماه اوت دوباره به آن جا برگشتیم. به ما اجازه ندادند به خانه برویم، ولی هیچ کس آن جا نبود.) جرات نداشت به زویا بگوید چه دیده بود. سوراخ های گلوله ها و آثار خون. (به ما گفتند که آن ها را به جایی دیگر بردند، ولی ما نگران شدیم.) ضربان قلب زویا تندتر شد. منتظر شنیدن باقی حرف هایش بود.

مطمئن بود که پایان خوشی می شود. پس از این همه وقت باید خبر خوشی می شنید. زندگی آن قدرها هم بیرحم نبود که بگذارد بلشویکها تمام عزیزانش را بکشند... پسری کوچک و ضعیف و چهار دختر که دوستش بودند و مادرشان که بی اندازه دوستشان داشت. کشتن پدرشان کافی بود. خشونت بیش از این لازم نبود. پیر چشم هایش را بست و گریه اش را فرو خورد. هنوز از سفر خسته بود تازه به پاریس رسیده بود و میل داشت زویا را ببیند.

(روز تولد الکسیس به اکاترین رسیدیم ولی رفته بودند. از آن وقت در آن جا ماندیم. حتی با آن که سوراخ های گلوله ها را دیده بودم مطمئن بودم که هنوز آن ها زنده اند.)

زویا قلبش ایستاد و به او خیره شد. (سوراخ های گلوله؟ نیکولاس را جلوی بچه ها کشتند؟)

(سه روز قبل از آن ناگورنی را کشتند... ناگورنی می خواست از سربازی که مدال های الکسیس را دزدیده بود مدال ها را پس بگیرد. پسر تزار سخت غمگین بود ناگورنی تمام عمرش را در کنار او گذرانده بود.)

ناگورنی وفادار که هیچ وقت رهایشان نکرده بود این داستان پایانی نداشت؟

(در اواسط ماه ژوئیه بلشویکها به آن ها گفتند که بستگانشان تلاش می کنند آن ها را نجات دهند و آن ها راه چاره ای ندارند که جای آن ها را تغییر دهند.)

زویا به یاد نامه های ماری افتاد که نوشته بود کجا هستند. ولی چه کسی می خواست آن ها را نجات بدهد؟

(انقلاب از ژوئن ادامه داشت و غیر ممکن بود بتواند جای آن ها را تغییر دهند. اما نیمه شب بیدارشان کردند و گفتند لباسهایشان را بپوشند.) صدایش گرفت؛ زویا آنقدر دستهای او را محکم گرفته بود که درد می کردند؛ به زویا نگاه کرد. زویا خاموش به انتظار شنیدن بود. شاید پیر می گفت که حالا در راه پاریس هستند. «همه آنها به طبقه پائین رفتند، ملکه، نیکولاس، و بچه ها... آناستازیا سگش را همراه خود برد. پسر تزار سخت بیمار بود و نمی توانست راه برود... به آنها گفتند لباس بپوشند و بعد آنها را به زیر زمین بردند تا وسیله نقلیه بیاورند... نیکولاس از آنها خواست برای الکساندرا و الکسیس صندلی بیاورند... نیکولاس، الکسیس را بغل کرده بود که سربازها وارد شدند... الکسیس را بغل کرده بود که به آنها تیر اندازی کردند.»

زویا احساس کرد قلبش به سنگ بدل شده، حتما جیلیارد داشت لحظه ای را توصیف می کرد که نیکولاس کشته شد. ولی جیلیارد در حالیکه گریه می کرد ادامه داد «زویا کنستانتینو فنا، همه را تیر باران کردند... به همه آنها تیر اندازی کردند، فقط الکسیس کمی بیشتر از بقیه زنده ماند، و پدرش را ول نمی کرد... سربازها با تفنگشان بر سر او می کوبیدند. حتی سگ شان را کشتند، آناستازیا بیهوش شده بود و وقتی فریاد زد با سر نیزه او را کشتند و بعد آنها را به یک معدن بردند و بر آنها اسید ریختند... زویا، همه آنها مردند... رفتند... همه آنها... حتی الکسیس کوچک و عزیز». زویا گریه می کرد، نمی توانست باور کند. جیلیارد را در آغوش گرفت. حتی چند ماه پس از این حادثه، خود جیلیارد هم باور نمی کرد که چنین اتفاقی افتاده. «ما، جوی، یکی از سگهای آنها را در نزدیکی معدن پیدا کردیم... برای بچه ها زوزه می کشید. و زویا، هیچ کس هرگز نخواهد فهمید که چه آدمهای عزیزی بودند و چقدر ما آنها را دوست داشتیم»

«خدای من... خدای من... ماری عزیزم... با تفنگ و سر نیزه کشتندش. چه هولناک!...»

«نیکولاس سعی کرده بود جلوی آنها را بگیرد... ولی هیچکس نمی توانست جلوی آنها را بگیرد. کاش می گذاشتند ما پیش آنها بمانیم... ولی فرقی نمی کرد». به زویا نگفته بود که روس های سفید هشت روز بعد برای آزاد کردن اکاترین بورگک به آنجا رسیدند. فقط هشت روز.

زویا با چشמהایی خالی از احساس به او نگاه کرد. دیگر هیچ چیز مهم نبود. زویا سرش را در دستش گذاشت و گریه کرد و پیر او را نگه داشت.

«باید اینها را می گفتم... ببخشید... مرا ببخش...» تسلاهی ناچیزی بود. در آن روز آخر در تزار سکوسلو نمی دانست که چنین اتفاقی خواهد افتاد، و حالا فکر می کرد که باید پیش آنها می ماند تا بلشویکها همانطور که ماری و الکسیس و دیگران را کشته بودند، او را هم با سر نیزه و تفنگ می کشتند.

جیلیارد رفت، و به او قول داد که روز بعد برگردد. وقتی می رفت نمی توانست به چشמהای شکست خورده و صورت بی احساس زویا نگاه کند. و وقتی زویا دوباره تنها شد، ساوا را بغل کرده بود و گریه می کرد و در تاریکی فریاد می زد «مادربزرگ... آنها هم رفتند... همه آنها را کشتند». و عاقبت، برای آخرین بار نامی را زمزمه کرد؛ می دانست که دیگر نمی تواند صدایش کند؛ به آرامی گفت «ماری عزیزم...»

بخش بیست و هفتم

زویا پس از شنیدن این خبر از پیر جیلیارد چند روزی حالش سخت بد بود. خبر اعدام خانواده تزار، غم مرگ مادربزرگ را افزون کرده بود. روز بعد وقتی پیر برگشت به زویا گفت که دکتر بوتکین را هم اعدام کرده بودند، برای همین بود که نامه های زویا به دست ماری نرسیده بود. ولی اگر هم می رسید کسی نبود که به آنها پاسخ بدهد. دوک بزرگ مایکل را هم یک هفته قبل از اعدام نیکولاس و الکساندرا و بچه ها کشته بودند. چهار دوک دیگر را هم بعد از آن کشته بودند. فهرست کشتگان بی پایان بود.

گویی می خواستند یک نژاد کامل و یک فصل کامل تاریخ را از بین ببرند. جزئیات کشتن آنها آنقدر بی رحمانه بود که توضیح آن ناممکن بود.

برای زویا دیگر جنگ و حتی پایان آن مفهومی نداشت. پدر، مادر، برادر، مادر بزرگ، دوستان و خانواده و کشور خود را از دست داده بود؛ حتی مردی که عاشقش شده بود، زویا را ترک کرده بود. روزها در آپارتمان کوچک می نشست و از پنجره به بیرون نگاه می کرد، و زندگی را بیهوده می دید. پیر جیلارد قبل از آنکه به سوئیس برگردد، چند بار به دیدن او آمد؛ می خواست از سوئیس به سبیری برگردد تا به جستجوی خود ادامه دهد. ولی حتی این مسئله هم دیگر برای زویا اهمیتی نداشت. برای زویا، همه چیز تمام شده بود.

در پایان ماه ژانویه، پاریس بار دیگر زنده شد؛ خیابانها پر از سربازهای امریکایی بود. همه جا به افتخار مقاماتی که از امریکا برای کنفرانس صلح ورسای می آمدند، مهمانی و نمایشهای اختصاصی بر پا بود. همه می خواستند پایان آن فاجعه بزرگ را جشن بگیرند. و صلح تازه را گرامی بدارند.

اما زویا، احساس خوشحالی نمی کرد. پس از آنکه جیلارد برای ملحق شدن به همسرش به برن رفت، ولادیمیر چندین بار به دیدن زویا آمد، ولی زویا اصلا میل نداشت با کسی صحبت کند. ولادیمیر نگران امنیت و سلامت او بود. خبر به آرامی در میان مهاجران روس پراکنده شده بود، و همه در حال سوگواری بودند. دلشان برای رومانوفها به درد آمده بود؛ و کسانی که آنها را می شناختند، هرگز آنها را فراموش نمی کردند.

«بیا برای گردش بیرون برویم. برایت خوب است. این همه در خانه نمان.» زویا با ناراحتی به او نگاه کرد «ولادیمیر، هر چه لازم داشته باشم، دارم.» ولادیمیر همانطور که در ابتدا آنها را کمک کرده بود، هنوز برای زویا غذا می آورد. حتی روزی نومیدانه مشروب آورد. شاید زویا با مشروب غمهایش را فراموش می کرد. اما زویا دست به بطری نزد. اصلا غذا نمی خورد؛ گویی می خواهد خود را از بین ببرد و به رفتگان ملحق شود.

چند خانم روس هم گاهی به دیدن او می آمدند، ولی اغلب وقتی در خانه را می زدند، زویا در را باز نمی کرد. ساکت در جایش می نشست. و صبر می کرد تا بروند. در آپارتمان نیمه تاریک تنها بود. در اواخر ژانویه، ولادیمیر نگران زویا شد، و حتی با دکتری مشورت کرد. به نظر می رسید کسی نمی توانست زویا را کمک کند؛ همه منتظر بودند سوگواریش پایان بگیرد. اما ولادیمیر می ترسید زویا کار خطرناکی بکند.

یک روز بعد از ظهر در حالیکه به کریلون ۱ رانندگی می کرد؛ و دعا می کرد که امریکایی صاحب شانی سوار تاکسی اش شود؛ ناگهان، دعایش مستجاب شد. آن سوی خیابان او را دید. ولادیمیر بوق زد و هیجان زده دستش را تکان داد، اما مرد بلند قامتی که لباس نظامی بر تن داشت وارد هتل شد؛ ولادیمیر از ماشین

بیرون پرید به آنسوی خیابان دوید و وارد هتل شد و به موقع به آسانسور رسید. وقتی ولادیمیر صدایش زد، کلیتون آندروز با تعجب برگشت؛ ناگهان ترسید اتفاق بدی افتاده باشد؛ و از آسانسور بیرون آمد. ولادیمیر از خوشحالی آهی کشید و گفت «خدا را شکر شما هستید.» و بعد دعا کرد که کلیتون حاضر شود به دیدن دختر برود. نمی دانست میان آن دو چه پیش آمده بود، ولی می دانست که قبل از آنکه کلیتون از پاریس برود، از هم جدا شده بودند.

کلیتون با دیدن صورت ولادیمیر ترسید و پرسید «برای زویا چه اتفاقی افتاده؟» کلیتون روز قبل به پاریس رسیده بود و خود را مجبور کرده بود به دیدن زویا نرود. بهتر بود که یکدیگر را نمی دیدند. می خواست زویا زندگی نویی داشته باشد؛ اگر پیش زویا می ماند زویا نمی توانست به دنبال زندگی تازه ای برود، اگر چه وقتی به نیویورک رسیده بود دلش برای زویا خیلی تنگ شده بود. تازه به نیویورک رسیده بود که از او خواستند پیش از خروجش از ارتش برای کمک به قرارداد صلح ورسای به پاریس برگردد. کلیتون مضطرب به پاریس برگشته بود. نمیدانست به قدر کافی قوی هست که به دیدن زویا برود، یا نه.

ولادیمیر به سالن شلوغ هتل نگاهی کرد و بعد به کلیتون گفت " میتوانیم به جایی خلوت برویم و صحبت کنیم." حرف های زیادی برای گفتن به کلیتون داشت. کلیتون به ساعتش نگاه کرد. دو ساعت وقت داشت. سرش را تکان داد و دنبال ولادیمیر سوار تاکسی شد.

" فقط به من بگو، زویا حالش خوب است؟ اتفاقی که برایش نیوفتاده؟ "

پرنس با اندوه ماشین را روشن کرد. به رغم لباس های کهنه اش هنوز قیافه ی اشرافی اش را حفظ کرده بود. در پاریس بسیاری چون او بودند. کنت ها و پرنس ها و مردانی از خانواده های سرشناس که راننده ی تاکسی شده بودند یا خیابان ها را جارو میکردند و یا در رستوران ها پیشخدمتی.

ولادیمیر گفت " کاپیتان، اتفاقی برایش نیوفتاده، یعنی مستقیماً برایش اتفاقی نیوفتاده. " به رستورانی کوچک رفتند و سر میزی در ته رستوران نشستند و کلیتون دو فنجان قهوه سفارش داد. " مادر بزرگش سه هفته پیش مرد. "

" میترسیدم چنین اتفاقی بیافتد. " وقتی کلیتون ماه پیش از پاریس می رفت اوجینیا دیگر بسیار ضعیف و مریض شده بود.

" اما بدتر از آن، پیر جیلیارد از سبیری با خبرهای هول آورش به دیدن او آمد و پیش از شنیدن آنچه پیش آمده بود، زویا دیگر از آپارتمان خارج نشده است. میترسم از ناراحتی و دردی که میکشد، دیوانه شود. دیگر تحمل چیزی را ندارد. " اشک در چشم های ولادیمیر جمع شد. وقتی به زویا فکر میکرد قلبش میشکست. بد حادثه گریبان همه را گرفته بود، خصوصاً گریبان زویا را.

"وقتی تزار را کشتند جیلیارد آنجا بود؟" با آنکه کلیتون شخصا تزار را نمیشناخت، از خبر مرگش سخت ناراحت شده بود. زویا با داستان های لیوادی و تزارسکوسلو، تزار را گویا زنده کرده بود و کلیتون احساس میکرد او را میشناسد.

"گویا قبل از کشتن آنها، سربازها از جیلیارد و معلم انگلیسی خواستند که بروند، اما دو ماه بد هر دو برگشتند و چند ماهی با سربازها و نگهبان ها و روستاییان اکاترین بورگک صحبت کردند و به ارتش سفید در پی جویی ماجرا کمک کردند. بیشتر داستان را میدانستند؛ و جیلیارد میخواهد دوباره به سیبری برگردد و به ارتش سفید کمک کند. ولی دیگر فایده ای ندارد." با چشم هایی محزون و ظاهری فرسوده به کلیتون آندروز نگاه کرد. "همه آنها مردند... همه شان... همه ی آنها را همراه تزار اعدام کردند... حتی بچه ها را." ولادیمیر از اشک هایی که از گونه اش سرازیر بود خجالت نمیکشید. هرگاه به آنها فکر میکرد گریه اش میگرفت. دوستان عزیزی را از دست داده بود. کلیتون وحشت کرده بود زیرا میدانست که این خبرها چه اثر دردناکی بر زویا گذاشته اند.

"ماری را هم کشتند؟" بخاطر زویا... دعا میکرد که زنده باشد... اما ولادیمیر سرش را تکان داد. "همه را کشتند." و به کلیتون تمام جزئیاتی را که جرات نکرده بود به زویا بگوید، گفت. از این که روی آنها اسید ریختند و سوزاندند. همانقدر که زویا میدانست به اندازه کافی زجر آور بود. انقلابیون میخواستند بدون هیچ اثری آنها را از روی زمین ناپدید کنند. ولی هرگز نمیتوان زیبایی و غرور و مهربانی و همدردی و آدم های خوبی را که دارای این صفات اند ناپدید کرد. انقلابیون موفق به نابودی صفات قربانیان شده بودند. تنها جسمشان را نابود کرده بودند.

"زویا با شنیدن این خبرها چه کار کرد؟"

"مطمئن نیستم بتواند خودش را نجات دهد. هر روز لاغرتر میشود. غذا نمیخورد، حرف نمیزند، و لبخند نمیزند. وقتی میبینمش قلبم میخواهد پاره پاره شود. به دیدن زویا میروید؟" ولادیمیر آماده بود به التماس کند که به دیدن زویا برود. زویا باید زنده میماند. زویا جوان بود و نوزده سالگی تازه آغاز زندگی است. ولادیمیر تاب مرگ زویا را نداشت. باید زنده میماند.

کلیتون آندروز آهی کشید و اندیشناک قهوه اش را هم زد. حرف های ولادیمیر باور نکردنی بود؛ اندوهش را چه سنگین میکرد... حتی پسر کوچک تزار را هم کشته بودند. کلیتون به یاد زویا افتاد و به پرنس نگاهی کرد و گفت:

"فکر نمیکنم زویا بخواهد مرا ببیند."

"به خاطر زویا، باید سعی کنید او را ببینید." جرات نداشت از کلیتون پرسد هنوز عاشق زویا است یا نه. همیشه فکر میکرد که کلیتون برای زویا پیر است و همین حرف را به او جینیا زده بود. ولی حالا کلیتون تنها

امید بود؛ شب کریسمس و کلیسا را به یاد آورد. ولادیمیر میدانست که سال گذشته کلیتون عاشق زویا بود. "غالب اوقات زویا در خانه را به روی کسی باز نمی‌کند. گاهی غذا را پشت در میگذارم. البته غذا را بر میدارد ولی مطمئنم که چیزی از آن را نمی‌خورد." این کار را به خاطر مادر بزرگ زویا انجام میداد. و میل داشت که پس از مرگ خودش نیز کسی از همین طور از یلنا مراقبت کند. ولادیمیر به کلیتون التماس کرد که به دیدن زویا برود. میخواست به زویا کمک کند. تقریباً پشیمان بود که جیلیارد را نزد زویا برده بود ولی زویا باید میدانست برای تزار و خانواده اش چه اتفاقی افتاده، و نباید تا آخر عمر به امید آزاد شدن آنها میماند.

کلیتون به ساعتش نگاه کرد و گفت: «سعی خودم را میکنم.» باید برای شوراها بی پایان صلح به هتل برمیگشت. پول قهوه را حساب کرد. و موقع برگشتن به هتل از ولادیمیر تشکر کرد. نمیدانست زویا او را به خانه راه میدهد یا نه. زویا گمان میکرد کلیتون ترکش کرده، و کلیتون میدانست که زویا دلیلهای او را بهانه پنداشته بود و فکر میکرد دیگر از او متنفر شده است. ولی کلیتون نمیدانست بگذارد که زویا همانجا بنشیند و بمیرد. حرفهای ولادیمیر درباره زویا مثل یک کابوس بود.

بی صبرانه شورا را پشت سر گذاشت و ساعت ده شب به سوی زویا به راه افتاد. به راننده تاکسی آدرس زویا را داد. از این که راننده تاکسی فرانسوی بود و یکی از اشراف روسیه نبود، خوشحال شد. وقتی به آنجا رسید، لحظه ای کوتاه در کنار ساختمان درنگ کرد و بعد به آرامی از پله ها بالا رفت. نمیدانست به زویا چه حرفی میتواند بزند؛ شاید حرفی برای زدن نداشته باشند. شاید زویا از دیدن او خوشحال میشد. به طبقه چهارم رفتن مشکل بود. راهروها سردتر و تاریکتر و بوی ناخوشش بیشتر شده بود. شش هفته پیش از زویا خداحافظی کرده بود، ولی در این مدت کوتاه اتفاقها و تغییرات زیادی روی داده بود. زمانی طولانی پشت در خانه ایستاد و گوش داد، نمیدانست زویا خواب است یا بیدار، ولی ناگهان از درون خانه صدای پا آمد.

آرام بر در کوبید، صدای پا دیگر شنید نشد، مدتی گذشت و صدایی از خانه برنخاست. وقتی زویا خیالش راحت شد که هر که بر در کوبید بود دیگر رفته بود، با ساوا صحبت کرد و ساوا هم پارس کرد. از نزدیک بودن به زویا قلبش می‌طپید، برای کمک به زویا به آنجا رفته بود، دوباره بر در کوبید و از لای در گفت: «تلگرام – تلگرام!»

حقه ناجوان مردانه ای بود، ولی میدانست در غیر این صورت در هرگز باز نخواهد شد. صدای پا آمد، و در نیمه گشوده شد. ولی کلیتون جایی ایستاده بود که زویا نمیدید. ناگهان گامی برداشت، در را باز تر کرد و زویا را کنار زد و به آرامی گفت: «خانم باید بیشتر مراقب خود باشید.» زویا ترسید و رنگ از رویش پرید. کلیتون از لاغری او وحشت کرد. پرنس درست گفته بود. زویا با چشمایی گرد و ترسان به کلیتون نگاه کرد. «اینجا چکار میکنی؟»

کلیتون سعی کرد عادی صحبت کند «از نیویورک آمدم بینم حالت چطور است.»
زویا دیگر از خندیدن و عشق و ارج نهادن، خالی شده بود و چهره اش راوی داستانی دیگر بود.
«چرا به اینجا آمدی؟» زویا عصبانی بود. کلیتون میخواست او را در آغوش بگیرد ولی جرات نکرد.
میترسید زویا را بکشند.

«میخواستم تو را بینم. برای قرارداد صلح و رسای به اینجا آمدم.» هنوز در کنار در ایستاده بودند. کلیتون به زویا نگاه میکرد که ساوا به کنارش آمد و دستش را لیسید. ساوا فراموشش نکرده بود. «میتوانم بیایم تو؟»
«چرا؟» چشمهای زویا غمگین بود ولی از قبل زیباتر.

کلیتون دیگر نمیتوانست به او دروغ بگوید. «چون دوستت دارم، زویا.» تصمیم نداشت چنین حرفی بگوید، ولی نمیتوانست نگوید.

«دیگر مهم نیست.»

«برای من هست.»

«وقتی شش هفته پیش رفتی، برایت مهم نبود!»

«آنوقت هم برایم مهم بود. فقط فکر میکردم به خاطر تو کار درستی میکنم. فکر میکردم اگر با مرد جوانتری زندگی کنی بهتر است.» کلیتون میتوانست حواجی مادی او را برآورده کند، ولی نمیتوانست جوان باشد و سالهایی را که بدون او زندگی کرده بود به او بدهد. در آن موقع این چیزها برایش اهمیت داشت، ولی دیگر از آنها مطمئن نبود. «من تو را ترک کردم چون دوستت داشتم، نه به خاطر اینکه از تو خوشم نمی آمد.» ولی میدانست که زویا حرفهایش را هرگز نخواهد فهمید. «منظورم این نبود که تو را رها کنم. نمیدانستم که پس از رفتنم چه اتفاقیایی برایت می افتد.»

زویا با ناراحتی به او نگاه کرد، و احساس کرد که همه چیز را میداند، ولی مطمئن نبود چقدر میداند. «منظورم چیست؟»

«امروز بعد از ظهر ولادیمیر را دیدم.»

«ولادیمیر چه گفت؟» زویا خود را از او دور کرد و به چشمهای کلیتون نگاه میکرد. زویا زیاد رنج کشیده بود. منصفانه نبود. نه برای زویا، نه برای اوچینیا، یا خانواده رومانوفها... یا حتی ولادیمیر. برای همه آنها دلسوزی میکرد. اما عاشق زویا بود.

«همه چیز را برایم تعریف کرد.» یک قدم به زویا نزدیک تر شد «گفت که اوچینیا مرد» لحظه ای مکث کرد «... رومانوفها... و حتی مارییچاره را کشتند...» زویا گریه کرد، و صورت خود را برگرداند و ناگهان گویی سری شکسته باشد در بازوهای کلیتون گریه کرد. کلیتون به آرامی با پا در رابست و زویا را مانند کودکی در آغوش گرفت و روی مبلی نشست و گذاشت زویا در بغلش گریه کند. میلرزید، گویی گریه اش را پایانی نبود. گریان تمام حرفهای جیلیارد را برای او تعریف کرد سرانجام سکوت اتاق را در خود

گرفت، تنها گاهی صدای نفس کشیدن زویا شنید میشد. با چشمهایی سبز رنگ و محزون به کلیتون نگاه میکرد، آرزوی بوسیدن زویا دم به دم افزون میشد.

« کاش وقتی جیلارد به اینجا آمد، من هم اینجا بودم.»

زویا دوباره به آرامی گریه کرد و گفت: « کاش اینجا بودی، از وقتی رفتی همه چیز وحشتناک شد... روزهای بدی بود... و ماری... خدایا، ماری بیچاره... اقلا پیر گفت که با شلیک گلوله زود مرد. اما دیگران... »

« دیگر به این مسئله فکر نکن. باید آن را فراموش کنی، باید صبور باشی.»

« چطوری میتوانم آنها را فراموش کنم؟ » هنوز بر پاهای کلیتون نشسته بود و به یاد روزگاری افتاد که با پدرش صحبت میکرد.

« زویا، باید فراموش کنی. به مادر بزرگت فکر کن، که چقدر شجاع بود و تو را با کالسکه از روسیه به در برد و به آزادی و امنیت رساند. تو را به اینجا نیاورد که امیدت را از دست بدهی، همه چیز را ترک کنی، و توی این آپارتمان بنشیننی و از گرسنگی بمیری. برای زندگی بهتری تو را به اینجا آورد، تا جانت را نجات دهد. حالا نباید زندگی را به هدر دهی. توهینی است به مادر بزرگت و یاد او و تمام کارهایی که برای تو انجام داد. تو باید به او افتخار کنی و تمام سعی خودت را بکنی که زندگی خوبی داشته باشی.»

« فکر میکنم درست میگوی، ولی حالا سخت دشوار است.» و بعد یادش آمد و با خجالت به کلیتون نگاه کرد، « قبل از اینکه بمیرد، به من گفت که ما پول داده ای. میخواستم پول را برایت پس بفرستم. ولی مجبور شدم از آن استفاده کنم.» صورتش سرخ شد.

« من هم میخواستم تو از آن پول استفاده کنی.» خوشحال شد، دست کم کاری برای زویا کرده بود. « ولادیمیر به من گفت چند ماه است که به باله نمیروی.»

« خوب، اول مادر بزرگت مریض شد، بعد مرد، و بعد پیر آمد... دیگر نمیتوانستم سر کار بروم.»

« خوب شد که سر کارت بر نگشتی.» کلیتون از روی شانه های زویا متوجه سماور شد و لبخندی غم آلود زد.

« منظورت چیست؟ دیاقیلوف دوباره از من خواسته با آنها به کشورهای دیگر بروم. اگر بخواهم، حالا می

توانم بروم.» اما این بار کلیتون به او لبخند زد و گفت ((نه نم توانی))

((نمی توانم))

((نه، چون با من به نیویورک می ایی.))

زویا با تعجب پرسید ((من؟ چرا؟)) قیافه اش شبیه بچه ها شده بود.

((چرا؟ برای این که با هم ازدواج کنیم. دقیقا دو هفته وقت داری که کارهایت را انجام بدهی، و بعد به

نیویورک می رویم. نظرت چیست؟))

زویا با چشمانی ناباور به او نگاه کرد و گفت: ((جدی می گویی؟))

((بله، البته اگر بخواهی همسرت باشم.)) ناگهان یادش آمد که زویا دیگر یک کنتس بود می خواست قبل از آنکه از پاریس بروند، با زویا ازدواج کند. و بعد تا آخر عمرش، می شد خانم آندروز. ((اگر انقدر دیوانه ای که می خواهی با یک پیرمرد ازدواج کنی، دیگر مشکل خودت است، خانم اُسوپوف دیگر نگو به تو اخطار نداده ام.))

((دوست دارم)) زویا مانند کودکی گمشده، کلیتون را بغل کرد و بار دیگر گریست ولی این بار از شادی نه از غم.

((راستی)) کلیتون به آرامی ایستاد و گفت: ((همین حالا چیزهایی که لازم داری را بردار. برایت یک اتاق در هتل می گیرم. می خواهم قبل از این که برویم مواظب باشم. نمی خواهم در این دو هفته پشت در بایستم و بگویم ((تلگرام))

زویا خندید و چشمهایش را پاک کرد.

((خیلی بی ادبی کردی!))

((ولی نه به بی ادبی تو که در را باز نمی کردی. چیزهایت را بردار. می توانیم چند روز دیگر برگردیم و آنچه می خواهی خود بیاوری برداریم.))

((چیز زیادی ندارم.)) زویا به اطراف خود نگاه کرد، نمی خواست جز سماور و چند چیز که یادگار مادر بزرگش بود چیزی همراه خود ببرد. می خواست گذشته را پشت سر بگذارد و زندگی تازه ای را با کلیتون شروع کند. و بعد ناگهان با وحشت به کلیتون نگاه کرد و گفت ((واقعا راست می گویی که می خواهی مرا ببری؟)) اگر تصمیمش عوض می شد چه؟ اگر باز از زویا جدا می شد و یا در نیویورک ترکش می کرد چه؟ کلیتون ترس را در چشمهای زویا دید و قلبش به درد آمد.

((بله، می خواهم ببرم. باید بار قبل تو را می بردم.))

ولی هر دو ی آنها می دانستند که زویا نمی توانست او جینا را تنها بگذارد، و او جینا حالش طوری نبود که بتواند سفری طولانی را تاب آورد.

((کمکت می کنم تا لوازم را جمع کنی))

زویا ساک بسیار کوچکی بست و بعد به یاد سگش افتاد. نمی توانست ساوا را تنها بگذارد، اخر به غیر از کلیتون تنها دوستش بود. ((می توانم ساوا را به هتل بیاورم؟)) ((چرا نمی توانی)) کلیتون سگ کوچک را بلند کرد و سگ تلاش کرد چانه او را بلیسد، و بعد ساک کوچک زویا را بلند کرد؛ زویا چراغها را خاموش کرد. وقت آن رسیده بود که از این خانه برود. بدون آنکه پشتش را نگاه کند، در خانه را بست، و به دنبال کلیتون از پله ها پایین رفت، تا زندگی نویی را آغاز کند.

بخش بیست و هشتم

یک روز طول کشید تا لوازم زویا را بسته بندی کنند. زویا سماور و کتابهایش و گلدوزیهای مادر بزرگ و شال و لباسها و رومیزی توری را جمع کرد. بقیه لوازم خانه را به ولادیمیر و برخی از دوستان اوجینا و کشیش کلیسای سن الکساندرنفسکی داد.

با ولادیمیر خداحافظی کردند و زویا قول داد که برایش نامه بنویسد. چند روز بعد در محضری کنار کلیتون ایستاد و زنش شد.

وقتی به کلیتون نگاه کرد احساس کرد در رویا فرو رفته است، اشک از گونه هایش روان بود. همه چیز را از دست داده بود و حالا اسم خود را از دست می داد. می ترسید کلیتون تصمیمش را عوض کند.

دو روز در پاریس ماندند و بعد با قطار به سوئیس رفتند. تصمیم گرفته بودند ماه عسلشان را در آنجا بگذرانند؛ به کلیتون اعتراف کرد که قبل از رفتن می خواهد بار دیگر پییر جیلیارد را ببیند.

دو روز طول کشید تا به برن برسند؛ قطار در تمام ایستگاهها توقف می کرد؛ ولی وقتی روز آخر از خواب بیدار شد، ضربان قلبش بیشتر شد: در اطرافش کوههای برپوش سر به فلک کشیده بودند، لحظه ای احساس کرد که به روسیه باز گشته اند.

جیلیارد در ایستگاه منتظر آنها بود. ناهار را در خانه او خوردند. خانم جیلیارد قبلا پرستار فرزندان تراز بود و هنگام دیدن زویا او را در اغوش گرفت و گریه کرد.

هنگام ناهار کلیتون به حرفهای آنها که در مورد گذشته بود گوش می داد.

حرفهایشان دردناک بود، ولی خاطرات خوشی تعریف می کردند.

وقتی زویا با خانم جیلیارد رفت تا عکسها را ببیند کلیتون آرام از جیلیارد پرسید ((کی به سیبری بر می گردید؟))

((هر وقت بتوانیم می رویم. زندگی کردن در سیبری برای زخم دشوار است. نمی خواهم او را با خود به سیبری ببرم. من گیز قرار گذاشته ایم در آنجا همدیگر را ببینیم و به ارتش سفید کمک کنیم.))

کلیتون پرسید: ((حالا مگر فرقی خواهد کرد؟)) دیگر تمام شده بود و نگه داشتن گذشته ای دردناک بی فایده بود. زویا هم همین حرف را زده بود. ولی برای جیلیارد مهم بود و برای کلیتون قابل درک، به مدت بیست سال معلم بچه های تراز بود و تمام عمر خود را در کنار آنها گذرانده بود.

((برایم مهم است. تا همه چیز را ندانم خیالم راحت نمی شود، شاید یکی از آنها زنده مانده باشد.)) فکر تازه ای بود.

((امید می هست که کسی زنده مانده باشد؟))

((فکر نکنم، ولی باید مطمئن شوم وگرنه هرگز اسوده نخواهم شد.))

((خیلی دوستشان داشتید؟))

((همه ما دوستشان داشتیم. خانواده فوق العاده ای بودند، حتی در سیبری وقتی بعضی از سربازها آنها را شناختند، با آنها رفتاری بهتر داشتند. مجبور بودند دائم سرباز را عوض کنند تا کسی به آنها کمک نکند. بلشویکها از این مسئله عصبانی می شدند. نیکولاس به همه محبت می کرد، حتی به دشمنانش. فکر می کنم هرگز خود را برای واگذار کردن تاج و تخت نبخشید. همیشه کتابهای تاریخ می خواند، و به من گفت که روزی مردم خواهند گفت او شاه ضعیفی بوده.... و بلافاصله تسلیم شده...)) خود این حرف نشان می داد که تراز چگونه مردی بود. آن چیزی که کلیتون در نیویورک به زویا می داد در برابر زندگی خودش در روسیه چیزی نبود. ولی می دانست که زویا در نیویورک خوشحال خواهد بود. دیگر سرمازده و گرسنه نمی شد. تصمیم گرفته بود برای زویا یک خانه بخرد. خانه خود در خیابان پنجم را ناگهان برای زویا کوچک یافت. سه روز در برن ماندند، بعد به ژنو و لوزان رفتند. در اواخر فوریه به پاریس برگشتند و با کشتی ای بنام پاریس عازم نیویورک شدند. کشتی در روز زیبایی از لِه‌اور حرکت کرد. کشتی با شکوه و بهترین کشتی خطوط کشتیرانی فرانسه. سه سال به خاطر جنگ از آن استفاده نشده بود.

در طول سفر، زویا مانند کودکی عاطفه نشان می داد. وزنش اندکی زیاد شده بود و چشمهایش بار دیگر زنده. چند بار با کاپیتان کشتی شام خوردند و شبها می رقصیدند. زویا از خوشگذرانی احساس گناه می کرد. عزیزان خود را در دنیایی گمشده پشت سر گذاشته بود. ولی کلیتون نمی گذاشت به گذشته فکر کند. می خواست زویا به آینده مشترکشان و زندگی جدیدش فکر کند. با زویا در باره خانه جدید و دوستان جدید و فرزندان آینده شان صحبت می کرد. آخر بیست ساله بود، و زندگی تازه برایش آغاز می شد.

شب قبل از آنکه به نیویورک رسیدند، زویا هدیه ازدواج کلیتون را به او داد. هنوز در روسیه مادر بزرگش پیچیده شده بود.

کلیتون از دیدن تخم مرغ به هیجان آمد و از زیبایی آن لذت برد.

((زیبا ترین چیزی است که تا به حال دیده ام.... نه، ببخشید، دومین چیز زیبایی است که تا به حال دیده ام.)) و به زویا لبخند زد.

زویا با ناراحتی به او نگاه کرد. فکر کرد که شاید کلیتون از تخم مرغ خوشش نیامده.

((اولین چیز زیبایی که دیده ای چه بود؟))

((عزیزم، تو بودی، تو زیبا ترین و بهترینی!))

زویا خندید و گفت: ((دیوانه))

وقتی صبح زود روز بعد به نیویورک رسیدند، هر دو بیدار بودند، مجسمه آزادی از دور نمایان بود.

نیویورک

بخش بیست و نهم

زویا به عرشه کشتی ایستاده بود و با حیرت به لنگر انداختن کشتی در لنگر گاه رودخانه هادسن نگاه می کرد. رودخانه هادسن به داشتن بلندترین اسکله دنیا می بالید. زویا لباس سیاهی از شانل بر تن داشت که کلیتون برایش خریده بود. مغازه شانل که هنوز مشهور نشده بود در خیابان کامبون قرار داشت و لباسهایش از لباسهای پوارت زیباتر بود. زویا ناگهان احساس کرد لباس خوبی بر تن ندارد. زنهایی که در اطراف او بودند لباسهایی گران و کتھای پوست پوشیده بودند. زویا از زمان خروجش از روسیه انقدر جواهر ندیده بود، و او تنها جواهری که داشت حلقه طلای باریکی بود که هنگام ازدواج کلیتون در دستش کرده بود. دیگر در کشتی اثری از شامپاین دیده نمی شد. کشتی فرانسوی مجبوع بود و مقررات جدید منع نوشیدن الکل را از فاصله سه مایلی ساحل رعایت کنند. تنها در ابھای بین المللی نوشیدن مشروب مجاز بود. در کشتی امریکایی مصرف مشروب ممنوع بود. به همین دلیل مردم کشتی های فرانسوی و انگلیسی را بیشتر می پسندیدند.

زویا هیچگاه جایی مثل نیویورک ندیده بود. دیگر از کلیساها و طاقها و مناره های قدیمی روسیه و یا ساختمانهای ظریف پاریس خبری نبود. نیویورک شهر مدرن و حیرت اوری بود و وقتی کلیتون او را به سمت ماشین خود می برد، زویا احساس جوانی می کرد.

راننده کلیتون بار آنها را از گمرک بیروت آورد.

((خب، کوچولو، نظرت چیست؟)) کلیتون با خوشحالی به زویا نگاه کرد. با ماشیت به خیابان پنجم رفتند، به خانه ای که کلیتون با همسر سابقش در آن زندگی کرده بود. خانه کوچک و زیبایی بود و ایسی دُولف برایشان خانه را تزئین کرده بود. ایسی و زن سابق کلیتون دوستان خوبی بودند. ایسی خانه آستورها و واندربیلتها را هم در نیویورک تزئین کرده بود، به اضافه خانه چند دوست دیگر را در بوستون.

((کلیتون، زیباست با خیابانهای برفی روسیه که از آنها به تزارسکوسلو می رفت تفاوت زیادی داشت. خیابان پر از ماشین و اسب بود؛ مردها و زنها با لباسهای رنگارنگ در خیابانها راه می رفتند. گویا همه خوشحال بودند. وقتی زویا از ماشین پیاده شد و به خانه اجری کلیتون نگاه کرد چشمهایش می درخشید. از کاخ فونتانکا خیلی کوچکتر بود، اما در امریکا خانه بزرگی به حساب می آمد و وقتی زویا در سالن مرمپوش ان ایستاد و دو خدمتکاری که لباس خاکستری و پیشبند و کلاه سفید داشتند پالتوی او را گرفتند، زویا با خجالت لبخند زد.

کلیتون گفت: ((این خانم اندروز است)) و زویا را به دو خدمتکار و اشپز مسن و دو خدمتکار دیگر معرفی کرد. خدمتکار مرد انگلیسی بود، و خانه پر از آثار تزئینی خان دُولف بود، که به عتیقه جات فرانسوی و لوازم مدرن علاقه داشت.

کلیتون به زویا گفته بود که اگر بخواهد می تواند دکوراسیون خانه را عوض کند. می خواست زویا احساس راحتی کند. ولی زویا از تزئینات خانه خوشش آمده بود. در اتاق خواب بر روی تخت خواب

روتختی، اطلس صورتی کشیده بودند، و پرده ها هم از همان جنس بود؛ چلچراغی زیبا داشت، و یک رختکن با دیوارهایی صورتی رنگ که پر از کمد بود. زویا با دیدن رختکن به یاد مادرش افتاد. وقتی خدمتکار لباسهای اندک او را در کند اویزان می کرد، زویا به خنده افتاد.

((فکر می کنم خدمتکارها از لباس های اندک تعجب کرده اند.)) قبل از شام در رختکن خود برهنه ایستاده بود. تازه در وان بزرگ مرمری حمام کرده بود... گذشت آن زمانی که در وان کوچک انتهای راهرو در اپارتمانتاش در پاریس حمام می کرد. دیگر نمی بایست با همسایه ها مشترکا از یک حمام استفاده کند. مثل یک رویا بود زویا به اطراف خود نگاه کرد و بعد به مردی که از زندگی دردناک پاریس خلاصش کرده بود. زویا نمی دانست که چقدر کلیتون ثروتمند است و یا چقدر در نیویورک معروف است. چون همیشه لباس نظامی بر تن داشت و رفتارش بسیار عادی بود. زویا اصلا ندانسته بود که مرد ثروتمند و معروفی است. ((چرا به من نگفتی که ثروتمند و معروف هست؟))

((برای تو چه فرقی داشت؟)) مطمئن بود که زویا به خاطر ثروتش با او ازدواج نکرده است. خوشحال بود. خوشحال بود که دیگر پیر دخترها و بیوه زنانی که به دنبال شوهری پولدار از خانواده ای خوب می گشتند مزاحمش نمی شدند. برای زویا تنها این مهم بود که کلیتون مهربان است.

((همیشه خجالت می کشیدم که زندگی من در سن پیتزبورگ بگویم..... می ترسیدم فکر کنی ما زیادی در اسایش بودیم.))

کلیتون خندید: ((همانطور که فکر می کردم، ولی برایم جالب بود.... مثل عروسی زیبایم برایم جالب بود.)) کلیتون لباس پوشیدن او را تماشا کرد و بلافاصله تصمیم گرفت به سرعت لباسهای او را در بیاورد. ((کلیتون)) ولی کلیتون را بغل کرد و به بستر برد. هر شب برای شام دیر به طبقه پائین می رفتند و زویا خجالت می کشید.

خدمتکارها به او احترام نمی گذاشتند، و هر وقت در خانه راه می رفت متوجه زمزمه های آنها می شد. بی میل به او خدمت می کردند، و گاه و بیگاه نام همسر سابق کلیتون را بر زبان می راندند. روشن بود که همسر سابق کلیتون زن بی نظیر و کاملی می دانستند.

یکی از خدمتکارها حتی موفق نشد نسخه ای از محله ووگ را باز در رختکن زویا بگذارد، که در آن صفحات شرحی از آخرین لباس مهمانی زن سابق و مهمانی ایی که برای دوستانش در ویرجینیا داده بود نوشته شده بود

زویا یک شب وقتی در کنار آتش نشسته بودند، به آرامی از کلیتون پرسید: ((زن سابقت زیبا بود؟))

کلیتون حرفش را نفهمید و به او نگاه کرد و پرسید ((کی زیبا بود؟))

((زن سابقت.)) اسمش مارگرت بود.

((همیشه خوب لباس می پوشید. ولی تو هم همینطوری، زویای من! باید هر چه زودتر برویم و برایت لباس بخریم.))

زویا صورتش سرخ شد و به کلیتون لبخند زد ((خیلی مرا لوس می کنی.)) کلیتون، زویا را در آغوش کشید.

((بیش از اینها شایستگی اش را داری.))

کلیتون می خواست چیزهایی که زویا از دست داده بود و تمام رنجهایی که در پاریس برده بود جبران کند. تخم مرغ سلطنتی با وقار تمام در اتاق خواب جا خوش کرده بود.

((کوچولو! خوشحالی؟))

زویا خاموش به او لبخند زد ((چطور می توانم خوشحال نباشم؟))

کلیتون زویا را به تمام دوستان خود معرفی کرد و هر دو متوجه حسادت خانمها شدند. زویا زیبا و جوان بود و با لباسهای خوبی که کلیتون برایش می خرید، ظریفتر و زیباتر به نظر می رسید.

((چرا آنقدر از من بدشان می آید؟)) چند بار در مهمانی، زنها با بی اعتنائی از صحبت کردن با او خودداری کرده بودند.

((از تو بدشان نمی آید، فقط حسودی می کنند.))

درست حرف می زد ولی در اواخر ماه مه، از شایعاتی که به گوشش رسید عصبانی شد. گفته بودند که کلیتون آندروز با رقااص گمنامی در پاریس ازدواج کرده است... و حتی یکنفر از آنها پرسید که آیا زویا می تواند کن کن برقصد، و کلیتون جلوی خود را گرفت تا او را نزند.

و در یک مهمانی زنی از دیگری پرسید حقیقت دارد که زویا در پاریس زنی خود فروش بوده؟ ((حتما بوده. به رقصش نگاه کن!))

وقتی در ماه ژوئن در مهمانی آستورها می رقصیدند، زویا ناگهان گویی شبحی دیده باشد ایستاد و خیره شد. نمی توانست پاهایش را تکان دهد صورتش سفید شده بود.

((چه شده؟))

((غیر ممکن است...)) کلیتون احساس کرد دستهای زویا سرد شده است. مرد خوش قیافه ای همراه زن بسیار زیبایی که لباس آبی براقی بر تن داشت وارد سالن شده بودند.

((آنها را می شناسی؟))

ولی زویا نمی توانست حرف بزند. پرنس ابولنسکی ۱ بود، یا کسی که به او شباهت زیادی داشت و به نظر می رسید خانمی که همراه او بود دوشش بزرگ، الگا باشد: عمه ماری که هر هفته در روزهای یکشنبه آنها را برای ناهار به خانه مادر بزرگشان در شهر می برد، و بعد از دیدن زویا به کاخ فونتانکا می رفتند.

((زویا!)) کلیتون ترسید زویا غش کند، و زن به آنها خیره شد و حیرت زده به سوی آنها رفت. زویا چون کودکی فریاد زد و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

اُلگای زیبا در حالی که گریه می کرد زویا را در آغوش گرفت. پرنس اُبولنسکی و کلیتون به آنها نگاه می کردند. ((عزیزم... تو هستی؟! ... آه زویای کوچک من... اینجا چه کار می کنی؟))

زویا تعظیم کرد و شوهر خوش قیافه خود را معرفی کرد ((اُلگا الکساندروفنا، اجازه می خواهم شوهرم کلیتون آندروز را به شما معرفی کنم.)) کلیتون تعظیم کرد و دست دوشش بزرگ را بوسید. زویا بعدا به او گفت که اُلگا کوچکترین خواهر تزار است.

اُلگا به زویا نگاه کرد و به سختی گفت ((از وقتی... تا به حال کجا بودی)) آخرین بار که همدیگر را دیده بودند در تزار سکوسلو بود.

((با مادربزرگم در پاریس بودم... مادربزرگ بعد از کریسمس از دنیا رفت.))

دوشس بزرگ بار دیگر دختر را در آغوش گرفت؛ همه به آنها نگاه می کردند، و در عرض چند ساعت این خبر به همه جا پخش شد. همسر جدید کلیتون آنروز یک کنتس روسی بود. داستانهای رقاصی او بسرعت پایان گرفت، و پرنس اُبولنسکی از مهمانی های باشکوه آنها در کاخ فونتانکا تعریف کرد.

((مادرش زیباترین زنی بود که تا به حال دیده ام. مثل آلمانها سرد و از خودراضی بود ولی بی نهایت زیبا بود. و پدرش مرد بسیار خوبی بود. وقتی او را کشتند همه سخت غمگین شدند.))

زویا تا آخر شب در کنار اُلگا ماند. اُلگا در لندن زندگی می کرد، ولی برای دیدن دوستانش به نیویورک آمده بود، و در خانه پرنس اُبولنسکی و همسرش اقامت داشت.

این خبر مثل باد در نیویورک پیچید و همه از اصالت زویا و خانواده اشرفی اش و رابطه اش با تزار صحبت می کردند، و طولی نگذشت که گل سر سبد جامعه اشرفی نیویورک شد. دیگر به تمام مهمانی ها دعوت می شد. و کسانی که ابتدا او را نپذیرفته بودند ناگهان عاشقش شدند.

اِلسی دِولف می خواست خانه آنها را دوباره تزئین کند، و به آنها پیشنهادهای جالبی می داد. خودش و دوستانش چندین مزرعه قدیمی را در کرانه شرقی رودخانه خریده بودند و خانه های قدیمی آن را در خیابانی بنام خیابان ساتون از نو می ساختند. اِلسی می دانست که وقتی تمام شود شهره آفاق می شود.

((چرا نمی گذاری یکی از خانه های آنجا را برای تو و کلیتون درست کنم؟)) ولی زویا از جایی که در آن زندگی می کرد خوشش می آمد و پیشنهاد او را قبول نکرد.

زویا اولین مهمانی خود را به افتخار دوشس بزرگ، اُلگا ترتیب داد؛ و با دادن آن مهمانی آینده خود را در نیویورک روشن کرد. شوهرش از آنکه محبوب مردم شده بود لذت می برد. تمام آرزوهای زویا را برآورده می کرد و بطور محرمانه از اِلسی دِولف خواست یکی از خانه های خیابان ساتون را برای آنها درست کند. خانه بسیار زیبایی بود، وقتی زویا آن را دید، چشمهایش از تعجب گرد شد. خانه مدرنی بود با

زمینهای مرمر و منظره ای زیبا و اتاقهای بزرگ. اِلسی دِولف مطمئن بود کنتس جوان روسی از آن خوشش می آید. مردم حالا او را بنام کنتس می شناختند ولی زویا همیشه می گفت که دیگر نامش خانم آندروز است.

از این که کنتس خطابش می کردند خوشش نمی آمد، ولی آمریکایی ها از این خطاب لذت می بردند. بسیاری از مهاجران روسی از پاریس و لندن به نیویورک آمده بودند؛ حتی برخی از آنها مستقیماً از روسیه به آنجا می آمدند، و از جنگ داخلی نیروهای سرخ و سفید که تلاش می کردند ملت شکست خورده را تحت سلطه ی خود درآورند، داستانها می گفتند. سرگذشت روس های سفید اغلب برایش جالب بود. در میان آنها اشراف بسیاری بودند که آنها را می شناخت، ولی خیلی از مردم به خود لقب هایی داده بودند که هرگز آن لقب ها را در روسیه نداشتند. در همه جا پرنس ها و پرنسس ها و کنتس های روسی حضور داشتند. زویا حتی یک شب از آشنایی با یک پرنسس سلطنتی بسیار متعجب شد، و بلافاصله او را شناخت. زنی بود که کلاه های مادرش را می دوخت، ولی هنگام معرفی آنها به یکدیگر، زویا حرفی نزد که آبروی او را جلوی مردم ببرد. و بعداً آن زن به او التماس کرد که حرفی به دیگران نزند.

خود زویا از بسیاری از اشراف و دوستان قدیمی والدینش پذیرایی می کرد. ولی گذشته دیگر گذشته بود، و هر قدر از آن صحبت و یاد می کردند باز نمی گشت. چشم زویا به آینده و زندگی فعلی خود بود. و تنها در روز کریسمس به خود اجازه داد که به گذشته فکر کند و گریه کند و وقتی در کلیسا در کنار کلیتون، شمع در دست شعرهای روسی می خواندند به یاد عزیزان خود افتاد. گذراندن کریسمس برایش دشوار بود. نه ماه بود که در نیویورک زندگی می کرد، و خبر شوق انگیزی برای کلیتون داشت. صبر کرد تا از کلیسا به خانه برگشتند، و وقتی شب در تختخواب بزرگ در کنار هم بودند، موضوع را گفت.

کلیتون حیرت زده گفت «تو چی؟» چشمهایش می درخشید، از خوشحالی اشک می ریخت «چرا زودتر نگفتی؟»

زویا که گویی نگهدارنده ی بزرگترین راز دنیا بود، خندید و گفت «خودم تازه دو روز پیش فهمیدم.» خودش مطمئن نبود، ولی وقتی دکتر تأیید کرده بود، زویا احساس کرد تازه مفهوم واقعی زندگی را می فهمد. بچه کلیتون را با جان و دل می خواست. با خوشحالی کلیتون را بوسید. و کلیتون با شوق فراوان به او نگاه کرد. هنوز بیست و یک سال بیش نداشت و باردار شده بود.

«بچه کی می آید؟»

«کلیتون، مدتی طول می کشد. تا ماه اوت.»

کلیتون پیشنهاد داد در اتاق دیگری بخوابد، تا مزاحم خوابیدن زویا نشود، ولی زویا به نگرانی او خندید. «فکرش را هم نکن! اگر به یک اتاق دیگر بروی، من هم می آیم!»

«خوش می گذرد.» کلیتون خوشحال بود. زویا تا بهار باید اتاقی برای بچه آماده می کرد. رنگ اتاق آبی روشن بود و پرده های توری داشت. السی دولف از نظرات درست زویا برای تزئین اتاق بچه خوشحال شد. زویا همه جا سلیقه ی خوب خود را نشان می داد. حتی در تزئین خانه ی خیابان ساتون به السی دولف کمک کرده بود. همه از زیبایی منحصر بفرد و رنگهای آرام بخش خانه ی او صحبت می کردند. مدتها بود که خانه ی خیابان پنجم را فروخته بودند.

روزی که الکسیس رومانوف، پسر تزار، هفده ساله می شد، اولین فرزند آنها به دنیا آمد - یک پسر. زایمان به راحتی صورت گرفت. یک پسر سه کیلویی زیبا. هنگامی که برای اولین بار گریه کرد، پدرش با حالتی عصبی بیرون اتاق خوابشان قدم می زد.

وقتی کلیتون بالاخره آنها را دید، زویا درحالیکه نوزادش را در آغوش گرفته بود، داشت به خواب فرو می رفت. موهای نوزاد مثل موهای مادرش قرمز بود، و کلیتون با دیدن پسرش از خوشحالی اشک ریخت.

«آه چه خوشگل است... شبیه توست...»

زویا خواب آلود زمزمه کرد «فقط موهایش شبیه منه.» دکتر به او دارو داده بود تا راحت بخوابد؛ زویا عاشقانه به شوهر خود نگاه کرد. «دماغش مثل تو شده.»

کلیتون موهای پسر خود را نوازش کرد، و زویا ملتسانه به کلیتون نگاه کرد و گفت: «می توانیم اسمش را نیکولاس بگذاریم؟»

کلیتون از این نام خوشش آمد، می دانست که اسم تزار و برادر خود زویا، نیکولاس بود. «اگر دوست داشته باشی حتما.»

زویا زمزمه کرد «نیکولاس کنستانتین...» و با خوشحالی به پسر خود نگاه کرد و به خواب رفت، و شوهرش به او نگاه کرد و آرام از اتاق خارج شد. از زندگی شکرگداز بود. پس از این همه سال صاحب یک پسر شده بود... یک پسر! نیکولاس کنستانتین آندروز. اسم زیبایی بود. کلیتون با عجله به طبقه ی پایین رفت و برای خود یک لیوان نوشیدنی ریخت.

چند سال به سرعت برق گذشت و سالهایی پراز دوستان تازه و هیجان و مهمانی. زویا موهایش را کوتاه کرد، کلیتون خوشش نیامد و بعد شروع به کشیدن سیگار کرد ولی بعد به سرعت ان را ترک کرد.

دائم در مجلات مقاله هایی در مورد او و مهمانی های معروفش در خانه تا بستانی شان در لانگ آیلند نوشته می شد. به دیدن آخرین نمایش نیرنسکی به لندن رفتند، و وقتی نیرنسکی دیوانه شد و به تیمارستانی در وین منتقل شد، زویا غصه دار شد. باله دیگر قسمتی از زندگی اش نبود؛ فقط به همراه واندربیلتها و آستورها به دیدن نمایشهای باله می رفتند. دائم به مسابقات و جشن ها و مهمانی می رفتند و فقط در سال ۱۹۲۴ بود

که بیشتر در خانه ماندند. زویا دوباره باردار شده بود. این بار زویا حالش خوب نبود؛ کلیتون آرزو می کرد که این بار صاحب یک دختر شود.

در پنجاه و دو سالگی، آرزویش این بود که دختری داشته باشد. در بهار سال ۱۹۲۵ دخترشان به دنیا آمد. وقتی برای اولین بار کلیتون بچه را دید، قلبش از خوشحالی به تپش افتاد. موهایش مثل مادر و برادرش نیکولاس قرمز بود. و سخت توجه مردم را به خودش جلب میکرد.

اگر کسی به او توجه نمی کرد؛ گریه می کرد، از لحظه ای که به دنیا آمد، امید و آرزوی پدرش بود. الکساندرا ماری آندروز را در لباس غسل تعمیدی که چهار نسل در خانواده کلیتون بود، برای مسیحی شدن به کلیسا بردند. لباس در فرانسه در سال ۱۸۱۲ دوخته شده بود، و الکساندرا ماری آندروز با پوشیدن آن لباس مانند دوشسها شده بود. موهایش رنگ موهای مادرش بود، چشمهایش رنگ چشمهای کلیتون و شخصیتش مال خودش، وقتی دو سالش شد، حتی برادر خود را زیر سلطه خود در آورد. نیکی مثل پدرش مهربان بود و شوخ طبعی برادر زویا را به ارث برده بود؛ پسری بود که همه دوستش داشتند مخصوصاً مادرش. اما ساشا (الکساندرا ماری) در سن چهار سالگی، پدر را دور انگشت کوچک خود می گرداند. و وقتی عصبانی می شد، حتی سارای پیر نیز از دستش فرار می کرد. سگ دوازده سال داشت هنوز در خانه آنها زندگی می کرد و همیشه در کنا رزویا و نیکی بود. زویا همیشه وقتی به خانه می آمد و می دید ساشا از گردن بند مروارید او استفاده کرده، و یا شیشه عطر لیلان را روی خود خالی کرده، با نومیادی فریاد می زد

«ساشا! تو نباید این کارها را بکنی!» حتی پرستارش از نگهداری او عاجز شده بود. پرستار، دختر فرانسوی جوانی بود که از پاریس با خود به نیویورک آورده بودند، سرزنشها و توبیخهای ملایم، جلودار دختر کوچک نبود.

نیکولاس هم همیشه از خواهرش پشتیبانی می کرد: «مامان نمیتواند جلوی خودش را بگیرد. دختر است و دخترها از چیزهای زیبا خوششان می آید.» نیکولاس هشت ساله و مثل پدرش خوش قیافه شده بود؛ و مثل کلیتون مهربان و بخشنده، زویا همه آنها را دوست داشت ولی اغلب او را عصبانی می کرد. در آن سال زویا لباسهای خود را از للانگ می خرید؛ علاقه زیادی به همسر او، پرنسس ناتالی داشت، که دختر دوک بزرگ، پل بود و مثل زویا از اهالی روسیه. مهمانی های بالماسکه زیادتر شده بود، و کلیتون از رفتن به آنها لذت می برد. پنجاه و هفت سال داشت، دیوانه و عاشق زنش بود، اگرچه در آن سال بی رحمانه با زویا شوخی می کرد و می گفت که بالاخره سنش به اندازه کافی زیاد شده که دیگر زنش شود. زویا سی ساله شده بود. هاور، آل سمیت راشکست داد و رئیس جمهور شد. مردی به نام فرانکلین روزولت شهر نیویورک، مرد جالبی بود و همسری هوشی داشت، اگرچه زن زیبایی نبود؛ ولی زویا از آشنایی و گفت و گوی با او لذت می برد، و وقتی روزولتها آنها را به شام دعوت می کردند خوشحال می شد. زویا دیگر برای دیگران یک خارجی نبود.

پس از ده سال خود را کاملاً با زندگی نیویورک هماهنگ کرده بود. از رفتن به تئاتر و باله و اپرا لذت میبرد، و در ماه ژانویه نیکی را برای دیدن Der Rosenkavalier به تئاتر برده بود. نیکی از آنکه زنی

نقش مردی را بازی می کرد حیرت کرد. در تئاتر بلند زمزمه کرده بود «این که دختره!» زویا به نرمی دستهای او را گرفت و توضیح مناسبی به او داد.

نیکولاس علاقه بیشتری به پروازهای لندبرگ داشت. وزویا و کلیتون، در ماه ژوئن به مراسم ازدواج لندبرگ با آنا، دختر سفیر کبیر مورو رفتند؛ و بعد برای تابستان به خانه خود در لانگ آیلند. بچه ها از رفتن به لانگ آیلند لذت می بردند، و خود زویا دوست داشت با کلیتون ویا دوستان خود در ساحل قدم بزند، گاهی تنها باشد و به تابستانهای جوانی خود در لیوادی فکر کند.

هنوز گهگاه به خانواده خود و دوستان قدیمی فکر می کرد. فکر نکردن به آنها ناممکن بود. همه آنها هنوز در قلب او زنده بودند و خاطرات آنها دیگر مثل سابق دردناک نبود. عکس های قاب شده ماری و بقیه دخترها در اتاق خواب او قرار داشت. نیکولاس همه آنها را به نام وقیافه می شناخت.

نیکولاس علاقه زیادی به دانستن شخصیت تک تک آنها و رفتار و گفتارشان و شیطانی های دوران کودکی آنها داشت و از اینکه در روز تولد پسر تزار به دنیا آمده بود خوشحال بود. میل داشت به «قسمتهای غمگین» زندگیشان هم گوش دهد...

به زندگی پدر بزرگش که مرد خوبی بود و نیکولای با مزه و شوخ. زویا از بحث ها و شوخی ها و ناامیدی های خودش و برادرش صحبت می کرد و می گفت که آنها هم مثل خود او و ساشا دائم دعوا می کردند. نیکولاس فکر می کرد که ساشا در سن چهار سالگی دختر بسیار لوسی است. و افراد دیگری هم در خانواده با او هم نظر بودند. پدرش او را بسیار لوس کرده بود، زویا از این مسئله خوشش نمی آمد ولی نمی توانست ساشا را در حضور کلیتون سرزنش کند.

«عزیزم ساشا هنوز بچه است. ناراحتش نکن.»

«کلیتون، اگر حالا تربیتش نکنیم وقتی بزرگتر شود جانور می شود.»

کلیتون به زنش می گفت: «تربیت کردن فقط برای پسر هاست.» ولی هرگز دل آن را نداشت که نیکولاس را سرزنش کند. به همه ی آنها محبت می کرد، و در آن تابستان مدام با بچه ها در کنار دریا بازی می کرد. شاه ژرژ انگلستان دوباره حالش خوب شد ولی هرگاه زویا عکسهای او را می دید عصبی می شد. شاه ژرژ شباهت زیادی به پسر عمه ی خود، تزار روسیه داشت.

نوه ی کوچک شاه ژرژ، الیزابت، یک سال از ساشا کوچکتر بود.

چیزی که آن تابستان علاقه نیکولاس را جلب کرد، کنسرتی از یهودی منوهین در نیویورک بود. آن کودک اعجوبه ویلونیست که فقط سه سال از نیکولاس بزرگتر بود. نیکولاس به موسیقی او علاقه مند شده بود و هفته ها در مورد آن صحبت می کرد.

در آن تابستان کلیتون خود را سرگرم بورس سهام کرد. از ماه مارس سهام بالا و پائین می رفت، و خیلی ها ثروتمند شده بودند. کلیتون با بخشی از سود سهام برای زویا دو گردنبند الماس خرید. در ماه اوت زویا با

شنیدن خبر مرگ دیاقیلوف در وین بسیار ناراحت شد. فصل دیگری از تاریخ برای زویا تمام شده بود، و وقتی خبر را شنید، برای کلیتون از او سخن گفت.

با ناراحتی به کلیتون نگاه کرد و گفت: «اگر برای گروه باله اش انتخابم نکرده بود، از گرسنگی می مردیم. کار دیگری بلد نبودم.»

کلیتون دسهایش را گرفت و به یاد سختی زندگی او و آپارتمان کوچکشان، و غذای مختصرشان در پاریس افتاد، ولی دیگر همه آن چیزها تمام شده بود، و زویا با لبخندی بر لب به کلیتون نگاه کرد. «و بعد تو آمدی، عزیزم...» هرگز فراموش نمی کرد که کلیتون او را از پاریس نجات داده بود.

«اگر نمی آمدم، کس دیگری به دادت می رسید.»

«البته نه کسی که بتوانم مثل تو او را دوست داشته باشم.»

کلیتون خم شد و دست او را بوسید، و مدت زیادی کنار دریا، در تاریک-روشن غروب قدم زدند. قرار بود روز بعد به نیویورک برگردند. نیکولاس می بایست به مدرسه می رفت، و قرار بود ساشا هم به مهد کودک برود. زویا فکر می کرد خوب است که با بچه های دیگر آشنا شود، ولی کلیتون با او مخالفت می کرد. ولی در این گونه مسائل همیشه به نظر زویا احترام می گذاشت.

به محض برگشتن به نیویورک، بار دیگر برای شام به خانه ی روزولتها دعوت شدند. روزولتها هم تازه از خانه ی تابستانی خود در کامپویل برگشته بودند. و هفته ی بعد، زویا و کلیتون به مناسبت آغاز فصل جدید مهمانی دادند، و مثل همیشه پرنس ابولنسکی را دعوت کردند.

آن ماه را با رفتن به مهمانی و تئاتر سپری کردند، و ماه اکتبر فرا رسید. کلیتون نگران سهام خود شد و با جان راکفیلر تماس گرفت تا سهام خود را به او بفروشد ولی راکفلر برای چند روز به شیکاگو رفته بود. کلیتون مجبور بود تا آمدن او صبر کند. دو هفته بعد از آن، کلیتون آنقدر نگران بود که نمی توانست با کسی صحبت کند. سهام او در حال سقوط بود و نمی خواست زویا را نگران کند؛ آخر تمام دارائی خود را ماهها پیش در بورس سهام گذاشته بود.

در آن مدت آنقدر بازار بورس رونق داشت که فکر می کرد با گذاشتن تمام دارائی خود در بورس سهام، در مدت کوتاهی، ثروت خود را سه برابر می کند.

در روز پنج شنبه، بیست و چهارم ماه، همه سهام خود را می فروختند، و تمام افرادی که کلیتون می شناخت، وحشت زده بودند. کلیتون آن روز بعد از ظهر با ترس به خانه برگشت و روز بعد اوضاع وخیم تر شد. در دوشنبه بلای تازه ای بر بازار سهام نازل شد. حدود شانزده میلیون سهم به قیمتی ارزانتر فروخته شد؛ کلیتون می دانست که ورشکسته می شود. ساعت یک بازار سهام تعطیل شد تا از فروش جنون آمیز سهام جلوگیری شود، ولی دیگر برای کلیتون دیر شده بود. قرار بود مبادله پول تا آخر هفته تعطیل شود. کلیتون تمام دارائی اش را از دست داده بود. تنها چیزی که باقی مانده بود خانه ها و وسایل داخل آن ها بود. بقیه

ی دارائی اش از دست رفته بود. کلیتون پیاده به خانه برگشت، بار سنگینی را بر دوش خود احساس کرد. وقتی وارد خانه شد نمی توانست به زویا رو به رو شود.

صورتش سفید شده بود و زویا با دیدن او پرسید: «عزیزم؟ ...چه شده؟» کلیتون با چشמהایی بی احساس به آتش نگاه کرد و به آرامی برگشت تا با زویا رو به رو شود. «چه شده؟» شانه از دست زویا افتاد، به سوی او دوید: «کلیتون... کلیتون، چه شده؟»

کلیتون به زویا نگاه کرد و زویا ناگهان به یاد قیافه ی پدرش هنگام کشته شدن نیکولای افتاد. «زویا... همه چیز را از دست دادیم... همه چیز... چه آدم احمقی بودم...» کلیتون تلاش کرد همه چیز را توضیح دهد و زویا با چشמהای از حدقه درآمده به حرفهای او گوش داد و او را در آغوش گرفت؛ کلیتون با گریه می گفت: «خدای من... چرا چنین اشتباهی کردم... حالا چه کار کنیم؟»

زویا قلبش ایستاد. دوباره به یاد انقلاب افتاد. شبیه انقلابی دیگر بود. ولی دفعه ی پیش نجات پیدا کرده بود، و این بار یکدیگر را داشتند. «کلیتون، همه چیز را می فروشیم... کار می کنیم... نجات پیدا می کنیم. مسئله ای نیست.» ولی کلیتون خود را از آغوش زویا بیرون کشید و وحشترده در اتاق قدم زد. دنیایش ویران شده بود.

«دیوانه ای؟ من پنجاه و هفت ساله ام... فکر می کنی چه کاری بلدم؟ می خواهی مثل پرنس ولادیمیر راننده تاکسی شوم؟ و تو هم به باله برگردی؟ زویا، احمق نباش... ما ورشکست شدیم! ورشکست! بچه ها از گرسنگی می میرند...»

زویا دستهای کلیتون را گرفت، دستهای سرد بود.

«از گرسنگی نمی میرند. من می توانم کار کنم، تو هم همینطور. اگر هرچه داریم بفروشیم، می توانیم سالها با پول آن زندگی کنیم.»

تنها با گردنبد های الماس می توانستند برای مدت طولانی غذا فراهم کنند، ولی کلیتون با ناراحتی سرش را تکان داد، زویا از بدهیهای او اطلاعی نداشت، چون می دانست که پول دارد، به خود اجازه داده بود که بدهیهایش جمع شود و حالا نمی توانست آن ها را پردازد.

«زویا می خواهی دارایی ناچیزمان را به چه کسی بفروشی؟ به دیگرانی که مثل ما همه چیزشان را از دست دادن؟ زویا، دارایی ما دیگر بی ارزش است...»

زویا به آرامی گفت: «نه، نیست. ما یکدیگر و بچه ها را داریم. وقتی ما از روسیه فرار کردیم چیزی جز لباسی که بر تن داشتیم و چند قطعه جواهر چیز دیگری نداشتیم ولی زنده ماندیم.» هردو همزمان به یاد آپارتمان کوچک و تاریک پاریس افتادند، ولی زویا نجات پیدا کرده بود و حالا شوهر و بچه های خود را داشت. «کلیتون، گریه نکن،... به چیزهایی که دیگران از دست داده اند فکر کن... به نیکولاس و الکساندارا

فکر کن... اگر آنها توانستند شجاعانه با همه چیز رو برو شوند، ما هم می توانیم با مشکلاتمان روبرو شویم... مگر نه، عزیزم...»

ولی کلیتون قدرت رویارویی نداشت و به گریه افتاد.

آن شب وقتی برای صرف شام به طبقه ی پائین رفتند، کلیتون اصلا صحبت نکرد. زویا فکر می کرد و نقشه می کشید و تصمیم می گرفت چه چیزی را بفروشد و به چه کسی بفروشد. دو تا خانه داشتند، به اضافه ی تمام عتیقه هایی که السی دِولف برای آنها پیدا کرده بود، جواهرات زویا، نقاشی ها، مجسمه ها... فهرست آن بی پایان بود ولی همه باید فروخته می شد. زویا پیشنهادات زیادی به کلیتون داد؛ تلاش می کرد تلاش آن بدهد ولی کلیتون با گامهای سنگین به طبقه ی بالا رفت و وقتی زویا از رختکن خود با او صحبت می کرد، جوابی نمی شنید. نومیدانه نگران کلیتون بود. ضربه ی سنگینی بود، ولی زویا پس از گذراندن آن دشواریها، اجازه نمی داد چنین چیزی او را شکست دهد. حاضر بود به کلیتون در جنگیدن و نجات یافتن کمک کند، حتی حاضر بود زمین بشورد. اهمیتی نمی داد، حاضر بود کار کند. ولی کلیتون جواب پرسش هایش را نمی داد.

«کلیتون؟» کلیتون بر زمین افتاده بود، و زویا با فریاد به سوی او دوید، و او را بر پشت غلطاند. اما کلیتون با چشمایی که چیزی را نمی دید به زویا خیره شده بود. «کلیتون! کلیتون!»

در حالیکه نام او را فریاد می زد، به گریه افتاد، ضربه ای به صورت کلیتون زد و او را بر زمین کشید، تا شاید کلیتون بلند شود. ولی کلیتون تکان نخورد؛ چیزی نمی دید و دیگر نمی توانست صدای زویا را بشنود. کلیتون آندروز از سکنه ی قلبی از دنیا رفته بود، سقوط سهامش برایش تحمل ناپذیر بود. زویا در کنار او زانو زد و سرش را در آغوش گرفت و گریست. مردی که عاشقش بود، مرده بود. ترکش کرده بود او را تنها و ناامید و تهی دست بر جا نهاده بود. رویای زندگی اش ناگهان به کابوسی بدل شده بود.

بخش سی و یکم

ساشا با چشمهای آبی درشت خود به زویا نگاه کرد و پرسید: «مامان، بابا چرا مرد؟» با ماشین هیسپانو سویزای خود از قبرستان برمی گشتند. تمام مردم سرشناس نیویورک به تشییع جنازه آمده بودند، ولی زویا به آنها توجهی نکرده بود. با گیجی به دختر خود نگاه کرد. صورتش را تور سیاهی پوشانده بود و دستکش سیاهی بر دست داشت. بچه ها خاموش و محزون در کنارش نشسته بودند.

هنگام تشییع جنازه نیکولاس ماننده مردی جوان در کنار او ایستاده بود و دستش را گرفته بود، و وقتی آهنگ گروه کر آهنگ زیبای آواماریا را می خواندند، چشمهایش پر از اشک شده بود. افراد دیگری هم مثل کلیتون در آن هفته جان داده بودند، بعضی ها به دست خودشان و بعضی ها هم مثل کلیتون چون تحمل این ضربه را نداشتند. زویا نمی ترسید، تنها و دل شکسته بود. چون کلیتون را از دست داده بود.

« نمی دانم عزیزم... نمی دانم چرا مُرد... ضربه بدی به او وارد شد و به بهشت رفت تا کنار خدا باشد.» نیکولاس مادر را تماشا می کرد.

نیکولاس به آرامی پرسید « بابا رفته پیش عمو نیکولاس و خاله الکساندرا؟ » زویا آن ها را در دل نیکولاس زنده کرده بود ، ولی چرا؟

دیگر چه فایده ای داشت؟ تا به حال تمام عزیزانش از دنیا رفته بودند... جز فرزندان. وقتی از ماشین پیاده شد بچه ها را بغل کرد و وارد خانه شد. هیچکس را به خانه دعوت نکرده بود و میل نداشت کسی را ببیند و همه چیز را توضیح بدهد. توضیح دادن مسائل برای بچه ها به قدر کافی مشکل بود. تصمیم گرفته بود چند روزی صبر کند و بعد همه چیز را بگوید. به خدمتکارها گفته می توانند بروند. فقط یک خدمتکار و پرستار بچه ها را نگه می داشت ؛ خودش می توانست آشپزی کند. پس از فروش ماشین ها راننده هم می رفت. راننده قول داده بود به او کمک کند. اشخاص زیادی را می شناخت که میل داشتند آلفارومئو کلتون و مرسدس بنز زویا را بخرند و خیلی ها آماده خریدن هیسپانو-سویزای کلتون بودند. زویا فکر نمی کرد کسی بخواهد ماشین ها را بخرد.

زویا در کنار آتش اتاق خواب نشسته بود و به جایی که کلتون نقش زمین شده بود خیره مانده بود . ساوا کنار او آمد و دستش را لیسید . برایش عجیب بود که کلتون او را تنها گذاشته بود و مرده بود حالا باید کارهای زیادی انجام می داد. با وکلای کلتون تماس گرفته بود؛ قول داده بودند همه چیز را برایش شرح دهند.

وقتی وکلای کلتون از بدهیهای او گفتند، زویا نگران شد. بدتر از آن بود که کلتون گمان می کرد. سخت مقروض بود و دیگر پولی نمانده بود. وکلا به او پیشنهاد کردند خانه تابستانیشان را در لانگ آیلند و تمام عتیقه ها را بفروشند. زویا پیشنهاد آن ها را پذیرفت و وکلا تلاش کردند خانه را برایش بفروشند. زویا حتی برای برداشتن لوازم شخصی خود به آنجا نرفت. می دانست که نمی تواند با سختی این کار روبرو شود.

روز شنبه زویا مسئله را با بچه ها در میان گذاشت. روزها در کنار آنها غذا می خورد ولی مثل یک مرده متحرک دائم در اتاق ها قدم می زد و فقط وقتی مجبور می شد، صحبت می کرد. کارهای زیادی داشت و باید چیزهای زیادی را می فروخت، لوازم خود و بچه ها را بسته بندی می کرد و وقتی همه چیز را می فروخت ، جایی برای زندگی نداشت. می دانست که باید به دنبال کار بگردد. زویا با نگرانی به بچه های خود نگاه کرد. میدانست ساشا خیلی کوچک است و حرف های او را نخواهد فهمید، ولی باید همه چیز را برای نیکولاس شرح می داد، ولی نتوانست با درد و ناراحتی پسرش روبرو شود. عاقبت پسرش را در آغوش گرفت و برای شوهر و پدری که دوستش داشتند گریه کردند. ولی زویا می دانست که باید مثل مادر بزرگ خود قوی باشد و به بچه ها امید دهد. حتی به این فکر کرد که بچه ها را به پاریس ببرد ، زندگی کردن در

پاریس ارزانتر بود ولی مردم پاریس هم مشکلات زیادی داشتند. و پرنس ابولونسکی به او گفته بود که چهار هزار روس در پاریس رانده تا کسی شده اند. در پاریس همه چیز برای بچه های غریب خواهد بود. زویا تصمیم گرفت در نیویورک بماند.

زویا گفت «نیکولاس ... عزیزم... مجبوریم این خانه را بفروشیم.»
« چون بابا مرده؟»

« آره... نه... خوب، راستش را بخواهی، برای اینکه ...» برای اینکه حالادیگر فقیر شده ایم... و دیگر نمی توانیم اینجا زندگی کنیم... برای اینکه ...» برای اینکه اوقات سختی پیش رو داریم. دیگر نمی توانیم اینجا بمانیم.» نیکولاس با جدیت به زویا نگاه کرد و سعی کرد شجاع باشد، ساشا با ساوا بازی می کرد و پرستار گریان از اتاق خارج شد. پرستار می دانست که مجبور است به زودی از پیش آن ها برود و نمی خواست از بچه هایی که بزرگ کرده بود دور شود. ولی زویا روز قبل به او گفته بود می تواند برود. دیگر نمی توانستند چیزی را پنهان کنند.

« مامان ، ما فقیر شدیم؟»

زویا همیشه به نیکولاس حقیقت را گفته بود «بله فقیر شدیم. دیگر یک خانه بزرگ و چند تا ماشین نخواهیم داشت. اما تمام چیزهای مهم را داریم ... جز پدرت... اما عزیزم ، یکدیگر را داریم. و همیشه در کنار هم خواهیم بود. یادت هست از روزگار تبعید نیکولاس و الکساندرا و بچه ها به سیبری ، چه چیزهایی برایت تعریف کردم؟ آن ها خیلی شجاع بودن و همه چیز را یک ماجرا می دانستند. آن ها همواره به یاد داشتند آنچه اهمیت دارد این است که در کنار یکدیگر باشند و همدیگر را دوست بدارند و شجاع باشند... حالا ما هم باید همین کار را بکنیم.» وقتی حرف می زد اشک از گونه هایش جاری بود اما نیکولاس به طور جدی به او نگاه می کرد و نومیدانه تلاش می کرد حرف های مادرش را بفهمد.

نیکولاس برای اولین بار لبخند زود و گفت « پس ما هم به سیبری می رویم؟»

« نه عزیزم. ما همین جا در نیویورک می مانیم.»

« کجا زندگی می کنیم؟» مثل تمام بچه ها ، علاقه بیشتری به واقعیات ساده تر داشت. « در یک آپارتمان ، باید جایی پیدا کنیم.»

« جای قشنگی پیدا می کنی؟»

زویا به یاد نامه های ماری از توبولسک و اکتاترین بورگ افتاد و گفت « آنجا را قشنگ می کنیم ، قول می دهم.»

و نیکولاس دوباره با چشم هایی غمگین به زویا نگاه کرد و پرسید « می توانیم ساوا را هم با خودمان ببریم؟»

زویا دوباره چشمهایش پر از اشک شد و به ساوا که با ساشا بازی می کردن نگاه کرد و بعد دوباره به نیکولاس نگاه کرد و گفت «می توانیم ساوا را هم ببریم. ساوا از سن پترزبورگ با من به اینجا آمده و حالا تنهایش نمی گذاریم.»

«می توانم اسباب بازی هایم را بیاورم؟»

«بعضی از آن ها را می توانی بیاوری...»

نیکولاس با خوشحالی لبخند زد و گفت «باشد.» و دوباره غمگین شد، به یاد پدر افتاد. می دانست که دیگر پدرش را نخواهد دید. «کی از اینجا می رویم؟»

«هر چه زودتر، بهتر.» نیکولاس، زویا را بغل کرد و ساشا، ساوا را از اتاق بیرون برد؛ زویا بر زمین نشست و دعا کرد که بتواند مثل اوجینیا شجاع باشد.

«مامان، دوستت دارم.»

زویا سعی کرد گریه نکند «نیکولاس، من هم تو را دوست دارم ... خیلی...»

نیکولاس بدون آنکه حرفی بزند چیزی در درست زویا گذاشت.

«این چیه؟»

یک سکه طلا بود و زویا می دانست که نیکولاس به داشتن آن افتخار می کرد. چند ماه پیش کلیتون سکه را به او داده بود و نیکولاس آن را به همه نشان داده بود. «اگر بخواهید می توانید سکه را بفروشید، شاید با فروختن آن دیگر فقیر نباشیم.»

«نه...نه، عزیزم... سکه مال توست...بابا این را به تو داد.»

نیکولاس سعی کرد گریه نکند «بابا می خواست من همیشه مراقب شما باشم.»

زویا سرش را تکان داد و سکه را به او برگرداند و او را بغل کرد و به اتاق خود برد.

بخش سی و دوم

زن های بسیاری کت های پوست خود را در سالن هتل ها می فروختند و مردها اسب های بازی چوگان خود را با پول نقد مبادله می کردند. زویا در همه جا ترس دوازده سال پیش سن پترزبورگ را می دید، اما بدون تهدید انقلاب.

خانه خود آن ها در لانگ آیلند به قیمت ماشین هایی که در آنجا نگه می داشتند، فروخته شد و وکلای کلیتون گفتند که از این بیشتر به فروش نمی رود. روزنامه ها پر بود از سرگذشت باورنکردنی زنان جامه اشرافی که در مغازه ها لباس می فروختند یا در رستوران ها کار می کردند. سقوط سهام دامنگیر بعضی ها نشده بود؛ ولی وقتی زویا در خیابان ساتون راه می رفت، خیابان خالی به نظر می رسید. تمام خدمتکارهای خود او جز پرستار بچه ها رفته بودند. ساشا هنوز نفهمیده که چرا کلیتون آن ها را تنها گذاشته، اما نیکولاس ساکت شده بود و مدام از زویا سؤال هایی در مورد خانه آینده و زمان فروش خانه می کرد. زویا چیزی

نمانده بود از سؤال های او دیوانه شود، ولی دلش به حال پسرش می سوخت. به یاد ترس های خود در انقلاب روسیه افتاده بود. چشم های نیکولاس چون آب های سبز بی انتها، غم و غصه داشت و وقتی زویا لباس های مناسب خود را در اتاق خواب جمع می کرد، چون مردی کوچک و غمگین در کنار او ایستاد. از برداشتن لباس های شب که کار پوارت، شانل، لانوین و شیپاری بود خودداری کرد. آن ها را بسته بندی کرد و از پرستار بچه ها خواست برای فروش به سالن هتل پلازا ببرد. دیگر اهمیتی نمی داد. احتیاج به پول زیادی برای زندگی داشتند.

و عاقبت، خانه ای را که السی دölf تزئین کرده بود فروخت.

تمام تابلوها، قالی های ایرانی و حتی کریستال ها و ظرف های چینی خانه را فروخت. پول آن ها به آن اندازه بود که توانستند بدهیهای کلیتون را بپردازند و با باقیمانده آن به مدت چند ماه زندگی کنند.

نیکولاس با ناراحتی به دور خانه نگاه کرد و گفت «مامان، چیزی نگه نمی داریم؟»

«تنها چیزهایی را که برای آپارتمان جدیدمان مناسب باشد نگه می داریم.»

روزها در محله هایی که تا به حال ندیده بود راه رفت و بلاخره دو اتاق کوچک در خیابان هفدهم غربی پیدا کرد. آپارتمان کوچکی بود، کوچک و تاریک. و راهروهای آن بوی بدی می داد. با کمک پرستار بچه ها و مرد سیاه پوستی که اجیر کرده بود، لوازم خانه را به آنجا برد. دوتختخواب و یک میز تحریر و یک مبل و یک قالی کوچک و چند تا چراغ. و زویا تابلوی ناتیر را که السی دölf اخیراً برایشان از پاریس آورده بود به دیوار آویزان کرد. می رسید بچه ها را به آنجا ببرد اما در اواخر ماه نوامبر، خانه خود را در خیابان ساتون فروخت و دو روز بعد اشک آلود از پرستار بچه ها خداحافظی کرد. یکدیگر را بوسیدند و گریه می کردند.

«نیکولاس به مادرش نگاه کرد و سعی کرد شجاع باشد ولی چانه اش می لرزید و چشمهایش پر از اشک بود، پرسید «مامان، به اینجا برمی گردیم؟»

زویا نمی خواست او را ناراحت کند ولی دست های کوچک پسر را گرفت و جواب داد «نه، عزیزم، بر نمی گردیم.»

زویا تقریباً تمام اسباب بازی های آن ها را جمع کرده بود و یک جعبه کتاب هم برای خود برداشته بود. کسی به او کتاب «وداع با اسلحه» همینگوی را داده بود ولی مدت ها بود که ناخوانده در کنار تختش قرار داشت. حوصله کتاب خواندن نداشت؛ باید به دنبال کار می گشت. پولی که از فروش خانه گرفته بود برای چند ماه کفایت می کرد. دیگر چیزی ارزش نداشت. همه تلاش می کردند خانه ها، جواهرات، عتیقه ها و کت پوست های خود را بفروشند و بازار پر از اشیایی بود که روزگاری گران بودند ولی دیگر ارزشی نداشتند.

عجیب بود که سقوط سهام بر عده کثیری اثر نگذاشته بود و روزنامه ها شرح مهمانی ها و ازدواج های آن ها را می نوشت. هنوز مردم هر شب در کلوپ سفارتخانه و کازینو پارک مرکزی می رقصیدند. ولی زویا احساس می کرد که دیگر نخواهد رقصید. زویا و بچه ها برای آخرین بار با چمدان های خود از پله های خانه پایین آمدند؛ عروسک مورد علاقه ساشا در دستش بود و زویا به آتش سوزی کاخ فونتانکا... پریدن مادر خود از پنجره... فرار خود و اوجینیا از در پشت خانه ... فرار از روسیه با فتودور و کالسکه ... فکر می کرد. انگار این همه ، روز قبل اتفاق افتاده بود.

« مامان...؟ » وارد تاکسی که شدند ساشا داشت با زویا حرف می زد و نیکولاس برای پرستارش که بر پله های خانه ایستاده بود و گریه می کرد دست تکان می داد. قرار بود پرستار پیش دوستانش بماند؛ کار دیگری در نیوپورت پیدا کرده بود. « مامان ... جوابم را بده... » ساشا بی وقفه آستین زویا را می کشید. زویا آدرس جدید را به راننده تاکسی داد. احساس کرد بار دیگر کلیتون را ترک می کند. ده سال مثل چشم به هم زدنی گذشته بود، چشم هایی که حالا پر از اشک بود؛ دوباره دلش برای کلیتون تنگ شد. لحظه ای چشم های خود را بست و تلاش کرد به بچه ها فکر کند.

« ساشا ، ببخشید... چه گفتی ؟ » صدایش نجوایی بیش نبود. آن زندگی راحت و زیبایی که داشتند در آن روز پر بلای اکتبر ناگهان به پایان رسید.

« گفتم حالا کی می خواهد مواظب من باشد؟ » غم از دست دادن پرستارش را نداشت ، کنجکاو بود که بداند چه کسی از او مراقبت می کند. همه چیز برایش عجیب و گیج کننده بود، نیکولاس هم که چهار سال از او بزرگتر بود مبهوت بود.

« من مواظب تو خواهم بود عزیزم. »

« تو؟ » ساشا تعجب کرد و نیکولاس با لبخندی که زویا را به یاد کلیتون می انداخت به او نگاه کرد. دیدن لبخند او دردناک بود. همه چیز یادآور چیزهایی بود که از دست داده بود، درست مثل اولین روزهایی که از روسیه گریخته بود.

نیکولاس دست های مادرش را گرفت، سعی کرد گریه نکند و با افتخار گفت: « مامان ، من به شما کمک می کنم و از شما و ساشا مراقبت می کنم. » می دانست پدرش چنین انتظاری دارد و نمی خواست او را ناامید کند. ناگهان مرد خانواده شده بود. در مدت یک ماه ، دنیای امن و شاد او زیر و رو شده بود، ولی مصمم بود مبارزه کند ، مثل زویا، زویا نمی خواست شکست بخورد. حاضر بود به خاطر آینده فرزندانش بجنگد ... و کار کند ... و روزی ... روزی بار دیگر ایمنی را برای خانواده به ارمغان بیاورد. نمی خواست مثل دیگران در برابر زندگی زانو بزنند.

ساشا عروسکش را از مادر گرفت و موهای عروسک را صاف کرد و پرسید « مامان، شما برای ما آشپزی می کنید؟ » اسم عروسکش آنابل بود و دختر عاشق آنابل بود. بقیه عروسک هایش در آپارتمان جدید

منتظر او بودند. زویا تمام تلاش خود را کرده بود که خانه را برای آن ها گرم و راحت کند، ولی محله بسیار زشتی بود. تاکسی در خیابان هفدهم غربی ایستاد. زویا به اطراف چشم گرداند و بر خود لرزید. محله بسیار کثیفی بود و وقتی نیکولاس در پی زویا از پله ها بالا می رفت تنها اثر شوکی بر چهره اش نمایان بود. تلاش می کرد از بوهای بدی که به مشامش می رسید حالش بد نشود.

ساشا که پشت سر زویا از پله ها بالا می رفت گفت «آه.. چه بوی بدی!» راننده تاکسی کیف ها را به بالا حمل کرد و زویا پولش را داد و در دل سوگند خورد که دیگر از تاکسی استفاده نکند؛ یا پیاده برود یا با اتوبوس.

دیگر نمی توانست از تاکسی و ماشین استفاده کند. ماشین هیسپانوسویزای کلیتون را به خانواده آستورها فروخته بود.

زویا بچه ها را به تنها اتاق خواب آپارتمان برد، تخت بچه ها در اتاق بود و اسباب بازی هایشان مرتب در کنار تخت هایشان چیده شده بود و تابلوهای اتاق ساشا به دقت بالای تخت او آویزان شده بود. کنار تخت نیکولاس، عکس کلیتون بود در لباس نظامی. زویا چمدانی پر از عکس های خود و کلیتون و بچه ها و عکس های قدیمی و زردشده نیکولاس و کنستانتین را همراه خود آورده بود. تخم مرغ سلطنتی را به دقت در جوراب های کلیتون پنهان کرده بود و یک جعبه کوچک هم از دکمه های سر دست های جواهر نشان کلیتون.

کسانی که هنوز پول داشتند، می توانستند گردنبند های الماس و نیم تاج های زنانه و انگشترهای زمرد زیبایی را به قیمت های بسیار ارزان بخرند، بدیاری خانواده ای ناگهان موجب بختیاری خانواده ای دیگر می شد. نیکولاس پس از آنکه درون آپارتمان را دید با نگرانی از زویا پرسید: «مامان، شما کجا می خواهید؟» تا به حال جایی به این کوچکی ندیده بود، حتی در خیابان ساتون خدمتکارها اتاق های زیباتری داشتند. خانه بسیار کوچک و زشتی بود.

زویا به او لبخند زد و گفت: «عزیزم، در این اتاق روی مبل می خوابم. خیلی راحت است.» و خم شد و پسرک را بوسید. اشک در چشم های نیکولاس جمع شد. منصفانه نبود، زویا از دست کلیتون خشمگین بود. بسیاری از مردم عاقل تر از آن بودند که تمام دارایی خود را به خطر بیندازد. اگر کلیتون زنده مانده بود وضع آنها فرق می کرد... دست کم آنوقت می توانستند در کنار هم با بدبختی بجنگند، ولی حالا زویا تنها شده بود. مسئولیت تمام مسائل بر گردن او بود، تازه مسئولیتی که او جینیا بر عهده داشت می فهمید. او جینیا شجاع و قوی بود و حالا نمونه ای برای رفتار زویا شده بود. زویا با لبخند به پسر نگاه کرد و نیکولاس به او پیشنهاد داد در کنار ساشا، در تخت او بخوابد.

«مامان شما می توانید در تخت خواب من بخوابید. من روی مبل می خوابم.»

«نه، عزیزم... من اینجا راحت خواهم بود.» و بعد شجاعانه گفت: «ما خوشبختیم عزیزم. حالا برو و مواظب ساشا باش تا من شام بپزم.»

زویا خوشحال بود که لباس های گرمی به همراه آورده بود، کت هایشان را آویزان کرد. آپارتمان سردی بود و مثل آپارتمان کوچک پاریس شومینه نداشت.

سگ پیر آنها آرام در کنار در نشسته بود گویی بازگشت به خانه را انتظار می کشید.

زویا گفت: «چرا ساوا را برای پیاده روی نمی بری؟»

نیکولاس قلاده ساوا را بست و به ساشا گفت که دختر خوبی باشد تا او به طبقه پایین برود و برگردد. زویا مرغی را که از خانه خیابان ساتون آورده بود، پخت.

ولی می دانست آذوقه ای که به آنجا آورده بود مدت چندانی نخواهد پایید. کریسمس برای آنها مثل روزهای دیگر بود، جز آنکه به ساشا یک عروسک هدیه داد و به نیکولاس یکی از ساعت های جیبی کلیتون را که نگهداشته بود. همه سعی می کردند زاری نکنند به فکر چیزهایی که از دست داده بودند نیافتند.

آپارتمان بسیار سرد بود و کمد های آن خالی و جواهرات زویا به بهای نازلی فروخته شده بود. زویا مصمم بود که تخم مرغ سلطنتی را نگهدارد ولی به غیر از آن، چیزی برای فروش نداشتند؛ می دانست که باید بزودی کاری دست و پا کند. ولی چه کاری؟ به فکر کار کردن در مغازه افتاد ولی نمی خواست تمام روز بچه ها را تنها بگذارد. ساشا به مدرسه نمی رفت و نمی توانست در خانه تنها بماند. نیکولاس به مدرسه دولتی نزدیک خانه می رفت، تمام شاگردان آن مدرسه ژنده پوش بودند و در کلبه های کنار رودخانه هادسن زندگی می کردند. شهرک های کلبه ای در همه جای شهر پراکنده بود و پر از آدم هایی که روزگاری وکیل و کارمند و دلال سهام بودند. غذا را در فضایی باز در دیگچه می پختند و شب ها در محله به جستجوی پس ماند غذا و لوازمی که مردم به دور می انداختند به راه می افتادند. زویا از دیدن کودکانشان دلشکسته می شد. با چشم هایی گرسنه و صورت هایی لاغر و گونه های سرخ از سرما کنار آتش می ایستادند تا گرم شوند. در مقایسه با خانه هایی که این کودکان در آنها می زیستند خانه زویا مثل بهشت بود.

زویا هر روز به بچه هایش می گفت که شکرگزار باشند. ولی خودش گاهی یادش می رفت شکرگزاری کند، خصوصاً وقتی پولش تمام شد و مجبور شد کاری دست و پا کند. مجبور بود به دنبال کار شبانه بگردد تا شب ها بچه ها در امنیت خانه بخوابند و به سر کار برود. می توانست به نیکولاس اعتماد کند که از ساشا مراقبت کند. پسر مسئولی بود و همیشه به خواهر کوچکش محبت می کرد. با او بازی می کرد در درست کردن اسباب بازی ها به او کمک می کرد. نیکولاس دائم از پدرشان برای ساشا تعریف می کرد. زویا هنوز از صحبت کردن در مورد کلیتون غمگین می شد، به آنها نگاه می کرد و برای گریه کردن به اتاق نشیمن

برمی گشت و ساوای پیر را نوازش می کرد. ساوا تقریباً کور شده بود و نیکولاس مجبور بود او را از پله ها به طبقه پایین حمل کند تا در سرمای شدید پیاده روی کنند.

ماه ژانویه بود که زویا گام زنان از خیابان هفدهم غربی به نبش خیابان ششم و چهل و نهم رفت. نقشه غریبی در سر داشت. می دانست دیوانه شده ولی تنها چیزی که به فکرش رسیده بود برای پیدا کردن کار به رستوران های زیادی رفته بود و صاحب های آنها زنان زیادی مثل او را دیده بودند و می پرسیدند که آیا از خدمتکاری در رستوران چیزی می دانند؟ ممکن بود زویا سینی ها را بیندازد و بشقاب ها را بشکند و برای دستمزد ناچیز ساعات طولانی کار کند. زویا گفته بود می تواند کار کند ولی آنها قبول نکرده بودند؛ جز رقصیدن کار دیگری بلد نبود، ولی دیگر نمی توانست مثل گذشته در باله برقصد.

با نومیدی بارها به فکر خودفروشی افتاده بود، بسیاری از زنها چنین کاری می کردند، ولی می دانست که نمی تواند چنین کاری بکند. خاطره کلیتون هنوز قوی بود، تنها مردی بود که تا به حال دوست داشت و تحمل نداشت مرد دیگری به او دست بزند.

تنها کاری که بلد بود باله بود، ولی به وضوح می دانست که در سن سی سالگی نمی تواند به باله برگردد. حدود یازده سال بود که نرقصیده بود. بدنش هنوز نرم بود، ولی سنش زیاد بود، وقتی وارد تئاتری شد که به او معرفی کرده بودند، احساس می کرد هزار ساله است. به زیگفیلد رفته بود ولی به او گفته بودند که به قدر کفایت بلند قامت نیست. چاره ای نداشت جز آنکه به تئاترهای کمدهی - موزیکال برود. تئاتری که وارد شد از تأثر زیگفیلد پنج بلوک فاصله داشت. وقتی از در پشت وارد شد متوجه زن های نیمه برهنه شد و سعی کرد به آن ها خیره نشود.

زنی که مسئول آن جا بود با لحنی طعنه آمیز پرسید: «ها؟ تو رقصی؟»

«بودم.»

«با چه گروهی می رقصیدی؟»

زویا آب دهان را قورت داد و می دانست که با لباس مشکی شانلی که بر تن داشت زنی جا افتاده به نظر می رسد. می بایست لباسی شادتر می پوشید. ولی تمام لباس های خود را فروخته بود و لباس های مناسب و گرم خود را نگهداشته بود.

«در پاریس با باله روس می رقصیدم و قبل از آن در روسیه تعلیم دیدم.»

«پس بالرینی؟» انگار مسئله جالب شده بود. زویا در سکوت در آن جا ایستاد. «گوش بده، خانم، این جا جای بالرین های پیر و بازنشسته نیست. اینجا تئاتر رقص فیتزهاگ است!» زویا ناگهان عصبانی شد و به دروغ گفت: «من بیست و پنج سال دارم و رقص خوبی بودم.»

«اه! در چه رقصی؟ شرط می بندم تا به حال این کار ار نکرده‌ای.» حقیقت داشت، ولی زویا برای نجات فرزندانش حاضر بود هر کاری می تواند انجام دهد. ناگهان به یاد اولین باری که سیزده سال پیش در پاریس می خواست به باله روس ملحق شود، افتاد.

ناگهان چشم هایش پر از اشک شد و گفت: «بگذارید امتحان کنم... فقط یک بار... می توانم رقص شما را یاد بگیرم... خواهش...»

مردی کوتاه قد و چاق که سیگاری برگوشه لب داشت از کنار آنها رد شد و نگاهی به آنها انداخت و بعد به سوی دو مرد فریاد زد: «احمقها! مواظب باشید نشکنیدش!» و بعد با ناراحتی سیگار را به طرف زن ها تکان داد و گفت: «دختر لعنتی سرخچه گرفته... فکرش را می کردی؟ یک مشت رقص پیر روی دستم مانده مثل یک مشت بچه لعنتی دائم مریض می شوند... هفته پیش سه تا مریض شدند... حالا هم هفت نفر نیامده اند... آه، پس من به مردمی که پول می دهند تا نمایش ما را ببینند چه بگویم؟ بگویم یک مشت پیرزن جوشی را که باسن هایشان را تکان می دهند تماشا کنند؟ لعنتی ها سر کار نمی آیند.» و به زویا طوری نگاه کرد گویی در آن جا نیاستاده است.

زویا بی آنکه منتظر بماند شروع به صحبت کرد. «آمده ام به عنوان رقص در اینجا کار کنم.» با آنکه لهجه اش هنوز مشخص بود، هیچ کدام از آنها نفهمیدند روسی است و زن فکر کرده بود که با لباس گرانش باید فرانسوی باشد.

مرد با نگاهی تحسین آمیز به او نگاه کرد و پرسید: «رقاصی؟»

زویا چیزی برایش توضیح نداد و گفت: «بله.»

زن با طعنه گفت: «بالرینه.»

مرد ازش پرسید: «سرخچه گرفتی؟» این مسئله برایش مهم تر بود. ده تا رقص هایش مریض بودند و خدا می دانست چند نفر دیگر ممکن بود سرخچه بگیرند و در هفته های آینده به تأثر نیایند.

زویا زمزمه کرد «بله.» و دعا کرد که بتواند هنوز برقصد. شاید همه چیز را فراموش کرده باشد. شاید.

مرد شانه هایش را بالا انداخت و سیگار را دوباره به لب گرفت. «مگی، بگذار برقصه. اگر بتواند بیاستد و خودش را تکان بدهد می تواند بماند تا بقیه برگردند.» مرد رفت و زن که اسمش مگی بود عصبانی به نظر می رسید.

همین شان کم بود که با زنی شیک و مؤدب سر و کار پیدا کنند که فکر می کرد لیاقت چیزی بیش از رقص کمدی را دارد. اما مرد درست می گفت، به خاطر مریضی رقص ها، دردسر بزرگی داشتند.

زن با نارضایتی گفت: «باشه!» و یک نفر را صدا زد. «جیمی! باسنت را بلند کن و بیا اینجا آهنگ بزن!» مرد سیاهپوستی با لبخندی مضحک ظاهر شد و به زویا نگاه کرد.

مرد در کنار پیانو نشست و گفت: «سلام، کوچولو، چه آهنگی بزنی؟» زویا با حالتی عصبی خندید. چه موسیقی ای انتخاب کند؟ شوپن؟ دِبوسی؟ استراوینسکی؟

زویا از او پرسید: «معمولاً چه نوع آهنگی برای این کار می‌زنید؟» و مرد به او لبخند زد. فهمیده بود که از سفیدپوستان متشخصی است که وضعیتش بد شده و دلش به حال زویا سوخت. زویا شبیه بچه‌ها شده بود و مرد نمی‌دانست که آیا تا به حال رقصیده است یا نه.

«اهل کجایی؟» مگی با شخص دیگری صحبت می‌کرد و به صحبت آنها دقت نمی‌کرد. جیمی از زویا خوشش آمده بود.

زویا به او لبخند زد و دعا کرد که مسخره به نظر نرسد. گفت: «اهل روسیه هستیم. ولی بعد از جنگ به این جا آمدم.»

ناگهان جیمی صدای خود را آرام کرد و با حالتی عصبی به پشت خود نگاه کرد و پرسید: «تا به حال رقصیدی؟» راستش را به من بگو، مگی حواسش نیست. می‌توانی به جیم همه چیز را بگویی. اگر ندانم که بلدی برقصی یا نه نمی‌توانم کمکت کنم.»

زویا جواب داد: «وقتی جوان بودم باله می‌رقصیدم. یازده سال است که نرقصیدم!» جیمی با تعجب سرش را تکان داد و گفت: «وای، وای، وای... فیتزهاگ جای باله نیست، بین برایت آرام پیانو می‌زنم، تو فقط عشوه بیا و لبخند بزنی، یک‌ذره این ور و اون ور پیر، باسنت را تکون بده و پاهایت را نشان بده و مطمئن باش مشکلی نخواهی داشت. با خودت لباس رقص آوردی؟» ولی از نگاه او فهمید که لباس نیاورده.

«بیخشید، من...»

«مسئله‌ای نیست.» مگی دوباره متوجه آنها شد.

«جیمی، تمام روز می‌خواهی روی باسن گنده‌ات بشینی، یا می‌خواهی آهنگ بزنی؟ من شخصاً اهمیتی نمی‌دم، ولی چارلی خواست بینم چه جوری می‌رقصه؟» با خشم به زویا نگاه کرد، زویا هم هنوز در حال دعا کردن بود. ولی به پیشنهادات جیمی گوش داد و وقتی می‌رقصید چارلی رد شد و ایستاد او را تماشا کرد.

«آه. من اینجا احتیاج به یک خانم ندارم. کپلت را تکان بده... آفرین خوبه... بزار پاتو بینم... بیشتر...» زویا دامنش را بالاتر کشید و سرخ شد و در حالی که جیمی پیانو می‌زد، به رقص خود ادامه داد. زویا پاهای زیبایی داشت و ظرافت رقصیدن به مدت سیزده سال را فراموش نکرده بود. مرد چاق کوچک فریاد زد: «چته؟» و زویا سرخ شد. «مگه باکره‌ای؟ مردم برای دعا خواندن که به این جا نمی‌آیند. می‌خواهند رقص زن‌ها را تماشا کنند. فکر می‌کنی بتوانی درست این کار را بکنی؟»

«سعی خودم را می‌کنم آقا...»

«خوبه پس امشب ساعت هشت اینجا باش.» چارلی رفت و مگی هم از عصبانیت راهش را کشید و رفت و جیمی فریاد زد، از صندلی بلند شد و زویا را بغل کرد.

«آهای! مامان! موفق شدیم!»

زویا دستش را فشار داد و از او تشکر کرد «نمی دانم چه جوری از شما تشکر کنم. دوتا بچه دارم، من... ما...» در حالی که مرد به او نگاه می کرد، اشک در چشمانش جمع شد. «احتیاج زیادی به این کار داشتم...» اشک های خود را پاک کرد و لحظه ای از خجالت نتوانست حرف بزند.

«نگران نباش. اتفاقی نمی افتد. امشب می بینمت.» به زویا لبخند زد و به ورق بازی خود برگشت.

زویا پیاده به خانه آمد و در راه به کاری که کرده بود فکر کرد. برخلاف گذشته که در باله روس پذیرفته شده بود، احساس پیروزی و موفقیت نمی کرد. فقط خوشحال بود که کاری پیدا کرده ولی احساس شرم و پستی می کرد، ولی تنها کاری بود که بلد بود و باید شب ها کار می کرد و مجبور نمی شد ساشا را پیش مردم غریبه بگذارد.

به نیکولاس گفت که باید شب بیرون برود ولی نگفت که چرا و به کجا می رود. نمی خواست توضیح دهد که رقص شده. هنوز حرف های چارلی در گوشش بود... «باشنت را تکان بده... بگذار پاهایت را بینم... چته؟ مگه باکره ای؟...» در سن سی سالگی و علی رغم مشکلات زندگی در برابر مردمی مثل آنها از او حفاظت شده بود.

«مامان، کجا می ری؟»

«برای مدت کوتاهی می رم بیرون.» ساشا را خوابانده بود. نیکولاس را بوسید و گفت: «زیاد بیدار نمان نیم ساعت دیگر برو بخواب.»

نیکولاس با شک از دم در اتاق خوابش به او نگاه کرد و گفت: «کی برمی گردیدی؟»
«دیر.»

کودک باهوشی بود و با بلایی که می توانست در یک لحظه زندگی مردم را زیر و رو کند آشنا پیدا کرده بود. «مامان، چه شده؟»

زویا به او لبخند زد و گفت: «چیزی نشده عزیزم. مطمئن باش.»

ولی زویا آماده اتفاق هایی که در آنجا می افتاد نبود، دخترهای آنجا حقیر بودند و لباس های زشتی می پوشیدند و شوخی های زننده ای می کردند و وقتی از کنار کمترین ها می گذشت، باسنش را نیشگون می گرفتند. ولی وقتی موسیقی شروع شد و پرده ها بالا رفت، زویا با تمام نیروی خود برای جمعیت خندان و هیجان زده رقصید و هیچ کس از رقص او شکایت نکرد. مردم تنها می خواستند یک مشت دختر زیبایی که نیمی از لباس هایشان را در آورده بودند ببینند. لباس ها جز پولک و پَر و کلاه و شلوارهای اطلسی کوتاه

چیز دیگری نبود. زویا لباس هایش را آخر شب به دختری که آنها را به او قرض داده بود، پس داد و با آرایش روی صحنه به آرامی به خانه برگشت. در راه مردی دنبال او افتاد و زویا از ترس گریان شروع به دویدن کرد تا به خانه رسید، آنگاه به زندگی آینده ی خود در تئاتر رقص فیترهاگ فکر کرد. نیکولاس خواب بود و زویا به آرامی او را بوسید و باز گریه کرد. نیکولاس هنگام خواب شبیه پدرش شده بود. باور نکردنی بود که کلیتون او را رها کرده باشد... کاش می دانست که زویا در چه وضعی زندگی می کند. زویا به آرامی به اتاق نشیمن و مبل خواب خود برگشت، آرایش خود را پاک و لباس خواب پوشید و به خواب رفت.

صبح زود قبل از آنکه نیکولاس به مدرسه برود، برایش صبحانه درست کرد. صبحانه اش یک لیوان شیرو یک تکه نان و یک پرتقال بود، اما نیکولاس هیچوقت شکایت نکرد. به زویا لبخند زد و بعد از بوسیدن ساشا به مدرسه رفت.

آن شب زویا به تئاتر برگشت. چند هفته گذشت تا رقصها برگشتند. وقتی رقصها برگشتند، چارلی باخشونت به او گفت که می تواند بماند آخر پاهای زیبایی داشت. جیمی به افتخار ماندن او برایش آجود خرید. و زویا برای آنکه او را ناراحت نکند آن را خورد و نگفت که آن روز سی و یک ساله شده است. جیمی همیشه به او محبت می کرد. در آنجا تنها دوستش بود. بقیه رقصها احساس کرده بودند که با آنها فرق دارد. هرگز برایش جوک نمی گفتند، و به ندرت با او صحبت می کردند، و با یکدیگر از دوست پسرهایشان حرف می زدند. چند نفر از آنها با مردانی که پولدار بودند رفته بودند. چارلی از زویا خوشش می آمد، زن شوخ طبعی نبود ولی بسیار محترم بود، پس از یک سال حقوقش را زیاد کردند. زویا هم باورش نمی شد که آنقدر زیاد آنجا بماند، ولی چاره ای نبود، جایی برای رفتن نداشت. به نیکولاس گفته بود که در گروه باله ی کوچکی می رقصم و شماره ی تلفن تئاتر را به او داده بود تا اگر اتفاقی افتاد با او تماس بگیرد. ولی شکرگذار بود که هرگز با او تماس نگرفته بود. نیکولاس که احساس کرده بود مادرش از کاری که می کند خجالت می کشد، هرگز نخواست بود که او را به نمایش خود ببرد. به خاطر این، و محبتهای کوچکش زویا سپاسگزار بود. شبی ساشا تب کرده بود و سرفه می کرد. وقتی زویا به خانه رسید نیکولاس به انتظار بیدار مانده بود ولی نخواست بود به تئاتر زنگ بزند و زویا را نگران کند. همیشه به زویا کمک می کرد و دلداری می داد.

"یک روز به آرامی از زویا پرسید "باز هم دوستان قدیمی مان را می بینیم؟"

"نمی دانم عزیزم"

ماه ها پیش از پرستار بچه ها نامه ای دریافت کرده بود پرستار از کار جدید خود راضی بود و داستانهای زیادی از اشراف نقل کرده بود. عجیب بود که پرستار هنوز در آن دنیا زندگی می کرد. ولی همانطور که در ابتدا زویا را تحویل نگرفته بودند، و فکر می کردند دختر رقص و خود فروشی بوده است حال زویا آنها را

تحویل . نمی گرفت و می دانست که بالاخره همان چیزی شده که آنها در ابتدا فکر می کردند. همچنین می دانست که چون همه چیز خود را از دست داده، دیگر برای آنها جذابیتی ندارد، دیگر کنتسی وجود نداشت. فقط یک رقص بود. تنها کسی که گهگاه دلش برای او تنگ می شد، پرنس ابولنسکی بود. ولی ممکن نبود آنها بتوانند زندگی فعلی او را بفهمند. پرنس ابولنسکی هنوز شوهر آلیس آستور بود.

دیگر اشخاصی که در روزنامه ها دائم از آنها نام برده می شد برایش حقیقتی نبودند، و احساس می کرد هرگز آنها را نمی شناخته. داستانهایی از ورشکستگی ها، خودکشی ها، ازدواجها و طلاقها در روزنامه ها دیده می شد. و زویا خوشحال بود که دیگر نام خود را در روزنامه ها نمی دید، از مرگ پالوفا هم خبردار شد. و در ماه مه، بچه هارا به افتتاحیه ی امپراستیت بیلدینگ برد. سال ۱۳۹۱ بود و روز بسیار زیبایی بود. نیکولاس مبهوت به ساختمان بلند نگاه می کرد. با آسانسور به طبقه ی بالا رفتند و در طبقه ی صد. دوم روبه چشم اندازها ایستادند. زویا احساس کرد که پرواز می کند. مدت ها بود که به آنها خوش نگذشته بود. شادمانه، گام زنان به آپارتمان بازگشتند. ساشا پیشاپیش می دوید و بازی می کرد. شش سالش شده بود و موهای بور بسیار زیبایی داشت و صورتش مثل صورت کلیتون بود. هنگام پیاده روی، مردمی که در خیابان سیب می فروختند از دیدن دو بچه ی زیبا لذت می بردند. در ماه اوت نیکولاس ده ساله می شد. گرمای شدیدی بود و دوم ژوئیه روز بسیار گرمی بود. وقتی زویا آن شب به سرکار رفت، هر دو بیدار بودند. زویا لباس نخی سفیدی با گلهای آبی بر تن داشت. نیکولاس می دانست که کار می کند ولی هنوز نمی دانست در چه جور جایی. برایش چندان مهم نبود.

زویا برای آنها لیموناد درست کرد، و به نیکولاس یادآوری کرد که از ساشا مراقبت کند. پنجره های آپارتمان همه باز بودند تا آپارتمان اندکی خنک شود. زویا به نیکولاس هشدار داد "نگذار ساشا زیاد به پنجره نزدیک شود"

نیکولاس خواهرش را به اتاق خواب برد. ساشا پا برهنه بود و فقط یک زیر پوشی بلند بر تن داشت، و وقتی برای خدا حافظی با زویا دست تکان داد، به فرشتگان می مانست. زویا مثل همیشه پرسید "راحت هستید؟" و رفت. و وقتی پیاده می رفت سنگین بود. در آن گرما پیاده روی کار مشکلی بود. حتی در شب احساس می کرد که زمین بخار می کند. سوراخهای کفشش راه رفتن را مشکل می کرد. بعضی وقتها به آینده ی خود فکر می کرد، چگونه می توانستند نجات پیدا کنند. نمی دانست تا چه وقت باید با آن لباسهای مضحک روی صحنه این ور و آن ور بپرد.

آن شب مردم زیادی به دیدن نمایش نیامدند، هوا سخت گرم بود. ثروتمندان به نیوپورت ولانگ آیلند رفته بودند، و دیگران در گرمای نیویورک مانده بودند. شب که به خانه برمی گشت خسته بود، و صدای آژیرها را که از دور شنید فکر بدی نکرد. تنها وقتی به خیابان شان نزدیک شد، بوی دود و آتش به مشامش رسید، و وقتی وارد خیابان شد، از دیدن ماشینهای آتش نشانی تمام بدنش به لرزه افتاد. گویی تمام خیابان

آتش گرفته بود. وحشتزده شروع به دویدن کرد. و وقتی ماشینهای آتش نشانی را جلوی ساختمان دید، احساس کرد دستی گلایش را محکم گرفته است.
"نه!... نه!..."

گریان تلاش کرد از میان جمعیتی که به سه ساختمان سوزان خیره شده بودند، عبور کند. همه جا دود بود. به سرفه افتاد. جلوی در ساختمان، آتش نشان ها مانع ورودش شدند.
"خانم شما نمی توانید داخل شوید..."

مردها در میان صدای گر گرفتن ها و صدای ریزش ستونها فریاد می زدند. سقوط شیشه ای دست زویا را برید. یکی از مردها او را نگهداشته بود، لباس سفیدش خونی شد.
"گفتم نمی توانی وارد ساختمان شوی"

زویا نفس زنان گفت "بچه هام! بچه های کوچکم!..."
با قدرتی که از آن خبر نداشت با مرد کشتی می گرفت. لحظه ای از دست او رها شد ولی مرد دوباره او را گرفت. "ولم کن!" مرد بازوهای او را محکم گرفته بود. همسایه ها درسکوت به آنها نگاه می کردند. "بچه هایم در ساختمانند... خدای من... خواهش... بی وقفه گریه می کرد، و دود چشمها و گلایش را می سوزاند. مرد دونفر را که وارد ساختمان می شدند صدا زد. چند پیرزن را نجات داده بودند و مرد جوانی بیهوش در خیابان افتاده بود و مرد تلاش می کردند او را به هوش بیاورند.

یکی از مردها دوستش را صدا زد "آهای! جو!" و بعد روبه زویا کرد "خانم کجاستید؟ توی کدام آپارتمان؟"

طبقه ی آخر... یک دختر و یک پسر"

هوای دود آلود به سرفه اش انداخت. متوجه شد که نردبانها به طبقه ی سوم نمی رسند.
ولم کنید.. خواهش می کنم... خواهش...."

مرد او را محکم نگه داشت و اطلاعات کافی را به دونفردیگر داد و آنها با عجله وارد ساختمان شدند: ساعتها طول کشید... زویا منتظر بود. می دانست که اگر آنها بمیرند، زندگی اش دیگر به پایان می رسد. تنها چیزهایی که در دنیا داشت کودکانش بودند، تنها به آنها اهمیت می داد و به خاطر آنها زندگی می کرد. اما مردها بیرون نیامدند و سه نفر دیگر با تبر و قیافه های مضطرب وارد ساختمان شدند. صدای انفجار بزرگی به گوش آمد و بخشی از سقف خانه فرو ریخت: زویا حس کرد که می خواهد بی هوش شود. از چشمهایش تنها ترس خواننده می شد. ناگهان پرید جلو، مصمم بود آنها را پیدا کند یا همراه آنها بمیرد. به سرعت از کنار مردها گریخت و وارد راهرو شد: ولی ناگهان، به گونه ای که دعاهایش مستجاب شده است، مردها را دید که چیزهایی دریغ دارند از میان دود غلیظ یه سوی او می آیند: صدای گریه ی بچه ای را از میان غرش آتش شنید. نیکولاس را دید که دستهایش را به سوی او تکان می دهد و گریه می کند، و مرد سوم مثل یک

بچه زویا را بلند کرد و سه مرد با عجله با چیزهای پرارزشی که در دست داشتند از ساختمان خارج شدند. تازه به خیابان رسیدند که تمام ساختمان فرو ریخت. دیواری از آتش پشت سرشان بود: نیکولاس، زویا را بغل کرد، سرفه می کرد و گریه کنان زویا را صدا می زد و زویا دوباره صورتش را بوشید و ناگهان متوجه شد که ساشا بیهوش شده. در پیاده رو کنار ساشا زانوزد: ناله می کرد و صدایش می زد، مردها نومیدانه تلاش می کردند نجاتش دهند: وبعد به آرامی با گریه ایکوچکک، ساشا تکان خورد: زویا در کنار او دراز کشید و او را نوازش کرد و به تلخی گریست.

"طفلکم... طفلکم.."

احساس می کرد که این جزای تنها گذاشتن آنها بود. در کنار خیابان نشست و بچه هایش را بغل کرد، و به ساختمان آتش گرفته چشم دوخت: بچه ها گریه می کردند. همه چیزشان در آتش نابود شده بود. مدام تکرار می کرد "مهم این است که شما زنده اید" و به یاد مردن مادرش در آتش کاخ فونتانکا افتاد. ماشین آتش نشانی تا سحر جلوی خانه ماند، روز بسیار گرم دیگری در ماه ژوئیه بود، به آنها گفتند که چند روزی طول می کشد تا بتواند داخل ساختمان شوند. مجبور بودند برای زندگی به جای دیگری بروند: حتی نمی توانستند در خاکسترها به دنبال باقی مانده ی لوازم خود بگردند. زویا به یاد عکسهای کلیتون... یاد گارهایی که نگهداشته بود... عکسهای والدین، پدر بزرگ و مادر بزرگش و تزار افتاد. به یاد تخم مرغ سلطنتی ای افتاد که هرگز آن را نفروخته بود، این بود که نیکولاس و ساشا نجات یافته بودند. ناگهان زویا به یاد ساوا افتاد. سگی که سالها پیش از سن پترزبورگ آورده بود در آتش مرد.

نیکی گریه کنام می گفت "مامان، نتوانستم بیرونش بیاورم... وقتی مردها وارد خانه شدند زیر مبل قایم شده بود... مامان، می خواستم بیارمش... ولی نگذاشتند..."

"آرام باش... عزیزم، گریه نکن..."

وقتی با مرد دعوا کرده بود تا وارد خانه شود، موهایش باز شدخ بود، و لباس سفید پاره اش ریخته بود. صورتش از خاکستر و دود سیاه شده بود و لباس خواب بوی دود می داد. "نیکولاس خیلی دوستت دارم... ساوا خیلی پیر شده بود... آرام باش... کوچولوی من، گریه نکن..."

ساوا تقریباً پانزده سالش بود، ولی زویا فقط به فکر بچه های خود بود.

یکی از همسایه ها آنها را به خانه ی خود برد، و بچه ها در اتاق نشیمن آنها روی زمین خوابیدند. چندین بار موهای بچه هارا شست ولی هنوز بوی دودی دادند و هر بار از پنجره به بیرون نگاه می کرد و ساختمان سوخته را به خود می لرزید و احساس می کرد خداوند آنها را نجات داده است.

روز بعد به تئاتر تلفن کرد و گفت دیگر سرکار نمی رود، و آن شب برای آخرین بار به تئاتر رفت تا پول خود را بگیرد. اهمیتی نمی داد که از گرسنگی بمیرند، ولی دیگر نمی خواست هیچگاه بچه هاتنها باشند.

پولی که گرفت آنقدر بود که می توانست مختصری لباس و غذا بخرد، ولی نمی دانست برای زندگی باید کجا بروند: با ظاهری خسته به دنبال جیمی گشت تا از او خدافظی کند. جیمی از خبر رفتن او ناراحت شد ولی وقتی زویا ماجرا را تعریف کرد ماجرا را فهمید.

"دیگر نمی توانم این کار را بکنم. اگر اتفاقی می افتاد...."

درست نبود که آنها را تنها بگذارد. مجبور بود به دنبال کار دیگری بگردد. جیمی دعا کرد کار خوبی پیدا کند. به زویا لبخند زد و گفت "عزیز، تو اصلاً جای اینجا نیست. هیچوقت هم نبوده"

رفتار زویا نشان می داد به کدام طبقه اجتماعی تعلق دارد و اگر چه زویا تا به حال از گذشته ی خود چیزی به جیمی نگفته بود، هر وقت رقصیدن او را تماشا می کرد، دلش برای او می سوخت. "برای خودت یک کار جدید پیدا کن. کاری خوب با افرادی مثل خودت. این کار تو نیست"

اما زویا یکسال و نیم در آنجا کار کرده بود تا بتواند پول اجاره را بدهد.

"دوستی با خانواده ای نداری که بتوانند کمکت کنند؟"

زویا سرش را تکان داد. "جایی برای زندگی داری؟ نمی توانی به روسیه برگردی؟" زویا لبخندی زد. جیمی از وضع آنجا و زندگی او در آنجا خبری نداشت.

زویا گفت "یک کاری می کنم، هنوز نمی دانم..."

"حالا کجا می مانی؟"

پیش یک همسایه"

حاضر بود او را به خانه ی خود در هارلم ببرد ولی می دانست که جای مناسبی برای زویا نیست.

"خوب، حتماً با من تماس بگیر، از حال و روزت مرا بی خبر نگذار، گوش می کنی؟"

زویا پیشانی جیمی را بوسید. جیمی خندید، خوشحال بود که از آنجا می رود. آن شب زویا چیزی در کیف خود پیدا کرد. پنج اسکناس بیست دلاری. جیمی در کیف او گذاشته بود. جیمی پول را همان روز در ورق بازی برده بود، و با خوشحالی آن را پنهانی در کیف زویا گذاشته بود. زویا می دانست تنها کسی که ممکن بود چنین کاری کند جیمی است. به این فکر افتاد که با عجله به تئاتر برود و پول را به او برگرداند ولی نومیدانه می دانست به پول احتیاج دارد. در عوض، نامه ای به او نوشت و تشکر کرد: قول داد هر چه زودتر پول را به او برگرداند.

یک هفته گذشت، ساختمان دیگر سرد شده بود می توانستند داخل آن شوند. چیز زیادی باقی نمانده بود، دو آپارتمان کاملاً نابود شده بود، ولی زویا که از پله های لقا آن بالا می رفت نمی دانست چه چیزی پیدا خواهد کرد. با ترس در خانه را باز کرد. آپارتمان هنوز بوی دود می داد. اتاق نشیمن کاملاً ویران شده بود. تمام اسباب بازیهای بچه ها و لباسهایشان از میان رفته بود، زویا می دانست اگر لباسی نسوخته باشد تا ابد بوی دود

خواهد داد. ظروف آشپزخانه را در جعبه ای گذاشت، همه ی آنها سیاه بوند و با تعجب چمدان عکسها پیدا کرد.

زویا نفس بریده در چیزی که زمانی کشو بود شروع به جستجو کرد، ناگهان پیدایش کرد... مینای آن کمی ترک برداشته بود ولی سالم بود، تخم مرغ سلطنتی از میان نرفته بود. زویا مبهوت به آن نگاه کرد و گریست... یادگاری از دنیایی گمشده. دیگر پیز زیادی باقی نمانده بود. چند قطعه از وسایل بچه ها، لباس شانل مشکی، لباسی صورتی و یک جفت از کفشهای خود را در جعبه ی کوچکی گذشت. و این همه فقط ده دقیقه طول کشید و وقتی برای آخرین بار به اطراف خود نگاه کرد، ساوا را در زیر مبل دید. انگار خوابیده بود. زویا در سکوت ایستاد و به سگ نگاه کرد و بعد به آرامی در خانه را بست و با عجله به طبقه ی پایین دوید و بسوی بچه ها که آنسوی خیابان ایستاده بودند رفت.

بخش سی و سوم

زویا پس از تشکر از همسایگان، با پولی که جیمی به او داده بود اتاق کوچکی در هتلی کرایه کرد. وقتی برای بچه ها و خودش لباس مناسبی خرید، کمتر از نیمی از پول برایش باقی مانده بود.

هر شب مجبور بودند در رستوران غذا بخورند. در یکی از شبها که زویا برای پیدا کردن کار روزنامه را ورق می زد، ناگهان فکری از خاطرش گذشت. اگر چاره ای داشت، هرگز چنین کاری نمی کرد. باید از کوچکترین فرصت سود می جست، حتی اگر شرمسارش می کرد. روز بعد لباس خوبی پوشید، به دقت موهایش را شانه کرد. در دل به خود گفت کاش تمام جواهراتم را نفروخته بودم. تنها چیزی که داشت حلقه ی ازدواجش بود، و غرور. در سکوت در آینه به خود نگاه کرد.

نیکولاس که لباس پوشیدن او را تماشا کرده بود پرسید «مامان، کجا می روی؟»

این بار زویا بدون شرم گفت: «به دنبال کار» دو کودک به او خیره شدند.

ساشا مظلومانه پرسید «کاری بلد هستید؟» زویا خندید.

«نه.» ولی با لباس آشنایی زیادی داشت، در ده سال اخیر بهترین لباسها را پوشیده بود، و حتی در کودکی با ماری تمام لباسهای اهل خانه را به دقت بررسی کرده بود. می دانست چه لباسهایی را باید بپوشد؛ می توانست به دیگران نیز در انتخاب لباس مناسب کمک کند. زنهای بسیاری می توانستند به دیگران نیز در انتخاب لباس مناسب کمک کند. زنهای بسیاری می توانستند از مشاوره ی او سود بجویند. از نیکولاس خواست که از ساشا مراقبت کند. می ترسید آنها را تنها بگذارد. با حالتی عصبی سوار اتوبوس شد.

نزدیک محلی که نشانی اش در آگهی درج شده بود از اتوبوس پیاده شد. خیابان پنجاه و یکم، فروشگاه به همان مدرنی بود که فکر می کرد. در بانی خوش لباس کنار در ایستاده بود تا به خانمهایی که از ماشینشان پیاده می شدند کمک کند. زنان و مردان ثروتمند به لباسهای گران فروشگاه نگاه می کردند. فروشگاه پر بود از لباس و کلاه و کیف و پالتو و کفشهای دست دوز زیبا. فروشندگان لباسهای زیبایی بر تن داشتند و به

اشرافزادگان شبیه بودند. زویا خود را سرزنش کرد، باید از ابتدا این کار را می کرد. برای سلامت بچه ها دعا کرد. برای اولین بار پس از آتش سوزی آنها را تنها گذاشته بود، دیگر از امنیت آنها مطمئن نبود، ولی می دانست مجبور است کار کند.

زویا به اطراف خود نگاه کرد. زنی با موهای خاکستری که لباس سیاهی به تن داشت به آرامی از او پرسید «آیا میل دارید چیز خاصی را ببینید؟» لهجه اش فرانسوی بود، و زویا با لبخند احترام آمیز رو به او کرد. قلبش سخت می تپید و در دل دعا می کرد که ترسش در چهره اش نمایان نباشد. به فرانسوی سلیسی که از کودکی آموخته بود گفت «می توانم رئیس اینجا را ببینم؟»

زن سالخورده ای به لبخند گفت «..چقدر خوب فرانسه صحبت می کنید.»

زویا شبیه معلمه ای خوش لباس شده بود.

زن سالخورده ادامه داد «من رئیس اینجا هستم. با من کاری داشتید؟»

«بله» زویا آرام صحبت می کرد تا کسی صدایش را نشنود. «من کنتس اُموپوف هستم، دنبال کار می گردم.» دو زن به یکدیگر نگاه کردند، و پس از مکثی پایان ناپذیر، زن فرانسوی سر تکان داد.

«بله.» پیش خود فکر می کرد که آیا واقعا یک کنتس است، ولی حرکات و شأن او حرفهایش را اثبات می کرد. زن فرانسوی به در بسته که پشت سرش بود اشاره کرد. «خانم، میل دارید به دفتر من بیایید؟» لقب اشرافی زویا برای او اهمیت نداشت، ولی برای مشتریهایی مثل بارباراهاتون، النور کارمون، دوریس دوک و دوستانشان مهم بود. مشتریهای برگزیده ای داشت و برای اکثر آنها لقب اشرافی زویا حائز اهمیت بود. بسیاری از آنها با پرنسها و کنتها ازدواج می کردند فقط به خاطر آنکه به پرنس و کنتس ملقب شوند.

زویا به دنبال او وارد اتاق نشیمن سیاه و سفید بسیار زیبایی شد. جایی که زن گرانباترین لباسهای خود را به مشتریان نسان می داد، تنها رقیب او شانل بود، که اخیراً لباسهای خود را به امریکا آورده بود، ولی برای هر دو آنها در نیویورک جا بود. نامش آکسل دپویی بود، و سالها پیش از پاریس به نیویورک آمده بود و سالن زیبایی برای فروش لباس بر پا کرده بود، که بنام «آکسل» مشهور بود ولی سالها بود که فروشگاه او عرضه کننده ی بهترین لباسهای نیویورک بود. خود زویا حتی یک بار از آنجا خرید کرده بود ولی از نام روسی خود استفاده نکرده بود، و خوشبختانه مادام دپویی او را به یاد نیاورد.

به دقت به زویا نگاه کرد و پرسید: «تجربه ای در این کار داری؟»

لباسی که زویا پوشیده بود ارزان بود، و کفشهایش کهنه. اما دستهای ظریف و حرکاتش نشان می داد که وضعش در گذشته خوب بود. فرانسه خوب صحبت می کرد، البته اهمیتی نداشت.

حتی با لباس ارزانی که به تن داشت، نمایان بود که سلیقه ی بسیار خوبی در انتخاب لباس دارد. آکسل کنجکاو شد و پرسید «تا به حال با لباسهای روز سروکاری داشته ای؟»

زویا سرش را تکان داد و حقیقت را گفت «نه، تا به حال این کار را نکردم. بعد از انقلاب روسیه، از سن پیتربورگ به پاریس رفتم.» دیگر می توانست راجع به گذشته ی خود صحبت کند. اتفاقات بدتری برای او افتاده بود و می بایست به نیکی و ساشا فکر می کرد. بخاطر آنها حاضر بودند زانو بزند و برای گرفتن کار التماس کند. آکسل چای ریخت. ظروف نقره ی بسیار زیبایی بود. آکسل که چای می نوشید به دقت به زویا نگاه کرد. مشتریهای آکسل برایش مهم بودند.

خوش لباسترین و برگزیده ترین زنهای دنیا. نمی توانست مردمی به دور از آداب دانی را در فروشگاه به کار بگمارد. ریالبا چشمهای تیز خاکستری رنگ خود به زویا نگاه کرد و از آنچه دید خوشش آمد.

«وقتی در پاریس بودی با لباس سروکار داشتی؟» آکسل کنجکاو شده بود، اشتباه نمی کرد حرکات دختر مثل اشرافزادگان بود. زویا به او نگاه کرد.

«با باله ی روس می رقصیدم. تنها کاری که بلد بودم؛ آخر ما خیلی فقیر شده بودیم.»

زویا با ناراحتی لبخندی زد. «با یک امریکایی ازدواج کردم. در سال ۱۹۱۹ به اینجا آمدم.» دوازده سال پیش، باور کردنش مشکل است. دوازده سال... «شوهرم دو سال پیش از دنیا رفت، از من پیرتر بود.» به آکسل چیزی از ورشکستگی او نگفت. می خواست آبروی کلیتون را حتی پس از مرگ او حفظ کند. «دو تا بچه دارم که باید از آنها مراقبت کنم؛ اخیرا همه چیزمان را در یک آتش سوزی از دست دادیم... البته چیز زیادی نداشتیم...» صدایش آرام شد، و به فکر آپارتمان کوچکی که ساوا در آن مرده بود افتاد. دوباره به آکسل نگاه کرد و گفت «احتیاج به کار دارم. دیگر سنم برای رقصیدن زیاد است.» و ادامه داد، «چیزهای زیادی در مورد لباس می دانم. قبل از جنگ در سن پیتربورگ، خانمها زیبا و خوش لباس بودند...» زویا لبخند زد و آکسل به او نگاه کرد و پرسید «با خانواده ی رومانوف نسبتی داری؟» روسهای بسیاری چنین ادعایی داشتند ولی حدس می زد که ممکن است این دختر با آن ها نسبتی داشته باشد.

زویا به آرامی گفت «از بستگان نزدیک تزار بودم، خانم» چیز دیگری نگفت، و آکسل مدتی به فکر فرورفت. دختر را استخدام می کرد. همان کسی بود که مشتریهایش دوست داشتند به یقین عاشق این کنتس می شدند! آکسل میدانست که اگر بدانند یک کنتس به آنها خدمت می کند، به هیجان می آیند!

«خانم، یا بهتر است بگویم کنتس، استخدامت می کنم. اما در این جا باید از لقب اشرافی ات استفاده کنی.»

زویا تلاش کرد آرام بماند، ولی می خواست مثل بچه ها لزش خوشحالی فریاد بزند ولی گفت «البته، از لقبم استفاده می کنم» قرار بود در مغازه ی آکسل کار کند! عالی بود. در پاییز بچه ها به مدرسه می رفتند و می توانست هر شب ساعت شش به خانه برگردد، کار عالی... و مناسبی بود. زویا از خوشحالی به آکسل لبخند زد و گفت «متشکرم، خانم، واقعا متشکرم.»

«بگذار ببینیم کارت چطور است.» آکسل ایستاد تا نشان دهد که زویا می تواند برود، و زویا به سرعت و به دقت فنجان چای را در سینی گذاشت و ایستاد. آکسل خوشحال شد.

«می خواهی کی شروع کنی؟»

«از هفته ی آینده مناسب است؟»

«عالی است . دقیقا سر ساعت نه اینجا باش، و کنتس..» آکسل به لباس زویا نگاهی انداخت و ادامه داد «شاید بهتر باشد قبل از آنکه بروی لباسی انتخاب کنی.. لباس مشکی یا سرمه ای...»
«متشکرم، خانم»

«خواهش می کنم» آکسل مغرورانه سرش را خم کرد، و به اتاق اصلی مغازه رفت. زویا می بایست با بقیه ی پول خود کفشهای نو می خرید، و ناگهان به یادش آمد که درباره ی حقوق خود سوالی نکرده است، ولی مهم نبود. اقلا کار پیدا کرده بود. بهتر از آن بود که در خیابانها سیب بفروشد. به محض آنکه به خانه رسید، بچه ها را خبر کرد و بعد برای پیاده روی به پارک رفتند؛ نیکولاس مثل زویا خوشحال بود، و ساشا با چشمهای آبی درشت خود پرسید که آیا فروشگاه لباسهای دخترهای کوچک را هم می فروشد.

«نه عزیزم. ولی بزودی برایت یک لباس نو می خرم.» پس از آتش سوزی، فقط برای آنها لباسهای ضروری خریده بود، ولی حالا دیگر روز تازه ای بود. کار مناسبی پیدا کرده بود، و امیدوار بود حقوق آن مناسب باشد. دیگر مجبور نبود برقصد. زندگی اش داشت بهتر می شد. و ناگهان فکر کرد که آیا ممکن است دوستان قدیمی خود را در مغازه ی آکسل ببیند. از فرانسه که آمده بود او را به حساب نیاوردند ولی بعد عاشقش شدند؛ و وقتی کلیتون مرد، او را کاملا فراموش کردند، آخر می دانستند که چیزی برایش نماند. چقدر این مردم فرصت طلب بودند. اما مهم نبود. تنها بچه ها اهمیت داشتند و بس. و حالا زندگی بار دیگر چهره ی خویش را به او نشان داده بود.

بخش سی و چهارم

روزهایی که در مغازه کار می کرد طولانی و ملال آور بود؛ زنهایی که به آنها خدمت می کرد، خواسته های زیادی داشتند. بی پروا و لوس بودند، بعضی از آنها نمی توانستند زود تصمیم بگیرند، ولی زویا صبور بود، می دانست که می تواند به راحتی لباسهای مناسبی برای آنها انتخاب کند که با دیدن خود در آینه حظ کنند. ترکیههایی از لباسها بوجود می آورد که مثل شعر بود، و آکسل از کار او لذت می برد. تا کریسمس، زویا جای خود را در فروشگاه آکسل به خوبی یافته بود. از تمام فروشندگان آنجا بیشتر لباس فروخته بود، و هر که وارد فروشگاه می شد می خواست کنتس را ببیند. همه ار کنتس کمک و نظر می خواستند. آکسل کارش را تماشا می کرد. زویا همیشه با وقار و مؤدب بود، و لباسهای بسیار زیبا و مرتبی می پوشید؛ دستکشهای سفیدش همیشه سفید بود، و موهایش همیشه مرتب، لهجه اش باعث کنجکاوی همگان می شد. آکسل از ابتدا به مردم گفته بود که زویا از بستگان تزار است. زویا دقیقا همان کسی بود

که که برای فروشگاه لازم داشت، و وقتی ابولنکی برای دیدن کنتس که همه از او صحبت می کردند به فروشگاه آمد، مبهوت به زویا نگاه کرد و چشمهایش پر از اشک بود. «زویا! اینجا چه کار می کنی؟» «خود را سرگرم می کنم.» از دو سال بسیار سخت و دشواری که گذرانده بود، حرفی نزد.

«چقدر تو خوبی! ولی حتما از این کار لذت می بری. حتما باید شبی برای شام به خانه ی ما بیایی.» ولی همیشه زویا دعوت او را رد می کرد. دیگر لباسهای مناسب، وقت، و حتی نیروی آن را نداشت که با گروه دوستان او بیرون برود. دیگر آن نوع زندگی برایش تمام شده بود. هر شب پیش بچه ها که در آپارتمان خیابان سی و نهم منتظرش بودند، بر می گشت. قبل از کریسمس به آنجا رفته بود. بچه ها هر دو به مدارس مناسبی می رفتند. با اضافه حقوقها و انعامهایی که آکسل به او می داد، زندگی راحتی برای او فراهم کرده بود که تفاوت زیادی با دو سال گذشته داشت.

وقتی بچه لیندبرگ را ربودند و در ماه مه ۱۹۳۲ جسد او پیدا شد. زویا هنوز برای آکسل کار می کرد و زیگفیلد در ژوئیه همان سال از دنیا رفت. زویا دیگر از جیمی خبری نداشت. مدتها بود صد دلاری را که در کیفش گذاشته بود به او برگردانده بود، ولی دیگر از آن پس خبری از او نداشت جیمی قسمتی از زندگی گذشته اش بود؛ یک فصل سپری شده. زویا به کار خود در مغازه ی آکسل ادامه داد. و وقتی هنگام انتخابات، النور روزولت برای خرید لباس پیش او آمد، بسیار خوشحال شد. علاقه ی زیادی به این دوستان کلتون داشت، و وقتی فرانکین روزولت در انتخابات برنده شد، برای آنها تلگرام تبریک فرستاد و به النور یکی کلاه پوست زیبا هدیه داد؛ النور به او گفت در مراسم افتتاحیه ریاست شوهرش در ماه ژانویه از آن استفاده خواهد کرد، آکسل از این کار او لذت برد. آکسل لبخند زنان می گفت: «عزیزم، واقعا طرز برخوردت با مشتریها فوق العاده است» آکسل، زویا را دوست داشت و علاقه ی زیادی به نیکولاس کوچولو پیدا کرده بود. نیکولاس مثل پرنسها مؤدب بود، و داستانهایی را که پرنس ابولنسکی از زویا و دخترهای تزار برایش تعریف کرده بود، باور کردندشان آسان بود. زویا زنی استثنایی بود که در روزگار نابسامانی به دنیا آمده بود. اگر اتفاقی که افتاده بود، روی نمی داد، شاید با یک پرنس ازدواج می کرد و در یکی از کاخهای زیبای روسیه به سر می برد. منصفانه نبود. وضع اقتصادی و مالی کشور روبه وخامت می رفت و به استثنای مشتریهای آکسل مردم با گرسنگی دست به گریبان بودند.

روز کریسمس، زویا، نیکولاس را به دیدن فیلم تارزان برد. نیکولاس به مدرسه ی ترینیتی می رفت. درسش خوب بود. می گفت که دوست دارد مثل پدرش، تاجر شود. ساشا می خواست هنرپیشه شود. زویا برایش عروسک تازه ای خریده بود، و ساشا آن را با عروسک سابقش که در آتش نسوخته بود، همه جا با خود می برد. به رغم مشکلات و اتفاقی که افتاده بود، بچه های شادی بودند. در فصل بهار، زویا معاون آکسل شد. حقوق و مقامش بالاتر رفته بود؛ آکسل دیگر می توانست بیشتر استراحت و تفریح کند. زویا، آکسل را

راضی کرد تا بگذارد السی دولف فروشگاه را دوباره تزئین کند و وقتی کار او تمام شد، شمار مشتریان افزون شد.

اولین روز گشایش فروشگاه، پس از تزئین، آکسل با دیدن مشتریهای هیجان زده، به زویا نگاه کرد و گفت «خدا عمرت بدهد، از وقتی وارد این فروشگاه شدی همه چیز بهتر شده!» حتی شهردار شهر، فیورلولوگاریا به فروشگاه آمد. فروششان از قبل بیشتر شده بود. آکسل برای تشکر به زویا کت پوست سموری هدیه داد، و زویا از دیدن آن به شوق آمد. یکسال گذشت. زویا به آپارتمان جدیدی نقل مکان کرد.

آپارتمان از فروشگاه آکسل سه بلوک فاصله داشت، و مسیر رفت و آمد زویا کوتاه شده بود. بچه ها دیگر هر کدام یک اتاق خواب داشتند و نیکولاس که تقریباً سیزده سالش بود، خوشحال بود که اتاق جداگانه‌ای دارد.

و دو سال بعد از آن، در روز یازدهمین سال تولد ساشا، آکسل از زویا خواست که برای اولین سفر خرید لباس، با او به پاریس برود. نیکولاس به مدت سه هفته پیش یکی از دوستان خود ماند، و زویا زنی را استخدام کرد تا مراقبت ساشا باشد و با شور و شوق بسیار سوار بر کشتی «ملکه ماری» سفر خود را به همراه آکسل آغاز کرد. وقتی کشتی از نیویورک دور می شد، زویا که بر عرشه ایستاده بود و مجسمه ی آزادی نگاه می کرده موفقیت خود از زمان مرگ کلیتون فکر کرد. هفت سال گذشته بود. زویا سی و هفت سال داشت و احساس می کرد عمری دراز زیسته است.

آکسل کنار نرده ایستاده بود و به او نگاه می کرد «زویا، به چه فکر می کنی؟» لباس سبز زمردی اش هم‌رنگ چشمهایش بود؛ کلاه پوستین کوچکی بر سر داشت و وقتی برگشت به آکسل نگاه کند.

چشمهایش هم‌رنگ دریا شده بود.

«به گذشته فکر می کردم.»

آکسل به آرامی گفت «فکر می کنم زیاد به گذشته فکر می کنی.» به زویا احترام می گذاشت و اغلب پیش خود فکر می کرد که چرا زویا بیشتر تفریح نمی کند. فرصت زیادی برای تفریح کردن داشت. مشتریهای فروشگاه عاشق او بودند، و همیشه روی میز کار زویا دسته ای دعوتنامه قرار داشت ولی زویا نمی پذیرفت؛ همیشه می گفت به قدر کافی تفریح کرده است. آکسل گفت «شاید با رفتن به پاریس زندگی ات دوباره عوض شود.» ولی زویا خندید و سرش را تکان داد. «به اندازه کافی در زندگی ام هیجان داشته ام، دیگر بس است.» انقلاب و جنگ و ازدواج با مردی عزیز را پشت سر گذاشته بود. هنوز با گذشت سالها عاشق کلیتون بود، و می دانست که دیدن پاریس بدون او غمناک خواهد بود. تنها مردی بود که عاشقش شده بود، و می دانست که هرگز مرد دیگری به زندگی اش نخواهد آمد... به غیر از پسرش. زویا لبخند زد و نفس عمیقی کشید و با عجله به آکسل گفت «برای کار به پاریس آمده ام.» و بعد به حرف های آکسل خندید.

«آنقدر مطمئن نباش، عزیزم.» به اتاقهای خود برگشتند. زویا عکس بچه ها را کنار تخت خود گذاشت. به چیزی غیر از بچه های خود نیاز نداشت. آن شب با کتاب تازه ای به بستر رفت. و فهرستی از لباسهایی که می خواست در پاریس سفارش بدهد تهیه کرد.

بخش سی و پنجم

آکسل در هتل ریتز [۱] اتاق رزرو کرده بود، هتل در میدان وندوم [۲] قرار داشت و مجلل و با شکوه بود. سالها بود که زویا در وان مرمر حمام نکرده بود، چشمهایش را بست و در وان پر از آب گرم دراز کشید. قرار بود صبح روز بعد به خرید بروند، ولی آن روز بعد از ظهر زویا برای پیاده روی از هتل خارج شد؛ در خیابانها و بلوارها و پارک ها می رفت و به گذشته خود با کلیتون فکر می کرد. به قهوه خانه فلور رفت، و بعد تاکسی گرفت و به محل سکونت سابق خود در نزدیک کاخ سلطنتی رسید، و در سکوت جلوی ساختمانی که با او جینیا در آن زندگی کرده بود ایستاد. هفده سال از مرگ او جینیا می گذشت. هفده سال آکنده از غم و شادی. وقتی به یاد مادر بزرگ و کلیتون افتاد از گونه هایش اشک نمناک شد. گویی منتظر بود کلیتون همانطور که در ابتدای آشنایی بر شانه هایش زده بود، آرام از پشت او را صدا کند. هنوز صدای او را می شنید. بعد به آرامی به پارک رفت و بر نیمکتی نشست و به بچه هایی که بازی می کردند نگاه کرد. کاش نیکولاس و ساشا را آورده بود؛ از لحاظ زندگی در پاریس آسان تر از زندگی در نیویورک بود، ولی دیگر در نیویورک زندگی می کرد و کار کردن در مغازه آکسل به زندگیش معنا و هدفی تازه داده بود. پنج سال بود که در مغازه آکسل کار می کرد. کار کردن در بخش خرید لباس خوشایندتر از فروختن لباس زنهای لوس و پرمدها بود. این سنخ زن را خوب می شناخت. در تمام طول زندگی با آنها سروکار داشت و آنها را می فهمید. بیش از یک بار، به یاد مادر خود افتاد.

مردانی که به فروشگاه می آمدند هم از زویا خوششان می آمد، چون نه تنها برای زنهای آنها بلکه بدون آنکه حرفی بزند برای معشوقه های آنها نیز لباس انتخاب می کرد. هرگز غیبت نمی کرد؛ هرگز بی رحمانه انتقاد نمی کرد، تنها سلیقه خوب خود را نشان می داد. آکسل هم می دانست که بدون زویا فروشگاهش هرگز به چنان رونقی نمی رسید.

وقتی زویا با تاکسی به هتل برمی گشت، پیش خود فکر کرد که شاید ولادیمیر مارکوفسکی را ببیند. آن شب در هتل در دفتر تلفن دنبال نام او گشت، ولی پیدایش نکرد. شاید مرده بود. در غیر این صورت حالا می بایست هشتاد ساله باشد.

آن شب آکسل او را برای شام به ماکسیم دعوت کرد، اما زویا با ظاهری دلنگ در خواست او را رد کرد و گفت خسته است و می خواهد استراحت کند تا بتواند به راحتی به خرید لباسها برود. و به آکسل نگفت که چون با کلیتون به آنجا می رفته، دیدن آنجا برایش دردناک است. مجبور بود دائم دروازه های گذشته را

ببند. به پاریس برگشته بود، به جایی که با او جینیا و ولادیمیر و کلیتون زندگی کرده بود. پاریس برایش ناراحت کننده بود، و دعا می کرد زودتر کارش شروع شود تا بتواند گذشته را فراموش کند. آن شب زویا به نیکولاس که در خانه دوستش بود تلفن کرد و از پاریس برای او تعریف کرد. و قول داد که روزی او را به پاریس ببرد.

نیکولاس از زویا خواست مراقب خود باشد و گفت دوستش دارد.

در سن چهارده سالگی، از نشان دادن احساسات خود نمی ترسید. زویا گهگاهی با او شوخی می کرد و می گفت «به خاطر تبار روسی توست که این همه احساساتی هستی.» و وقتی نیکولاس با ساشا شوخی می کرد زویا همیشه به یاد برادر خود می افتاد. نیکولاس شباهت زیادی به نیکولای داشت. ساشا هم تلفنی به زویا فهرستی از چیزهایی که از پاریس می خواست داد، که شامل یک لباس قرمز و چند جفت کفش فرانسوی بود. ساشا به شیوه ی خود، مثل ناتالیا لوس شده بود و همه چیز می خواست. زویا نمی دانست اگر ماری زنده بود چه فکری راجع به آنها می کرد و یا بچه های خود او چه رفتاری داشتند.

زویا برای گریز از خاطرات گذشته، به خواب رفت. سفر به فرانسه دشوار تر از آن چیزی بود که فکر می کرد و آن شب الکسیس و ماری و تاتيانا را به خواب دید و ساعت چهار صبح بیدار شد و تا ساعت شش دیگر خوابش نبرد، صبح هنگام صبحانه هنوز خسته بود. آکسل با لباس قرمز زیبایی از شانل به اتاق او آمد و گفت «حاضری؟» کیفش را بر شانه اش انداخته بود و بسیار فرانسوی به نظر می رسید.

زویا لباس آبی ابریشمی با پالتویی هم رنگ بر تن کرد: رنگ آسمان شد. و موهایش را پشت سر جمع کرد. هر دو شبیه مردم پاریس شده بودند. دربان هتل برایشان تاکسی گرفت و زویا از شنیدن لهجه راننده لبخند زد. از روسهای مسن بیشماری بود که هنوز در پاریس راننده تاکسی بودند؛ زویا از او پرسید ولادیمیر را می شناسد، مرد سرش را تکان داد. راننده نام او را هم نشنیده بود. سالها بود که زویا روسی صحبت نکرد بود. حتی با پرنس ابولنسکی به زبان فرانسه صحبت می کرد. آکسل تمام وقت به طنین موسیقی وار زبان آنها گوش داد تا به استودیوهای لباس شیاپارلی در خیابان لاپی رسیدند. توافق کرده بودند که ابتدا به آنجا بروند، در آنجا دیوانه وار لباس خریدند. انواع مختلفی از بلوزهای پشمی سفارش دادن و با طراح آنها به گفتگویی طولانی نشستند و احتیاجات و علایق مشتریهای خود را شرح دادند. شیاپارلی زن جالبی بود و از اینکه فهمیدند از زویا سه سال بزرگتر است متعجب شدند. در اوج موفقیت بود و به اندازه گابریل شانل که هوز فروشگاهش در خیابان کامبون بود شهرت داشت. بعد به مغازه شانل رفتند و عصر آن روز به بالنسیاگا. زویا در آنجا چند لباس شب زیبا انتخاب کرد و خودش آنها را پوشید و امتحان کرد.

آکسل که نگاهش می کرد لبخندی زد و گفت «خودت باید طراح لباس می شدی. سلیقه فوق العاده ای داری.»

زویا که در لباسهای زیبای طرح اسپانیالی به دور خود می چرخید، اعتراف کرد «همیشه عاشق لباس زیبا بودم. حتی وقتی بچه بودم، عادت داشتم با ماری به لباسهای مادرمان و دوستانشان نگاه کنم، و همیشه از کسانی که بدسلیقه بودند، بد می گفتم.»

آکسل به قیافه رویایی زویا نگاه کرد و به آرامی پرسید «ماری خواهرت بود؟»
"نه."

و بلافاصله پشتش را به او کرد. به ندرت از گذشته ی خود حرف می زد. اکثر اوقات با آکسل مثل یک همکار رفتار می کرد ولی این بار گفت:

"ماری یکی از دوشس های بزرگ بود."

آکسل بلافاصله توجهش جلب شد و گفت:

"یکی از دخترهای تزار بود؟"

و زویا به تائید سر تکان داد. بعد به کار خود ادامه دادند و شب در اتاق خود غذا خوردند؛ فهرست لباس های خریداری شده را بررسی کردند، هنوز به چیزهای دیگری نیاز داشتند. صبح روز بعد به فروشگاه دیور (Dior) رفتند. آکسل برخی از لباس ها را نمی خرید و فقط می خواست آنها را ببیند تا بتواند طرحشان را بکشد و از خیاط خود بخواهد آنها را بدوزد. خیاط او بسیار هنرمند بود و سود سرشاری نصیب آکسل می کرد.

با خود کریستیان دیور ملاقات کردند، مرد بسیار هنرمندی بود و آکسل، زویا را با لقب اشرافی اش به او معرفی کرد. خانم مندل هم سابقاً السی دولف نام داشت آن روز آنچه بود و پس از رفتن زویا و آکسل جزئیات زندگی زویا و کلیتون را برای دیور تعریف کرد.

"خیلی حیف شد، در سال ۱۹۲۹ همه چیز خود را از دست داد."

بعد از ظهر، زویا و آکسل بار دیگر به دیدن السا شیپارلی رفتند، این بار به استودیوهای مجلتر او که دو سال پیش در میدان وندوم ساخته شده بود، و زویا از صندلی ای که سالوادوردالی برای او طراحی کرده بود به خنده افتاد. صندلی به شکل دو لب بود. باز درباره ی لباس ها صحبت کردند. آکیل می خواست چند پالتو سفارش بدهد. اما بودجه خرید به سرعت رو به اتمام بود. آکسل به خنده شکایت می کرد.

شیپارلی از آنها مدتی عذرخواهی کرد، می بایست یکی دیگر از مشتریان خود را که از تولید کنندگان پالتو در آمریکا بود می دید. مثل آکسل، از مشتریان خوب خارجی او بود.

"خانمها، مرا ببخشید؟ دستیار من پالتو ها را به شما نشان خواهد داد. آقای هرسش در دفترم منتظرم است"

با زویا هو خداحافظی کرد. و آندو زمانی دراز با دستیار او صحبت کردند و بالاخره پالتو هایی به رنگ های قرمز و مشکی و طوسی سفارش دادند.

وقتی از مغازه بیرون آمدند، مردی بلند قامت و چهارشانه با موهای مشکی و صورتی که به نظر می رسید از مرمر تراشیده اند در پی آنها از مغازه بیرون آمد. در آسانسور هتل بار دیگر با او روبرو شدند. مرد با ظاهری پسرانه به زویا لبخند زد و گفت:

"من دنبال شما نیفتاده ام. من هم اینجا اتاق دارم.

بعد دستش را به طرف آکسل دراز کرد:

"فکر می کنم قبلا از من خرید کرده باشید. من سیمون هرسش هستم."

آکسل لبخند زد و گفت:

"البته."

لهجه اش فرانسوی تر شده بود.

"من آکسل دپویی هستم."

و بلافاصله زویا را معرفی کرد:

"دستیارم، کنتس اُسوپوف"

پس از مدت ها زویا از شنیدن لقب اشرافی خود خجالت کشید. آقای هرسش به نظر مردی روراست و مودب می رسید و احمقانه بود که بخواهد جلوی او خودنمایی کند. هرسش با چشمهای قهوه ای به زویا نگاه کرد و با او دست داد.

پرسید: «شما اهل روسیه هستید؟». آسانسور در طبقه اتاقهای زویا و اکسل ایستاد و زویا شرمگین سر تکان داد و با صدای گوش نوازی گفت: «بله». زویا از طرز راه رفتن او خوشش آمد. اتاق او کنار اتاق آنها بود و وقتی راه می رفت گویی راهروی پهن هتل در مقابل او باریک می شد. شانه های یک فوتبالیست و انرژی یک پسر بچه را داشت.

«من هم اهل روسیه محسوب می شوم. البته والدینم روس هستند. من در نیویورک به دنیا امدم.»

مرد لبخندی زد و دو زن کنار در اتاق زویا ایستادند. «امیدوارم اینجا به شما خوش بگذرد، موفق باشید.» و بعد به اتاق خود رفت.

وارد اتاق زویا شدند و کفشهایشان را درآوردند و اکسل گفت «خدایا، پاهایم چقدر درد می کند... خوشحالم با او آشنا شدیم. پالتوهای زیبایی درست می کند. وقتی به نیویورک برگشتیم به دیدن پالتوهایش می رویم. برای پائیز آینده احتیاج به پالتوهای بیشتری داریم و اگر نتوانستیم همه چیز را اینجا بخریم، در صورتی که قیمت خوبی به ما پیشنهاد دهد چند تا از پالتو ها را میتوانیم از او بخریم.»

زویا چای سفارش داد و بار دیگر سفارشات آن روز خود را مرور کردند. فقط چهار روز دیگر در پاریس می ماندند و بعد با کشتی به نیویورک باز می گشتند.

زویا چشمهایش را بست و لحظه ای فکر کرد «واقعاً باید حالا به فکر خرید کلاه و کفش باشیم. باید به مشتریها چیزی بیش از لباس و لباس شب و پالتو بدهیم... بهتر است کفش و کلاه بیشتری بخریم.» «سلیقه تو بهتر است.» و بعد به زویا نگاه کرد و بی دلیل گفت «خوش قیافه است. مگر نه؟» زویا بی هوا سرش را بلند کرد و با تعجب پرسید «کی؟» در این فکر بود که کلاهها را به چه کسی سفارش بدهد، فکر می کرد کلاههای شانل زیبا تر است.

«همان طراح پالتو نیویورک. اگر من بیست سال جوانتر بودم، به این سادگی ها ولش نمی کردم.» زویا با تصور آکسل در حال انجام این کار خندید. «دوست دارم بینم چه جوری این کار را می کنی.» «خوش اندام و خوش سیماست. از مردهای این شکلی خوشم می آید.» سیمون تقریباً همقد کلیتون بود ولی شانهِ هایش پهن تر بود، ولی از وقتی با یک دیگر دم در خداحافظی کردند، زویا به او فکر نکرده بود. آکسل به شوخی گفت «وقتی به نمایشگاه می رفتم تو را هم همراه خود می برم. شاید تو را برای شام دعوت کند. هرچه باشد هر دوی شما روس هستید.» آکسل متوجه نگاه سیمون به زویا شده بود و وقتی لقب اشرافی او را شنیده بود به آشنایی با او علاقه بیشتری نشان داده بود. «آکسل» شوخی نکن. مرد بیچاره فقط داشت رعایت ادب را می کرد.»

«چه می گویی! تو هنوز جوانی. نباید مثل راهبه ها رفتار کنی. مگر کسی را دوست داری؟» اولین بار بود که جرات کرد چین سؤالی از زویا کند، از خانه دور بودند و پرسیدن سؤالی شخصی آسانتر بود.

زویا با آرامش لبخند زد و گفت: «نه، پس از شوهرم، هیچ مردی را دوست نداشته ام.» «چرا؟ راستی چند سالت است؟» فراموش کرده بود.

«سی و هفت. برای این کارها زیادی مسنم. به اندازه کافی در فروشگاه با ابن نوع ادمها برخورد دارم.» به راحتی خندید و آکسل با نگاهی سرزنش آمیز و درمانده به او نگاه کرد. زویا یک فجان چای دیگر ریخت. «احمقانه فکر نکن! وقتی همسن تو بودم.» با شیطنت به دوست جوان خود نگاه کرد و ادامه داد «متاسفانه، هر دوی آنها متاهل بودند.» یکی از آنها در باز کردن فروشگاه به آکسل کمک کرده بود. زویا قبلاً این شایعه را شنیده بود ولی هرگز به ان اعتنا نکرده بود. شاید این شایعه حقیقت داشت. «اتفاقاً، در حال حاضر در نیویورک با مرد بسیار خوبی آشنا شده ام. تو نباید باقی عمرت را صرف فروشگاه و بچه ها بکنی. بچه ها هم یک روز بزرگ میشوند، بعد میخواهی چه کار کنی؟»

زویا خندید و گفت «سخت تر کار می کم. آکسل، در زندگیم دیگر جایی برای مرد ندارم. هرشب تا ساعت شش که در فروشگاه هستم و بعد از آن تا ساعت نه و ده با ساشا و نیکی سرو کله می زنم. تا حمام بگیرم و روزنامه بخوانم دیگر وقتی نمی ماند. اگر کسی شام دعوتم کند، از فرط خستگی سر بر بشقاب غذا می گذارم و می خوابم.» آکسل می دانست که زویا سخت کار میکند؛ برایش متاسف بود. زندگی زن

جوان خالی بود و آکسل حتی مطمئن نبود که زویا از آن خبردار باشد.

به شوخی گفت: شاید بهتر باشد تو را اخراج کنم.»

ولی هر دوی آنها می دانستند که چنین اتفاقی نخواهد افتاد. زویا دیگر نقش مهمی در فروشگاه داشت. سرانجام به ایمنی رسیده بود.

صبح روز بعد که بار دیگر به دیور برگشتند تا کفش انتخاب کنند، هنگام پیاده شدن از تاکسی به سیمون هرسی برخوردند.

«به به، باز همدیگر را دیدیم. بهتر است مواظب باشم و گرنه شما همان پالتوهای مرا به معرض فروش خواهید گذاشت!» نگران نبود و به زویا نگاه می کرد که لباسی صورتی روشن بر تن داشت و بسیار جوان تر به نظر می رسید.

آکسل گفت: «نگران نباشی آقای هرشش، آمده ایم کفش انتخاب کنیم.»

«خدا را شکر.» و به دنبال آنها وارد ساختمان شد؛ و هنگام خروج باز هم با هم برخورد کردند و این بار هر سه خندیدند. آقای هرشش به زویا لبخند زد و گفت: «شاید بهتر باشد با هم برنامه ریزی کنیم تا کمتر پول تاکسی بدهیم.» بعد به ساعت خود نگاه کرد: «شما خانمها وقت برای ناهار دارید یا سرتان خیلی شلوغ است؟»

زویا داشت دعوت او را رد می کرد که ناگهان آکسل دعوت او را پذیرفت و زویا را متحیر کرد. سیمون هرشش بدون آنکه منتظر شود تاکسی گرفت و آدرس هتل جرج پنجم را به راننده داد.

«غذای آنجا خیلی خوب است. آخرین باری که به پاریس آمدم آنجا ماندم.» وقتی نزدیک هتل خیابان شانزه لیزه شدند قیافه اش جدی شد و گفت: «بعد از پاریس به آلمان رفتم، حدودا یک سال پیش بود، اما دیگر به آنجا نمی روم. سفر بسیار ناخوشایندی بود.» توضیح بیشتری نداد. از تاکسی پیاده شدند و در سالن ناهارخوری میز خوبی انتخاب کردند. غذا سفارش دادند. هرشش از آکسل پرسید که آیا به جای دیگری هم می روند؟ آکسل گفت که فقط وقت داشتند به پاریس بیایند.

هرشش گفت: «برای پالتوهای مردانه ام، قبل از اینکه به اینجا بیایم، در انگلستان و اسکاتلند پارچه های زیبایی خریدم ولی به خاطر فاشیستهای هیتلر دیگر به آلمان نمی روم.» زویا آرام نشسته بود و نگاهش می کرد.

زویا از خشونت هیتلر و تنفرش از یهودیها داستانهای زیادی شنیده بود ولی حرفهای مردم را باور نمی کرد. «واقعا فکر می کنید همان کارهایی که مردم می گویند می کند؟»

«شکی ندارم. نازیها فضایی از دشمنی با نژاد سامی در تمام کشور به وجود آورده اند. مردم آلمان می ترسند. فکر می کنم مشکلات زیادی در پیش خواهیم داشت.»

«باور کردنش مشکل است.»

«این دیوانگی‌ها همیشه وجود داشته و خواهد داشت. خانواده‌ی من به خاطر قتل عام‌های حساب شده از روسیه خارج شدند. و حالا این داستان در اینجا شروع شده، البته هنوز آرام پیش می‌رود.»
از چشم‌های هرسش وحشت نمایان بود. دو زن به حرفهای او گوش می‌دادند. و بعد گویی می‌خواهد موضوع صحبت را عوض کند، رو به زویا کرد و با لبخند پرسید: «کنتس، شما کی از روسیه خارج شدید؟»
زویا صورتش سرخ شد و گفت: «خواهش می‌کنم به من بگویید زویا. در زندگی واقعی اسم من زویا آندروز است.» و قبل از آنکه جواب سوال او را بدهد سر به زیر افکند: «در سال ۱۹۱۷ از روسیه خارج شدم. درست بعد از انقلاب.»

«حتما برایتان خیلی مشکل بود. خانواده‌ات هم همراهت بودند؟»

«فقط مادر بزرگم.»

دیگر می‌توانست راجع به آن صحبت کند. حدوداً بیست سال طول کشیده بود که همه چیز را فراموش کند. «پیش از آنکه بتوانیم فرار کنیم، افراد خانواده‌ام را کشتند. و یک سال بعد عده‌ی دیگری از آنها را.»
هرسش متوجه نشد که از تزار صحبت می‌کند، هرگز به فکرش نرسید که زویا رابطه‌ی نزدیکی با تزار داشته باشد.

«بعد به نیویورک رفتید؟»

«نه، به پاریس آمدم. دو سال در اینجا زندگی کردم و بعد ازدواج کردم و با شوهرم به نیویورک رفتم.»
هرسش به دستهای او نگاه کرد و با نومی‌متوجه‌ی حلقه‌ی ازدواج او شد. آکسل که متوجه‌ی حرکات او شده بود و می‌دانست زویا توضیح دیگری نخواهد داد، گفت: «کنتس در حال حاضر بیوه است.»
زویا با عصبانیت به او نگاه کرد.

هرسش مودبانه گفت: «متاسفم.» ولی به وضوح توجهش جلب شده بود و بعد پرسید: «بچه دارید؟»

زویا با افتخار گفت: «دو تا، یک دختر و یک پسر.» و هرسش لبخند زد.

زویا که منتظر ناهار بود مودبانه پرسید: «شما چطور؟» ولی آکسل از اینکه با یکدیگر صحبت می‌کردند خوشحال بود. از هرسش خوشش آمده بود و مشخص بود که مرد علاقه‌ی زیادی به زویا پیدا کرده بود.
«شما هم بچه دارید؟»

سیمون لبخند زد و با پشیمانی سر خود را تکان داد: «نه، تا به حال ازدواج نکرده‌ام و بچه ندارم. وقت این کارها را نداشتم. در بیست سال اخیر مشغول رسیدگی به کارم بوده‌ام. اکثر خانواده‌ام برای من کار می‌کنند. پدرم سال پیش بازنشسته شد و فکر می‌کنم مادرم دیگر از من قطع امید کرده است. فکر می‌کند که چون تا به حال ازدواج نکرده‌ام، دیگر امیدی به ازدواج من نیست. بعضی وقتها دیوانه‌ام می‌کرد. من تنها پسر، یا بهتر است بگویم تنها فرزند او هستم. مادرم ده دوازده تا نوه از من می‌خواست.»

زویا لبخند زد و به فکر حرفهای گذشته ی خود با ماری افتاد. همیشه بچه های زیادی می خواست. زویا خودش شش بچه می خواست و ماری چهار پنج تا ولی زندگی هیچ کدام از آنها آن طور که می خواستند نشد.

«شاید تا چند سال دیگر ازدواج کنی و برای مادرت پنج قلو بیاوری.»

سیمون هرشش سینه اش را صاف کرد و به شوخی گفت: «باید این حرف را حتما به او بگویم، شاید دوباره امیدوار شود.» غذاهایشان رسید، آکسل و زویا هر دو بلدرچین سفارش داده بودند. سیمون استیک سفارش داده بود و از سفارش دادن غذایی آمریکایی عذرخواهی کرد. «می توانم از شما خانمها راجع به خریدتان سوال کنم یا نمی خواهید کسی بداند چه خریده اید؟»

زویا لبخند زد و به آکسل نگاه کرد و آکسل هم با خونسردی جواب داد: «آقای هرشش، فکر نمی کنم لازم باشد از شما چیزی را پنهان کنیم، به غیر از پالتوهای سفارشی مان.» همه خندیدند. و زویا از خریدشان برای او تعریف کرد، خصوصا از بلوزهای پشمی شیپارلی.

زویا با خوشحالی گفت: «کفشهایی که امروز به دیور سفارش دادیم بسیار زیبا هستند.»

«هر وقت سفارشات شما رسید حتما باید بیایم و آنها را ببینم. از جنس های جدید «صورتی پررنگ» شیپارلی چیزی خریدید؟» به رنگ آن علاقه ی زیادی پیدا کرده بود و تصمیم داشت پالتوهایی به همان رنگ درست کند، ولی نظر زویا را پرسید.

زویا گفت: «هنوز راجع به آن رنگ تصمیم نگرفته ام. برای مشتریهای ما زیادی پررنگ است.»

«به نظر من خیلی خوش رنگ است.»

زویا لبخند زد. عجیب بود که مرد قوی هیکلی چون او درباره ی رنگ صورتی السا شیپارلی بحث کند اما شکی نبود که بهترین پالتوهای آمریکا را درست می کرد، با لباس و رنگ آشنایی زیادی داشت و می دانست چه کار می کند. هرشش گفت: «پدرم و پدر بزرگم هر دو خیاط بودند. پدر بزرگ شرکت هرشش را با دو برادر خود افتتاح کرد. برای آشنایانشان لباس و پالتو می دوختند و بعد آوازه ی کارشان را شنیدند و شروع کردند به سفارش دادن؛ پدرم هم جای مغازه را عوض کرد و به خیابان هفتم تغییر مکان داد و برای خودش خیاطی باز کرد. وقتی من شروع به کار کردم، همه چیز را زیر و رو کردم و به تهیه لباسهای روز مشغول شدم. دعوای زیادی با خانواده کردم و وقتی عموهایم بازنشسته شدند دست به کار شدم و با پارچه های ابریشمی انگلیسی و رنگهایی که گریه ی پدرم را درمی آوردم شروع به کار کردم. بعد شروع کردیم به تهیه ی پالتو برای زنهای، و طی ده سال به جایی رسیده ام که می بینید. حال و روزم بد نیست، خصوصا حالا که پدرم بازنشسته شده و من طرحهای جدیدی از پاریس می گیرم.»

آکسل گفت: «سرگذشت جالبی است. پالتوهای شما بسیار زیبا هستند، تا به حال آنها را خوب فروخته ایم.»

سیمون لبخند زد و گفت: «خوشحالم.» مرد بسیار راحتی بود. بی نهایت موفق بود و تک و تنها به موفقیت رسیده بود.

«پدرم فکر می کرد تمام زحماتش را به هدر می دهم. وقتی سال پیش دست از کار کردن کشید واقعا به این مفهوم بود که دیگر به من اعتماد کرده است و حالا وانمود می کند که دیگر به این کار علاقه ای ندارد. ولی هر وقت به شرکت نمی روم، خیاطهایم می گویند که دزدانه به آنجا می رود و به اتاقها سرکشی می کند و همه چیز را زیر نظر دارد.» زویا به تصویری که از پدر او در ذهن خود داشت خندید و سیمون رو به او کرد و گفت: «کنتس، شما چطور... ببخشید، زویا... شما چطور به مغازه ی آکسل رفتید؟»

«ها» زویا خندید. احساس راحتی می کرد؛ و بیش از پیش با آکسل احساس نزدیکی کرد و گفت: «راه دراز و دشواری بود. در سقوط سهام همه چیزمان را از دست دادیم. یک شبه فقیر شدیم و به ناچار دو خانه را به همراه اثاثیه اش و حتی لباسها و کت پوست و ظروف چینی را فروختیم.» اولین بار بود که در این مورد نزد آکسل صحبت می کرد. «مسئولیت دو بچه را به عهده داشتم بی هیچ هنر یا تخصصی. در طول جنگ در اینجا، در پاریس باباله ی روس باله می رقصیدم ولی در سال ۱۹۲۹ سی ساله بودم و دیگر نمی توانستم به گروه باله ملحق شوم.» بعد با لبخندی مرموز به هر دوی آنها نگاه کرد. آکسل به هیچ وجه آماده ی شنیدن حرف های بعدی او نبود. «سعی کردم به گروه کمدی زیگفیلد ملحق شوم ولی به اندازه ی کافی قدم بلند نبود، مجبور شدم در یک تئاتر کمدی - موزیکال کار کنم.»

دهان آکسل از تعجب باز شد و سیمون هرسش با احترام فراوان به زویا نگاه می کرد. هیچ زنی به این شجاعت نمی توانست از توانگری به تهیدستی برود و یا اعتراف کند که در چنین تئاتری می رقصیده است. «آکسل حتما خیلی تعجب کردی. هیچ کس این مسئله را نمی داند. بچه هایم هم از این موضوع اطلاعی ندارند. وحشتناک بود. حدودا یک سال و نیم آنجا کار کردم. از هر دقیقه ی آن بیزار بودم و یک شب...» چشمهای زویا پر از اشک شد. «... وقتی سر کار بودم، آتش سوزی شد و نزدیک بود بچه هایم را از دست بدهم. بچه هایم با ارزش ترین چیزهای من هستند، می دانستم که دیگر نمی توانم شبها آنها را تنها بگذارم، آنچه از آتش سوزی باقی مانده بود در دو جعبه جمع کردم و به یک هتل رفتم. از یکی از دوستانم صد دلار قرض کردم و به دیدن آکسل رفتم. فکر می کنم هرگز نفهمید که چقدر آن روز ناامید بودم... و بخت با من یار شد. آکسل استخدامم کرد.» با تشکر به دوست خود نگاه کرد. آکسل تلاش می کرد گریه نکند. «و از آن وقت تا به حال پیش آکسل هستم و امیدوارم همیشه کنارش بمانم.» به هر دو شنونده لبخند زد. نمی دانست که چقدر آنها متاثر شده بودند.

«عجب داستانی.» سیمون با تعجب به او خیره شده بود و آکسل با ظرافت تمام اشکهای خود را با دستمالی توری پاک می کرد.

«چرا همان وقت این حرف را به من نزدی؟»

«ترسیدم مرا استخدام نکنی. حاضر بودم هر کاری بکنم تا استخدامم کنی. حتی وقتی پشت آمدم از لقبم استفاده کردم، این کاری است که من هرگز حاضر به انجام آن نیستم. اگر در تئاتری که در آن کار می کردم از لقبم استفاده کی کردم، مجبورم می کردند روی صحنه این ور و آن ور بپریم و پاهایم را نشان بدهم در حالی که یک نفر از پشت صحنه فریاد می زد «و حالا کتس خودمان را به شما معرفی می کنم!» هر سه خندیدند. آکسل می دانست که اگر مردم می فهمیدند که زویا در تئاتر کار می کرد، رفتار بی رحمانه ای نسبت به او نشان می دادند. «برای زنده ماندن هرکاری می توان کرد. در زمان جنگ در اینجا، بعضی از دوستان ما از گرسنگی در پارک کبوتر شکار می کردند و می خوردند.»

سیمون پیش خود فکر کرد که زویا چه چیزهای دیگری را پشت سر گذاشته. حتما هنگام انقلاب روسیه و کشته شدن تمام خانواده اش، مجبور شده بود راه دشواری را پشت سر بگذارد تا از روسیه بگریزد. سیمون میل داشت تمام داستان زندگی او را بداند. از اینکه وقت ناهار تمام شد متاسف شد. آنها را به هتل ریتز رساند و دنبال کار خود رفت.

با زویا که کنار تاکسی ایستاده بود دست داد و زمانی دراز به او نگاه کرد. پیش خود فکر می کرد که چه زن خارق العاده ای است. میل داشت تمام جزئیات زندگی او را بداند. احمقانه بود ولی در عرض چند ساعت، عاشق رویاهایش شده بود. چهل سال طول کشیده بود ولی در یک بعدازظهر پاریس، سه هزار مایل دور از خانه، او را پیدا کرده بودم.

بخش سی و ششم

زویا با پیشمانی سفر خود را به پایان رساند. اوقات خوبی را گذرانده بود. شب آخر زویا و آکسل برای شام به رستورانی رفتند و بعد پیاده به هتل برگشتند. آکسل به زویا گفت امیدوار است شب خوب بخوابد و از کمک او در انتخاب لباسهای پائیزی تشکر کرد. هنوز تحت تاثیر داستانی بود که زویا چند روز پیش در هتل تعریف کرده بود و احترام تازه ای برای شجاعت زویا قابل می شد.

دیگر سیمون را ندیده بودند و زویا نمی دانست که هنوز در پاریس است یا نه. زویا برایش یادداشتی فرستاده بود و بابت ناهار تشکر کرده بود. کلاهها را سفارش داده بودند و مقداری از جواهرات مصنوعی شانل را خریده بودند. روز آخر زویا برای بچه ها سوغاتی خرید؛ لباس قرمز زیبایی برای ساشا و پالتو و ژاکت و مقداری کتاب به زبان فرانسه و یک ساعت طلای کوچک برای نیکولاس. ساعت او را به یاد ساعت کلینتون انداخت. برای ساشا هم یک عروسک و یک دستبند طلای کوچک خرید. کیفهایش پر از سوغات بود. آماده ی سفر به لِه‌اور شد. ولی آن شب تصمیم داشت کاری بکند. به آکسل چیزی نگفت. عید پاک روسها بود، تصمیم گرفت آن شب به دعای نیمه شب کلیسای روسها، سن آلکساندرنفسکی برود.

انجام این کار مشکل بود. در گذشته با اوجنیا و کلیتون و ولادیمیر به آنجا رفته بود. ولی می دانست که نمی تواند بدون آنکه به آنجا برود، پاریس را ترک کند. گویی هنوز روحش در پاریس بود و تا زمانی که با آن رو به رو نمی شد آزاد نبود. امکان بازگشت به خانه غیرممکن بود. سن پیتربورگ مدتها بود که دیگر از میان زفته بود ولی آخرین بخش زندگی خود در پاریس را می بایست برای آخرین بار لمس می کرد و از آن خداحافظی می کرد تا بتواند به نیویورک نزد بچه های خود برگردد.

از آکسل خداحافظی کرد و ساعت یازده و نیم به طبقه ی پایین رفت و تاکسی گرفت. به راننده آدرس خیابان دارو را داد و وقتی که کلیسا را دید نفسش بند آمد... فرقی نکرده بود... از کریسمس سالها پیش که با کلیتون و مادر بزرگ به اینجا رفته بود، کلیسا هیچ تغییری نکرده بود.

مراسم کلیسا به همان زیبایی بود که به یاد داشت. با ظاهری جدی کنار هموطنانش ایستاد، آواز خواند، دعا کرد، شمع در دست گریست، دلش برای تمام کسانی که از دست داده بود تنگ شد ولی احساس می کرد همه ی آنها در کنار ائ هستند. غمگین شد و بعد از مراسم در کلیسا ایستاد و به دیگران گوش داد که ناگهان چهره ای دید آشنا ولی شکسته تر از آنچه می شناخت. دختر ولادیمیر، یلنا بود. زویا با او صحبت نکرد و از کلیسا خارج شد. از پله ها پایین رفت، به آسمان نگاه کرد و برای تمام عزیزان خود دعا کرد. تاکسی گرفت و به هتل برگشت. احساس پیری می کرد، و در بستر سخت گریست.

صبح روز بعد، همراه اکسل سوار قطاری به مقصد لهاور شدند و بعد سوار بر کشتی در همان اتاقعی قبلی جا داشتند و به اولین سفر خود با کلیتون به نیویورک فکر میکرد.

(چرا اینقدر ناراحتی...؟) ناگهان از جا پرید و دید سیمون هرشش با مهربانی به او نگاه می کند

.اکسل در اتاق خود مانده بود و زویا تنها غرق در افکار خود روی عرشه ایستاده بود. زویا خجالت زده نگاهش کرد، باد موهای سیمون را پریشان می کرد.

(ناراحت نیستم، به گذشته فکر میکردم)

(زندگی جالبی داشتی، فکر میکنم حوادث زندگی از آنچه گفתי بیشتر بود. زویا به دریا چشم دوخت و گفت (باقی اش را به فراموشی سپردم).

سیمون میل داشت دست او را بگیرد شاید لبخندی بر لبانش بنشیند. دوست داشت زویا دوباره شاد باشد.

زویا گفت (ارزش گذشته فقط در این است که ما را ساخته است. برگشتن به پاریس دشوار بود، ولی خوشحالم که بالاخره به اینجا برگشتم. پاریس برایم پر از خاطره است.)

سیمون سر تکان داد. میخواست از زندگی زویا بیشتر بداند.

سیمون لبخند زد و گفت (حتما در خلال جنگ وضع پاریس خیلی خراب بود. من هم میخواستم به جنگ بروم ولی پدرم اجازه نداد. عاقبت داوطلبانه به سربازی رفتم ولی دیگر خیلی دیر بود. از امریکا خارج نشدم

،مرا به کارخانهای در جورجیا فرستادند. کارخانه ی پارچه بافی بود. انگار سرنوشت من این است که همیشه با پارچه سر و کار داشته باشم. ولی حتما شما در زمان جنگ زندگیدشواری در پاریس داشتید. (بله دشوار بود. ولی عاقبت ما بهتر از عاقبت کسانی بود که در روسیه مانده بوند.) زویا با ماری و خانواده ی خود فکر میکرد، و سیمون می ترسید سوال دیگری کند. نمیخواست زویا را بترساند. زویا دوباره به فکر فرو رفت و بعد دوباره به سیمون لبخند زد و گفت (دیگر همه چیز گذشته. سفر موفقیت آمیزی داشتی؟) (بله. شما چطور؟)

(عالی بود. فکر میکنم اکسل از سفاشاتمان خیلی راضی است.)

(امشب با من شام میخورید؟)

(باید از اکسل بپرسم برنامه اش چیست. متشکرم. از طرف شما اکسل را هم دعوت میکنم.) میخواست به سیمون بفهماند که تنها نخواهد آمد. بخ سیمون علاقهمند شده بود ولی در کنار او احساس راحتی نمیکرد کاش همسفر نبودند. هنوز در مورد او تصمیم نگرفته بود و نمیخواست زیاد او را ببیند. اما وقتی به اکسل گفت که سیمون آنها را به شام دعوت کرده، اکسل به هیجان آمد.

(حتما دعوتش را قبول کن. نه، خودم برایش یادداشتی میفرستم.) اکسل یادداشتی برای سیمون فرستاد و دعوتش را پذیرفت و دقیقه اخر به زویا گفت که حالش خوب نیست و نمیتواند با آنها شام بخورد، و زویا را در رستوران با سیمون تنها گذاشت. زویا احساس ناراحتی می کرد. ولی پس از گذشت چند دقیقه، ترس خود را فراموش کرد و از صحبت کردن با او لذت برد. سیمون از سالهای سربازی خود در جورجیا و بعد از خانواده اش سخن گفت. به نظرمی رسید مادرش مثل مادر خود او و سواسی بود، با آنکه از خانواده های کاملا متفاوتی بودند.

زویا به شوخی گفت (شاید تمام زنهای روسی این طوری باشند، البته مادر من المانی بود و خدا را شکر میکنم که مادر بزرگم برعکس مهربان و قوی بود. زندگیم را به مادر بزرگم مدیونم. فکر میکنم اگر او را می دیدی علاقه ی زیادی به او پیدا می کردی.)

(حتما از او خوشم می آمد. تو هم زن فوق العاده ای هستی. کاش سالها پیش با تو آشنا می شدم.)

زویا خندید و گفت (شاید ان وقت از من خوشت نمی آمد. بدبختی انسان را حقیر و عاجز میکند. قبلا تمام خواسته هایم برآورده می شد. در هفتسالی که گذشت چیزهای بسیاری آموختم. هنگام جنگ همیشه پیش خودم فکر میکردم که اگر زندگی ام سر و سامانی بگیرد، ان را حق مسلم خود ندانم حالا هم، بابت همه چیز شکر گزارم. بابت فروشگاه _ کار _ بچه هایم _ همه چیز)

شامشان تمام شد و برای قدم زدن به عرشه ی کشتی رفتند. حرکت ملایم کشتی زویا را ناراحت نمیکرد و هوا بسیار خنک بود. سیمون گفت (میخواهم برایم از زندگیت در روسیه تعریف کنی)

زویا با کنجکاوی پرسید (چرا؟) برای سیمون چه اهمیتی داشت؟ آیا فقط کنجکاوی بود یا میخواست واقعا همه چیز را بداند؟ طویا نمیدانست سیمون از او چه انتظاری دارد ولی عجیب بود که در کنار او احساس امنیت می کرد.

سیمون به زویا نگاه کرد و لبخند زد. (میخواهم همه چیز تو را بدانم، خیلی زیبا و شجاع و مرموز هستی.) هیچ کس تا به حال چنین

حرفی به او نزده بود، حتی کلیتون هم چنین حرفی نزده بود، ولی آن زمان کودکی بیش نبود. حالا سنش زیادتر بود و عاقلتر از گذشته بود.

زویا با لبخند گفت (تقریبا همه چیز را میدانی. من تا به حال به کسی نگفتم که در یک تئاتر کمدی می رقصیدم.) و با شیطنت خندید و ادامه داد (وقتی برایتان تعریف میکردم اکسل بیچاره نزدیک بود از صندلی بیافتد. مگر نه؟)

سیمون اعتراف کرد (من هم نزدیک بود بیافتم. تا به حال با یک رقص تئاتر روبرو نشده بودم.)

زویا خندید و گفت (اگر مادرت بفهمد خوشحال می شود!)

سیمون خندید و زویا به فکر فرو رفت. (فکر میکنم مادرت از من خوشش نیاید. اگر والدینت بخاطر قتل عام یهودیها از روسیه فرار کرده باشند، گمان نمیکنم از رومانوفها چندان خوشش بیاد)

نمیخواست با تاییدش زویا را برنجاند ولی زویا راست می گفت. سیمون پرسید (خانواده سلطنتی را می شناختی؟) مادرش گهگاه تنفر خود را نسبت به تزار نشان می داد، و او را مسئول تمام بدبختی هایشان می دانست، پدرش رفتار ملایمتری داشت. سیمون ناگهان متوجه شد که زویا در سکوت نگاهش می کند، گویی تصمیمی می گیرد. و بعد زویا سر تکان داد.

(بله، میشناختم) لحظه ای مکث کرد و گفت (تزار و پدرم پسردائی بودند. من کنار فرزندان تزار بزرگ شدم.) و بعد از ماری، تابستانهای لیوادی و زمستانهایی که در کاخ اسکندر می گذراندند سخن گفت. (ماری مثل خواهرم بود. وقتی خبر مرگ آنها را شنید

نزدیک بود بمیرم و بعد... کلیتون آمد... و درست بعد از آن ازدواج کردیم... چشمهایش پر از اشک شد. سیمون دستش را گرفت، از شجاعت زویا مبهوت بود. احساس می کرد با کسی از دنیایی دیگر آشنا شده، دنیایی که همیشه توجه او را جلب کرده بود. به رغم نارضایی مادرش، کتابهای بسیاری درباره تزار خوانده بود، ولی همیشه میل داشت اطلاعات بیشتری کسب کند. و زویا برایش از تزار تعریف می کرد و رفته رفته وجه دیگری از شخصیت تزار را به او نشان می داد.

زویا پرسید «فکر می کنی جنگ دیگری در پیش خواهیم داشت؟» گویی می دانست که در زندگیش می باید دو جنگ بزرگ را پشت سر بگذارد، احساس می کرد که وقوع جنگی دیگر محتمل است؛ سیمون با او موافقت کرد.

«فکر می کنم یک جنگ بزرگ دیگر در پیش خواهیم داشت، ولی دعا می کنم چنین اتفاقی نیافتد.»

«من هم همین طور. جنگ قبلی وحشتناک بود. چه جوان هایی کشته شدند. بیست سال پیش پاریس به ویرانه ای بدل شده بود، همه مجبور بودند به جنگ بروند. خدا کند چنین اتفاقی نیافتد.» خصوصا چون پسر داشت این حرف را به سیمون زد.

«دوست دارم بچه هایت را ببینم.»

زویا لبخند زد. «بچه های بامزه ای هستند-نیکولاس پسر جدی و مسئولی است، ساشا کمی لوس است. ساشا عزیز دردانه پدرش بود.»

«شبه تو است؟»

«نه، بیشتر شبه پدرش است.»

زویا از او دعوت نکرد که در نیویورک به دیدن آنها برود. هنوز می خواست سیمون را از خود دور نگهدارد. مرد راحت و مهربانی بود، ولی زویا از اینکه در کنار او احساس راحتی می کرد می ترسید و میل نداشت درگیر او شود.

سیمون او را به اتاقش که در کنار اتاق آکسل بود، برد و با نگاهی نوازشگر از او خداحافظی کرد. روز بعد وقتی زویا با آکسل روی عرشه کشتی قدم می زد، سیمون منتظر آنها بود. بار دیگر بهناهار دعوتشان کرد، و قبل از آنکه زویا بتواند حرفی بزند، آکسل دعوت را پذیرفت. شام هم مهمان او بودند و شب سیمون، زویا را به سالن رقص کشتی برد. متوجه سکوت زویا در طول شب شده بود و هنگامی که پس از رقص روی عرشه کشتی قدم می زدند پرسید چرا ساکت است.

زویا در تاریکی به قیافه خوب او نگاه کرد و تصمیم گرفت حقیقت را بگوید.

«شاید به این دلیل که می ترسم.»

«از چه؟» ناراحت شد، قصد آزار زویا را نداشت.

«از تو.» به سیمون نگاه کرد و لبخند زد. «امیدوارم ناراحت نشوی.»

«ناراحت نیستم. اما گیج شدم. از من می ترسی؟» تا به حال کسی او را ترس آور نخوانده بود.

«یک ذره. شاید از خودم بیشتر می ترسم. مدتها بود که با هیچ مردی صحبت نکرده بودم، چه برسد به ناهار و شام و رقص.»

به یاد ماه عسل خود با کلیتون در کشتی افتاد. «به غیر از شوهرم مرد دیگری در زندگی ام نبوده است. نمی خواهم چیزی را تغییر دهم.»

سیمون با تعجب پرسید «چرا؟»

«ها...» زویا کمی فکر کرد و گفت «چون دیگر از من گذشته است، چون باید به فکر بچه هایم باشم... چون شوهرم را خیلی دوست داشتم...»

«نمی توانم در مورد عشق تو به شوهرت نظری بدهم، ولی احمقانه است که فکر کنی دیگر از تو گذشته است. اگر تو این حرف را بزنی من چه باید بگویم؟ من سه سال از تو بزرگترم!»
زویا خندید و گفت «آه، خدای من... خوب، وضع تو فرق می کند. تا به حال ازدواج نکرده ای، من کرده ام.» سیمون ناراحت شد.

«اشتباه می کنی! چطور می توانی چنین حرفی را بزنی؟ هر روز مردم عاشق می شوند و ازدواج می کنند، مردمی که بیوه شدند و یا طلاق گرفتند... بعضی از آنها حتی متأهل هستند... و بیشتر آنها سنشان دو برابر سن توست.»

زویا خندید و گفت «شاید من مثل آنها آدم جالبی نباشم.»

«به تو هشدار می دهم، همین طور سر جای خودم نمی نشینم، حرفهایت را قبول نمی کنم. به تو سخت علاقمند شده ام...» نگاه گرمش را به زویا دوخت و زویا احساس کرد چیزی در وجودش که سالها بود از میان رفته بود، دوباره زنده شده. «نمی خواهم رهایت کنم. هیچ می دانی با چه جور دخترهایی روبرو می شدم؟ دخترهای بیست و دو ساله ای که وقتی حرف می زنند می خندند. دخترهای بیست و پنج ساله ای که چون هنوز ازدواج نکرده اند به هیستری مبتلا شده اند، مجردهای سی ساله ای که می خواهند کسی اجاره خانه آنها را بدهد، و خانمهای چهل ساله ای که سخت ناامیدند و مرا می ترسانند. حدود بیست سال است که با کسی مثل تو آشنا نشده ام، «حالا قصد ندارم اینجا بشینم تا تو بگویی که از من گذشته است، می فهمی، کنتس اسوپوف؟» زویا به رغم ترسش به خنده افتاد. «از همین حالا بگویم که مرد بسیار لجباز و یک دنده ای هستم. حتی اگر مجبور شوم بیرون فروشگاه آکسل چادر بزنم، دست بردار نیستم. برایت منطقی است؟»

زویا با خنده گفت «آقای هرسش، اصلا منطقی نیست. نامعقول است.» «پس خوب شد. به محض رسیدن به نیویورک یک چادر سفارش می دهم. مگر آنکه قبول کنی همان شب که رسیدیم دعوتم را برای شام قبول کنی.»

زویا گفت «سه هفته است که بچه هایم را ندیده ام.» ولی در دل اعتراف می کرد که به او علاقه مند شده. شاید سیمون به یک دوستی ساده رضا می داد.

سیمون گفت «پس باشد برای فردای روزی که رسیدیم. می توانی بچه ها را هم بیاوری. شاید آنها از تو عاقلتر باشند.»

زویا به بچه های خود فکر کرد و گفت «آنقدر مطمئن نباش، آنها هنوز به یاد پدرشان هستند.»
سیمون به آرامی گفت «این که خیلی خوب است، ولی تو حق داری شوهر کنی. تو که نمی توانی به تنهایی همه کارهای آنها را انجام بدهی. پسرت احتیاج به یک پدر دارد، دخترت هم همینطور.»

«شاید.»

سیمون او را به اتاقش برد و خداحافظی کرد.

«متشکرم.» زویا لبخند زد و لحظه ای بعد در اتاق خود را بست.

سیمون به اتاق خود رفت، در حالیکه مانند پسری کوچک از شادی لبخند بر لب داشت.

بخش سی و هفتم

به رغم اراده زویا در مسیر نیویورک، علاقه آنها به یکدیگر بیشتر شد. در کنار هم غذا می خوردند و صحبت می کردند. زویا احساس می کرد عمری است او را می شناسد. علایق مشترک و ترسهای مشترکی داشتند. آکسل آنها را تنها می گذاشت و وقتی که از دور آنها را می دید، می خندید. آخرین شبی که در کشتی بودند، روی عرشه، سیمون با ناراحتی به او نگاه کرد.

«زویا، دلم برای تنگ می شود.»

«من هم همینطور، ولی شاید بهتر باشد همدیگر را کمتر ببینیم.» در کنار او از زندگی لذت می برد و میدانست باید جلوی آن را بگیرد ولی دقیقاً نمی دانست که چرا باید چنین کند. همانطور که سیمون میل داشت کنار زویا باشد، او هم می خواست کنار سیمون باشد، ولی حال به نیویورک می رفتند تا دوباره به زندگی سابق خود بازگردند. «سیمون، ما نباید با هم صمیمی می شدیم.»

«زویا اسوپوف، من شیفته توام.» از به کار بردن نام روسی او لذت می برد و بخاطر لقب اشرافی اش با او شوخی می کرد.

«سیمون، این حرفها را نزن. با زدن این حرفها کار را مشکلتر می کنی.»

سیمون بی آنکه تردیدی به دل راه دهد، به نرمی گفت:

«می خواهم با تو ازدواج کنم.» زویا با تشویش نگاهش کرد.

«غیر ممکن است.»

«نه، نیست. وقتی به خانه برگشتیم، باید به بچه ها بگوئیم که همدیگر را دوست داریم.»

«نه، نمی شود. ما تازه با هم آشنا شدیم.»

«باشد، پس یک هفته صبر می کنیم.»

زویا خندید.

«با من ازدواج می کنی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«چون تو دیوانه هستی. شاید آدم خطرناکی باشی، من که نمی دانم.»

«اگر با من ازدواج نکنی خطرناک می شوم. تا به حال دیدی یک روس یهودی ناقص العقل در یک کشتی انگلیسی ناگهان دیوانه شود؟ حتماً سانحه ای بین المللی پیش می آید! به فکر آدمهایی باش که به دردرس می افتند... فکر می کنم بهتر باشد بله را بگویی...»

«سیمون، خواهش می کنم... عاقل باش... شاید وقتی به نیویورک برسیم، از من خوشت نیاید.»

«بگذار فرداشب جوابت را می دهم. اگر از تو بدم نیامد، با من ازدواج می کنی؟»

«نه!»

سیمون دستهای زویا را گرفت و به چشمهایش نگاه کرد «من تا به حال از زنی نخواستم با من ازدواج کند. دوست دارم. مرد مسئولی هستم و کارم هم خوب است. خانواده ام فکر می کنند خیلی باهوش هستم. زویا، خواهش می کنم... خواهش می کنم، عزیزم... خواهش می کنم با من ازدواج کن.»

زویا با ناراحتی به او نگاه کرد. «سیمون، نمی توانم. بچه هایم چه فکری می کنند؟ آنها کاملاً به من اطمینان دارند، و هنوز آماده این نیستند که مردی وارد زندگیشان شود، من هم آمادگی ندارم. مدت زیادی تنها بوده ام.»

«درست می گویی. مدت زیادی است. ولی نباید تا ابد تنها بمانی. راجع به آن فکر کن.»

زویا مکثی کرد و گفت: «فکر می کنم... ولی به این معنی نیست که حتماً با تو ازدواج می کنم.» ولی شنیدن همین حرف برای سیمون کافی بود. صبح روز بعد ساعت هفت سیمون در اتاق او را زد.

«بیا با من به مجسمه آزادی نگاه کن.»

«در این ساعت؟» زویا هنوز لباس خواب بر تن داشت. پرسید «ساعت چند است؟»

سیمون با دیدن زویا لبخند زد و گفت «وقت بیدار شدن است، تنبل. می توانی بعداً لباس بپوشی. فقط پالتو و کفش بپوش» زویا پالتوی پوست سموری را که آکسل چند سال پیش به او هدیه داده بود بر تن کرد، و کفشهای پاشنه بلندش را پوشید و با لباس خنده داری که بر تن داشت به عرشه رفت.

«اگر مشتری هایم در این وضع مرا ببینند، دیگر به نظراتم توجهی نخواهند کرد.»

«چقدر خوب. آنوقت آکسل تو را بیرون می کند و من با تو ازدواج می کنم.»

هر دو ساکت شدند و به مجسمه آزادی نگاه کردند. «چقدر زیباست.»

زویا با خوشحالی گفت «خیلی زیباست.» گذشته را پشت سر گذاشته بود و حال به آینده چشم دوخته بود. در نیویورک همه چیز زیبا و زنده به نظر می رسید. زویا احساس خوشحالی کرد. بعد زویا با عجله به اتاق خود رفت تا لباس بپوشد و چمدانهایش را ببندد. از زمانی که کشتی به ساحل می رفت سیمون را ندید. سیمون خواست آنها را به خانه هایشان برساند، ولی قرار بود اتوموبیلی منتظرشان باشد. سیمون که کیف هایشان را حمل می کرد، پشت سر آنها به ساحل آمد. زویا ناگهان از شوق فریاد زد. نیکولاس منتظرش بود. زویا که صدایش می کرد به طرف او دوید و در آغوشش کشید. تنها به دنبال زویا آمده بود، صبح

ساشا را به مدرسه برده بود. زویا از دیدن پسرش آشکارا لذت می برد. سیمون که با حسادت نگاهشان می کرد بسوی آنها رفت و با زویا دست داد و به نیکولاس لبخند زد. سیمون دوست داشت پسری مثل نیکولاس داشته باشد، خصوصا وقتی متوجه شباهت او به زویا شد.

سیمون خودش را معرفی کرد «سلام، من سیمون هرشش هستم. شما باید نیکولاس باشید.» نیکولاس ابتدا لبخند زد و بعد خندید.

«شما از کجا می دانید؟»

«مادرتان دائم راجع به شما صحبت می کند.»

نیکولاس لبخند زد و دست در کمر زویا انداخت «من هم دائم از مادرم تعریف می کنم.» نیکولاس تقریبا پانزده سالش بود اما مثل کلیتون بلند قامت شده بود. در بخش گمرک که منتظر رسیدن چمدانها بودند نیکولاس از زویا پرسید «خوش گذشت؟»

«بله. ولی دلم برایت خیلی تنگ شده بود» بعد زویا به زبان روسی حرفی زد که نیکولاس خندید، سیمون هم خندید و زویا متوجه شد که سیمون حرفهای او را فهمیده است. به نیکولاس گفته بود که موهایش بلند شده: شبیه یک سگ پشمالوی بزرگ.

نیکولاس ناگهان به آشنایی با سیمون که در کنار آنها ایستاده بود، علاقه نشان داد.

«آقا، شما زبان روسی می دانید؟»

«اندکی. مادر و پدرم اهل ولادیوستوک هستند. مادرم هم عادت داشت به زبان روسی با من حرف بزند. هنوز هم گاهی از این حرفها به من می زند.»

همه خندیدند و لحظه ای بعد چمدان های زویا و آکسل رسید.

از سیمون خداحافظی کردند و او مدتی طولانی همانجا ایستاد و برای آنها دست تکان داد. نیکولاس در ماشین به زبان روسی از مادرش پرسید «کی بود؟»

«یکی از دوستان آکسل است. بر حسب اتفاق همسفرمان بود.»

نیکولاس گفت «به نظر مرد خوبی می رسید.»

زویا با آسودگی جواب داد «مرد خوبی است.» و بعد حال ساشا را پرسید.

«مثل همیشه کله شقی می کند. حالا هم یک سگ می خواهد. یک سگ بزرگ. می گوید حالا وقت این است که آدم سگ بزرگ داشته باشد و تصمیم دارد تا برایش سگ بزرگی نیاوری اذیت کند. من از سگ بزرگ بدم می آید. اگر می خواهید سگ بیاورید، سگ کوچک بیاورید.»

«کی گفت من می خواهم سگ بیاورم؟»

«ساشا گفت. ساشا هرچه بخواهد به دست می آورد.»

«که این طور؟»

نیکولاس با نیشخندی گفت «درست نمی گویم؟»

صورت زویا سرخ شد و گفت «نه همیشه.» ساشا دختر بسیار سمجی بود، و گاهی قبول خواسته هایش راحت تر از آن بود که بگذارد دختر سر به سرش بگذارد. «حالا جز آنکه سگ می خواهد، در این مدت دختر خوبی بوده؟» با آنکه نیکولاس پیش دوست خود مانده بود زویا می دانست که هر روز به دیدن ساشا می رفته.

نیکولاس نالان گفت «دیروز از دستم عصبانی بود چون اجازه ندادم با دوستش به سینما برود. تکالیف مدرسه اش را انجام نداده بود، بعلاوه دیر هم شده بود. مطمئن هستم به محض آنکه به خانه برسیم خودش به شما شکایت خواهد کرد.»

آکسل لبخند زد و گفت «به خانه خوش آمدی.» زویا خندید. دلش برای بچه ها خیلی تنگ شده بود ولی می دانست که حالا دلش برای سیمون تنگ خواهد شد.

نیکولاس مؤدبانه به آکسل گفت «دوستان مرد خوبی به نظر می رسد.»

«بله همین طور است.» آکسل به زویا نگاه کرد و نیکولاس به صحبت کردن ادامه داد. آکسل دعا می کرد که زویا دوباره سیمون را در نیویورک ببیند.

مدتی پس از آنکه به خانه رسیدند، سبدی بزرگ از گل‌های سرخ به خانه ی آنها آورده شد. کارتی روی آن بود. «مرا فراموش نکن. س.» زویا سرخ شد و کارت را در کشوی میز کارش گذاشت، و به حرفهای ساشا گوش داد، همان طور که پیش بینی شده بود ساشا با عصبانیت از برادر خود شکایت می کرد.

زویا خندید و گفت «تازه به خانه رسیدم، یک دقیقه فرصت بدهید استراحت کنم.»

«می توانیم سگ بیاوریم؟» نیکولاس درست گفته بود. در دو ساعت اول ساشا خواسته های متعدد خود را بازگو کرد، و علاقه ی زیادی به لباس قرمز جدیدش نشان نداد. اما نیکولاس از ساعت و لباس و کتابهای تازه خوشش آمد. دستش را دور گردن زویا انداخت و گونه هایش را بوسید.

«به خانه خوش آمدی، مامان.»

«عزیزم، دوستت دارم... تو را هم همینطور.» ساشا را هم در آغوش گرفت.

ساشا دوباره پرسید «سگ چی؟»

«ساشا، بگذار کمی فکر کنم...» تلفن زنگ زد. سیمون بود و زویا از گلها تشکر کرد، درحالیکه نیکولاس و ساشا کنار او در مورد انتخاب سگ بحث می کردند.

«دلت برایم تنگ نشده؟»

«خیلی تنگ شده. فکر می کنم احتیاج به یک داور داشته باشم.»

«عالی است. من حاضر. داوری را به من واگذار کن. فردا شب برای شام می آیی؟»

«حتماً.»

« ساعت هشت دنبالت می آیم. » وقتی گوشی تلفن را گذاشت زویا کمی فکر کرد و ناگهان ترسید. اگر بچه ها می فهمیدند چه می گفتند؟ نیکولاس چه فکری می کرد؟ زویا می خواست با او تماس بگیرد و بگوید تصمیمش عوض شده ، اما نتوانست چنین کند.

شب بعد سیمون دقیقاً سر ساعت هشت ظاهر شد و درست زمانی که زویا از اتاق بیرون می آمد ، زنگ خانه به صدا درآمد. آپارتمان کوچک ولی زیبا و ساده بود. در را باز کرد و سیمون را به داخل دعوت کرد. ساشا به او خیره شده بود.

ساشا بی ادبانه پرسید « این دیگر کیست؟ » و مادرش را عصبانی کرد. نیکولاس درست می گفت ، دختر بسیار بی ادبی شده بود.

« این آقای هرسش است ، دخترم ساشا را به شما معرفی می کنم. »

سیمون مظلومانه با او دست داد و گفت « حال شما خوب است؟ » که نیکولاس وارد اتاق شد.

پس از مدتی با بچه ها خداحافظی کردند و منتظر آسانسور شدند تا به طبقه ی پایین بروند. زویا نگران ساشا بود.

سیمون ، زویا را به رستورانی بُرد ، و ساعتها با هم صحبت کردند. و بعد از شام قدم زنان به سمت خانه زویا روان شدند.

« نمی توانم تو را نبینم. امروز تمام وقت مثل بچه ای کوچک بودم که منتظر کریسمس است. چطور است فردا بچه ها را به بیرون ببریم؟ » یکشنبه بود و زویا سرکار نمی رفت. از پیشنهاد سیمون خوشش آمد ولی نمی دانست بچه هایش چه واکنشی نشان خواهند داد.

« بچه ها چه فکری می کنند؟ »

« فکر می کنند یک دوست جدید پیدا کردند. مگر بد است؟ »

« شاید دوباره به تو بی احترامی کنند. »

« مسئله ای نیست. فکر می کنم هنوز قصد مرا نفهمیدی. من می خواهم کنار تو باشم. آنچه در کشتی به تو گفتم حقیقت دارد. دوستت دارم. »

« از کجا می دانی دوستم داری؟ چگونه اینقدر مطمئنی؟ » زویا هنوز می ترسید ولی آن روز دلش برای سیمون تنگ شده بود ، و حتی حالا هم نمی خواست از او خداحافظی کند. چطور ممکن بود؟ چرا پس از این همه سال دوباره چنین احساسی می کرد؟ زویا می دانست که شیفتگی به سراغش آمده ولی نمی دانست چه کار کند. هنوز می خواست فرار کند ولی دیگر مطمئن نبود بتواند فرار کند.

« عزیزم ، حالا بچه ها را امتحان می کنیم. فردا ظهر به دنبالت می آیم. »

« تو مرد شجاعی هستی. »

سیمون با خوشحالی لبخند زد « عزیزم ، به شجاعت تو نمی رسم. فردا می بینمت. شاید بتوانیم برای رانندگی به خارج شهر برویم. »
« بچه ها می شوند. »

روز بعد وقتی سیمون رسید ، به رغم غرولندهای ساشا ، به لانگ آیلند رفتند و روز خوبی را آنجا گذراندند. نیکولاس از دیدن ماشین سیمون سخت به شوق آمد ، یک کادیلاک نو به رنگ سبز تیره. ماشین مجهزی بود. تا به حال ماشینی به این زیبایی ندیده بود ، و سیمون از او خواست که صندلی جلو کنارش بنشیند.

سیمون صبر کرد تا به جاده ای فرعی رسیدند و به نیکولاس گفت « دوست داری رانندگی کنی؟ » و گذاشت نیکولاس اتومبیل را هدایت کند. پسرک سخت خوشحال شده بود. سیمون درست می گفت ، نیکولاس به پدر احتیاج داشت. به یک دوست. حتی ساشا رفتارش پس از ماهها بهتر شده بود و موقع برگشتن به خانه بی رحمانه با سیمون شوخی می کرد.

سیمون آنها را برای ناهار به رستورانی کوچک برد ، ناهار صدف و میگو خوردند ، دسر هم بستنی. شب هنگام بچه ها خوابیدند و سیمون که در اتاق نشیمن نشسته بود به شوخی گفت « خوب ، کنتس اُسوپوف ، چطور بودم؟ قبول شدم یا رد؟ »

« خودت چه فکر می کنی؟ نیکولاس را تا به حال آنقدر خوشحال ندیده بودم ، و فکر می کنم ساشا هم عاشق تو شده باشد. »

« مادرش چه؟ زویا ... با من ازدواج می کنی؟ »

زویا احساس خوشحالی می کرد ، به سیمون نگاه کرد و دستش را گرفت. به آرامی زمزمه کرد « بله ... بله ، سیمون ، با تو ازدواج می کنم. » سیمون به شوق آمد و زویا فکر کرد دیوانه شده که پیشنهاد او را قبول کرده است. کار احمقانه ای بود ، سیمون را خوب نمی شناخت ، ولی می دانست که دیگر نمی تواند بدون او زندگی کند.

سیمون به آرامی پرسید « راست می گویی؟ » باورش نمی شد.

زویا با لبخندی که دهشت از آن می بارید به او نگاه کرد و گفت « بله ، راست می گویم. »

بخش سی و هشتم

روز بعد ، وقتی زویا به سر کار رفت آکسل را سخت متعجب کرد چون به او گفت که می خواهد ازدواج کند. آکسل دعا کرده بود آشنایی آنها به نتیجه برسد ، ولی هرگز فکر نمی کرد به سرعت به چنین تصمیمی برسند.

از زویا پرسید « بچه ها چه می گویند؟ » زویا مبهوت نگاهش کرد ، هنوز کاری را که کرده بود باور نمی کرد. با سیمون توافق کرده بود که ابتدا بگذارند بچه ها به او عادت کنند. خود زویا هم هنوز آماده ی ازدواج نبود. سیمون می دانست که احتیاج به وقت دارد و حاضر بود به خاطر زویا صبر کند.

« هنوز به بچه ها چیزی نگفتیم ، ولی بچه ها از او خوششان آمده » و بعد گفتگوی دیروزش با سیمون را برای آکسل تعریف کرد. عشق نامنتظری بود. چند هفته ای بیش نبود که با یکدیگر آشنا شده بودند ، ولی زویا می دانست که مرد خوبی است.

آن روز بعد از ظهر سیمون با دسته گلی به فروشگاه رفت. آکسل از محبت او شاد شد ، و سیمون از این که آکسل باعث آشنایی آنها شده بود تشکر کرد.

« آقای هرسش ، امیدوارم زویا را به سرعت از من نذرید. » آکسل دوست نداشت زویا از فروشگاهش برود ، ولی هر دوی آنها به آکسل اطمینان دادند. سیمون هنوز می بایست زویا را به پدر و مادرش معرفی می کرد ؛ به وقت بیشتری نیاز داشتند. آخر هفته نیکولاس و ساشا به خانه ی دوستان خود رفته بودند ، و سیمون بدون اطلاع قبلی صبح شنبه به آپارتمان زویا رفت. با لبخندی اسرار آمیز دسته گلی به زویا داد ، و زویا وانمود کرد که متوجه لبخند او نشده.

« آقای هرسش ، خوشحال به نظر می رسید؟ »

« چرا خوشحال نباشم. از قرار معلوم با زنی بسیار زیبا و بی نظیر نامزد کردم. » و زویا دسته گل را به آشپزخانه بُرد تا در گلدان بگذارند. گلهای را در گلدانی کریستال گذاشت و قدمی به عقب برداشت تا آنها را از دور نگاه کند که سیمون او را به سوی خود برگرداند تا چشم در چشم هم بدوزند. زویا گفت « چه گلهای زیبایی! »

« به زیبایی تو نیستند. » موهای زویا را نوازش کرد و دوباره گفت « امروز روز زیبایی است. بیا از خانه خارج شویم. » می دانست که زویا مجبور نیست به خاطر بچه ها زود به خانه برگردد.

زویا لبخند زد. « باشد. » سیمون به اتاق نشیمن برگشت و زویا رفت تا شلوار و ژاکتی سفید بر تن کند. سیمون به عکسهای متعددی که در قابهای نقره قرار داشتند نگاه می کرد. عکس رومانوفها نیز در قابی زیبا قرار داشت. زویا را سمبل بخشی از تاریخ دنیا می دانست. ولی مدتها بود که آن روزگار سپری شده بود. حتی عکسها کهنه و رنگ پریده شده بودند. و بعد به عکسهای نیکولاس و ساشا و کلیتون خیره ماند.

زویا با لباس سفیدش به اتاق آمد و با لبخند گفت « چرا ساکتی؟ به چه نگاه می کنی؟ »

« داشتم به عکسهایتان نگاه می کردم. چقدر نیکولاس به پدرش شباهت دارد. »

زویا خندید و گفت « بله. شباهت زیادی هم به پدر من دارد. »

زویا قاب عکس نقره ی بزرگی را بلند کرد و عکس پدرش را به سیمون نشان داد. بعد به عکس دیگری اشاره کرد و گفت « این هم برادرم است. »

سیمون با علاقه به عکس خیره ماند و گفت « تمام افراد خانواده ی شما خوش سیما بودند. » زویا لبخندی زد که حسرت از آن نمایان بود.

زویا هنوز باور نمی کرد که بیست سال از بی سر و سامانی اش می گذرد. « گاهی فکر می کنم باید فقط در زمان حال زندگی کرد. گذشته بار سنگینی بر دوش آدمی می گذارد ولی با این حال ... » و فرزانه وار به سیمون نگاه کرد ، « ... فراموش کردن دشوار است ... نمی توانم فراموش کنم ... و به زندگی خود ادامه دهم ... » به همین دلیل بود که نمی خواست بلافاصله ازدواج کند. هنوز می بایست گذشته را پشت سر می گذاشت. هنوز می بایست قدم بزرگی از گذشته به حال برمی داشت. ولی سیمون می فهمید و پافشاری نمی کرد. می دانست که زویا احتیاج به وقت دارد و سیمون صبور بود. خصوصاً که موافقت کرده بود با او ازدواج کند.

« فکر می کنم آدم وقتی آماده باشد می تواند گذشته را پشت سر بگذارد. راستی حاضری؟ برویم؟ »
« بله. » لحظه ای بعد در اتومبیل سیمون بودند و به مقصدی که سیمون نامش را " مقصد محرمانه " گذاشته بود می رفتند.

« آقای هرسش ، نکند مرا دزدیده اید؟ » زویا خندید. احساس جوانی می کرد. نگران بچه ها نبود و می خواست از آن روز زیبا در کنار سیمون لذت ببرد.

« از وقتی با تو آشنا شدم همیشه می خواستم تو را بدزدم. حالا که فکرش را می کنم می بینم باید این کار را در پاریس می کردم. » به کانکتیکات رفتند و هنگام ناهار سیمون از خیلی از چیزها سخن گفت. از مصاحبت زویا لذت می برد. می گفت دلش می خواهد کلکسیون از نقاشی های معروف داشته باشد. و زویا به یاد کلکسیون تابلوهای والدینش در روسیه افتاد و برای سیمون از تابلوهای معروفشان تعریف کرد.
« قبلاً چیزهای زیبایی را که در اطرافم بود حق مسلم خود می دانستم. ولی چون یک بار تمام این چیزها را از دست دادم و یک بار هم مجبور شدم آنچه با کلیتون جمع کرده بودیم بفروشم ، دیگر مادیات برایم مفهومی ندارند. اشخاصی که در زندگیم هستند برایم پرازشترند. »

سیمون دست زویا را گرفت و از رستوران بیرون آمدند. بعد از ظهر بود و زویا در اتومبیل سر به شانه ی سیمون گذاشته بود. « خسته ای؟ »

زویا جلوی خمیازه ی خود را گرفت و سرش را تکان داد و خندید « نه ، خوشحالم. »

« بزودی برمی گردیم. فقط می خواهم مکانی را نشانت بدهم. »

« کجا؟ »

« هنوز محرمانه است. »

نیم ساعت بعد با تعجب کلبه ی کوچکی را دید که در جاده ی فرعی قرار داشت. و پیرامونش را نرده ی چوبی احاطه کرده بود و پر بود از درختان سایه گستر و گلهای سرخ. از اتومبیل پیاده شدند و به اطراف خود نگاه کردند.

« سیمون ، اینجا خانه ی کیست؟ »

« کاش می توانستم بگویم خانه ی من است. خانه ی زن انگلیسی بسیار خوبی است که آن را تبدیل به مهمانخانه کرده. سالها پیش اینجا را پیدا کردم. وقتی از نیویورک خسته می شوم برای استراحت به اینجا می آیم. بیا تو ، دوست دارم با صاحبخانه آشنا شوی. » به زویا چیزی نگفته بود ولی آن روز صبح به خانم ویتمن با چای و عصرانه منتظر آنها بود. زنی بلند قامت ولاغر بود. موهایش به سفیدی می زد و لهجه اش انگلیسی بود. دست های زیبا و ظریفی داشت که به خاطر کار کردن زیاد کمی زمخت شده بود. کاملاً معلوم بود که منتظر و زویا است.

با خوشحالی با زویا دست داد و به سیمون نگاه کرد و سیمون او را به عنوان نامزد خود معرفی کرد. « آقای هرسش از دیدن مجدد شما خوشحالم. » و بعد گفت « چه خبر خوبی! پس تازه نامزد کردید؟ » هر دو با هم جواب دادند « بله » و خندیدند. خانم ویتمن برای آنها چای ریخت و از آنها خواست در اتاق نشیمن گرم و نرمش بنشینند. شومینه ای زیبا در گوشه ی اتاق قرار داشت و عتیقه های زیبای انگلیسی اتاق را پر کرده بود. خانم ویتمن در لندن زندگی کرده بود و بعد در نیویورک ، ولی پس از مرگ شوهرش در خارج شهر.

بلافاصله از لهجه ی زویا حدس زد که زویا خانواده ای خوب است. از انتخاب عاقلانه ی سیمون خوشش آمد و به سیون تبریک گفت و به افتخار نامزدی آنها ، شراب آورد. وقتی مهمانهای مهمی داشت به آنها اجازه می داد از اتاق نشیمن زیبایش استفاده کنند. در طبقه ی بالا دو اتاق خواب بزرگ و راحت داشت که به دوستان خود اجاره می داد.

سیمون از خانه ی زن برای زویا تعریف کرد و گفت « بیا ، خانه را تماشا کن. » ولی زویا کمی مکث کرد. « سیمون ، شاید ناراحت شود. » هنوز نمی دانست خانم ویتمن به کجا رفته. و از اینکه سیمون می خواست خانه را به او نشان دهد حیرت کرده بود.

« مسئله ای نیست. اینجا مثل خانه ی خودم است. » دست زویا را گرفت و به طبقه بالا بُرد ، زویا از دیدن اتاق خوابهای زیبای طبقه ی بالا لبخند زد. چراغ اتاقها روشن بود و تختخواب ها مرتب. ولی مشخص بود که کسی در آن اتاق ها زندگی نمی کرد ، و وقتی زویا برگشت که به طبقه ی پایین برگردد ، سیمون با خنده او را به سوی خود کشید. زویا با تعجب تلاش کرد خود را برهاند.

« سیمون! نکن! خانم ویتمن چه فکری می کند! ... سیمون! »

سیمون روی تختخواب دراز کشید.

« سیمون! بلند شو. » زویا به او می خندید.

« بلند نمی شوم. »

مشخص بود از کاری که می کند لذت می برد.

« ولی امروز صبح وقتی گفתי تو را دزدیدم ، درست حدس زدی. عزیزم ، فکر کردم برایت خوب باشد دو سه روزی در اینجا استراحت کنی. برای همین تو را مخفیگاه خودم آوردم. حالا فرض کن که تو را دزدیده ام. » زویا مبهوت به او خیره شده بود.

« می خواهی اینجا بمانیم؟ »

« بله ، اینجا می مانیم. اتفاقاً ... » ناگهان خجالت کشید « ... برایت چیزهایی آوردم که در اینجا راحت باشی. » زویا هنوز مبهوت بود.

سیمون برایش لباس خواب و دمپایی و انواع کرمها و لوسیونها را آورده بود. دو ماتیک ، و یک مسواک و خمیر دندان هم آورده بود. همه ی اینها در چمدانی کوچک بود. زویا چمدان را باز کرد و چیزهایی که سیمون آورده بود بیرون آورد. ناگهان به سیمون نگاه کرد و گفت « سیمون ، خانم ویتمن چه فکری می کند؟ می داند که ما ازدواج نکرده ایم. »

« چه فکری ممکن است بکند ، ما دو تا اتاق خواب گرفتیم. » زویا سر تکان داد.

و بقیه چیزهایی که سیمون برایش آورده بود از چمدان بیرون کشید و از دیدن عطر مورد علاقه اش خوشحال شد.

« خدای من ، سیمون ، فکر همه چیز را کرده ای. »

« بله. » و بعد به طبقه ی پایین رفت تا ساندویچ ها را به طبقه ی بالا بیاورد. می خواست زویا را برای شام به بیرون ببرد ولی زویا گفت که زیاد گرسنه نیست.

سیمون شومینه را روشن کرد. رو به روی آن نشستند و ساندویچ هایی را که خانم ویتمن درست کرده بود خوردند. سیمون با خوشحالی و رضایت به زویا نگاه می کرد. در زندگیش جز او چیزی نمی خواست.

ساعت " نه " زویا به او شب بخیر گفت و به اتاق خواب خود رفت. هر دوی آنها خسته بودند و سیمون صدا حرکات او را از اتاق مجاور می شنید. نمی دانست زویا چه کار می کند.

به آرامی به طرف در رفت و در زد ، و وقتی زویا در را گشود ، نفسش بند آمد. زویا لباس خواب زیبایی را که برای او آورده بود ، به تن داشت.

« خدای من ... چقدر زیبا شدی ... »

« سیمون ، لباس خواب زیبایی است ... متشکرم ... » شرمگین قدمی به داخل اتاق خود برداشت و به سیمون نگاه کرد. سیمون تا به حال زنی زیباتر از او ندیده بود.

« زویا ... »

زویا به آرامی لبخند زد. عمیقاً عاشق سیمون شده بود. مرد ملایم و بسیار مهربانی بود و وقتی زویا به او نگاه کرد، دانست که در کنار هم راضی خواهند بود.

« بیا تو ... » زویا کنار رفت، صدایش گرمی بخش بود. سیمون مانند پسری کوچک وارد اتاق شد. می دانست که تا آخر عمر کنار هم خواهند بود. زویا بیش از آنی بود که در رویاهایش پرورده بود. « خیلی دوست دارم. »

« سیمون، دوست دارم. » و وقتی زویا این حرف را زد می دانست که واقعاً دوستش دارد. حال و آینده مال آنها بود، و گذشته دیگر خاطره ای بیش نبود. به اتاق سیمون برگشتند، چراغ ها را خاموش کردند و به واپسین شعله های آتش چشم دوختند.

بخش سی و نهم

در عرض دو هفته، رابطه ی آنها تغییر کرد. به یکدیگر تعلق داشتند و هر دو این را می دانستند. تنها مانعی که می بایست از آن عبور کنند دیدن پدر و مادر سیمون بود. زویا از دیدن آنها می ترسید ولی سیمون به او دل می داد و آسوده خاطرش می کرد. جمعه شبی سیمون غافلگیرش کرد و گفت که به مادرش گفته زویا را برای شام پیش آنها می برد.

زویا با نگرانی پرسید « مادرت چه گفت؟ » سیمون نمی خواست او را بترساند ولی برخلاف آنچه دو هفته ی پیش در خانه ی خانم ویتمن روی داده بود، زویا مانند دختری کوچک از مادر سیمون وحشت داشت.

سیمون خندید و گفت « واقعاً می خواهی بدانی چه گفت؟ پرسید یهودی هستی یا نه؟ »

« آه، نه ... اگر لهجه ی مرا بشنود؟ اگر بفهمد روس هستم، شاید از من خوشش نیاید. »

« این فکرها را نکن. » ولی زویا درست می گفت. وقتی سیمون، زویا را به مادرش معرفی کرد، مادرش بلافاصله به زویا نگاه کرد و گفت « زویا آندروز؟ این چه جور اسمی است؟ خانواده ات روس هستند؟ » مادر سیمون مثل سیمون بلندقامت بود.

زویا با چشمهای سبز درشت خود به او نگاه کرد و دعا کرد او را عصبانی نکند « نه، خانم هرشش. من خودم روس هستم. »

خانم هرشش به زبان مادری خود پرسید « تو روس هستی؟ » و زویا از شنیدن لهجه اش لبخند زد. لهجه ی روستائیان روسیه بود و زویا ناگهان به یاد فتودور و زنش لودمیلا افتاد.

زویا این بار به زبان روسی، با لهجه ای که از آن اشرافی بودنش نمایان بود جواب داد « بله، من از اهالی روسیه ام. » می دانست که زن مسن تر بلافاصله لهجه اش را می شناسد و از او بیزار می شود.

« مال کجای روسیه هستی؟ » سؤالاتش ادامه داشت، سیمون با التماس به پدر خود نگاه می کرد، پدرش هم به دقت به زویا خیره شده بود. از زویا خوشش آمده بود، مشخص بود که زن خوش رفتار و مهربانی

است. سیمون زن خوبی را انتخاب کرده بود ولی آقای هرسش می دانست که نمی تواند جلوی استنطاق همسرش ، سوفیا را بگیرد.

زویا با لبخند پاسخ داد « سن پترزبورگ. »

« مال سن پترز بورگ ، چه جالب! از کدام خانواده ای؟ »

برای اولین بار در زندگی اش زویا خوشحال شد که نام خانوادگی اش رومانوف نیست ، ولی نام خانوادگی خودش هم چندان جالب نبود. دست های سوفیا که مثل دستهای یک مرد بود باعث شد زویا احساس کند هنوز دختر بچه ای بیش نیست.

« اسوپوف. زویا کنستانتیوفا اسوپوف. »

سیمون با ناراحتی گفت « چرا نمی نشینید؟ راحتتر می توانید صحبت کنید. »

سوفیا به بازجویی ادامه داد و گفت « کی به نیویورک آمدی؟ »

« بعد از جنگ به آمریکا آمدم. بعد از انقلاب روسیه ، سال ۱۹۱۷ به پاریس رفتم. »

فایده ای نداشت که حقیقت را از آن زن پنهان کند. برای سیمون متأسف بود. سیمون با ناراحتی نشسته بود و به حرفهای مادرش و زنی که می خواست با او ازدواج کند گوش می داد. ولی هر دوی آنها می دانستند که دیگر چیزی نمی تواند آنها را از هم جدا کند.

« پس ، بعد از انقلاب شما را از روسیه بیرون کردند! »

زویا با ناراحتی گفت « فکر می کنم همینطورست. بعد از آنکه تمام خانواده ام را کشتند ، با مادر بزرگم از آنجا فرار کردیم. »

سوفیا گفت « خانواده ی مرا هم کشتند. قزاقهای تزار قتل عامشان کردند. » نام آنها قبلاً هرسشوف بود مأمور مهاجرت ایس آیلند نتوانسته بود نام کامل آنها را بنویسد و از آن پس هرسش شدند ، زویا در کودکی داستانهایی در مورد قتل عام یهودیان شنیده بود ولی هرگز نمی دانست که روزی در موقعیتی قرار می گیرد که به خاطر آن مجبور شود از خود دفاع کند.

« متأسفم. »

مادر سیمون چشم غره رفت و به آشپزخانه برگشت تا شام را بپزد. شام که حاضر شد ، پدرش شمعها را روشن کرد و دعا خواند. مادر سیمون خانه را همیشه تمیز نگه می داشت و همیشه غذاهای یهودی درست

می کرد. برای زویا غذا خوردن در آنجا تجربه ای تازه بود. سیمون از او پرسید « می دانی کاشر چیست؟ »

« نه ... آره ... واقعاً نمی دانم دقیقاً چیست. » هنوز به زبان روسی صحبت می کردند و زویا از اینکه نمی

دانست کاشر چیست خجالت کشید. « مثل اینکه نباید همراه گوشت ، شیر بخورید. » زویا چیزی بیشتر از

این نمی دانست و مادر سیمون با عصبانیت به او نگاه می کرد و دوباره چشم غره رفت و به زبان عبری

چیزی به سیمون گفت.

« همه ی غذاها باید جدا جدا پخته شوند. و لبنیات نباید همراه گوشت خورده شود. هر غذا بشقاب مخصوص خود را دارد. » و وقتی برای زویا توضیح می داد، همه چیز به نظر پیچیده می رسید، ولی زن به وفاداری خود به قوانین یهودی می بالید و بعد با افتخار به پسر خود نگاه کرد و گفت: « سیمون خیلی زرننگ است، می توانست خاخام شود. ولی می دانی در عوض چه کار می کند؟ به خیابان هفتم می رود و خانواده ی خود را از کار برکنار می کند. »

سیمون لبخند زد و گفت « مامان، حقیقت ندارد. بابا و عمو جو و عمو اسحاق بازنشسته شدند. » زویا که به حرف های آنها گوش می داد متوجه شد که تا به حال از این جنبه ی زندگی او چیزی نمی دانسته. و از آشنایی با والدینش حیرت کرده بود. ناگهان ترسید که از او خوششان نیاید. زویا چیزی از دین سیمون نمی دانست. حتی نمی دانست که آیا سیمون متدین است یا نه، ولی حدس می زد خشکه مقدس نباشد. به مسئله دین طور دیگری نگاه می کرد، به خدا ایمان داشت و عید پاک و کریسمس به کلیسا می رفت، همین و بس.

پس از آنکه زویا در جمع کردن میز به سوفیا کمک کرد، سوفیا دوباره پرسید « پدرت چه کار می کرد؟ » می دانست که خود زویا در فروشگاهی کار می کند و سیمون در پاریس با او آشنا شده بود.

زویا جواب داد « پدرم ارتشی بود. »

زن فریاد زد « قزاق که نبود؟ »

سیمون جواب داد « نه، مامان. » کاملاً روشن بود که سیمون می خواهد هرچه زودتر از آنجا بروند، و زویا ناگهان خنده اش گرفت. زندگی شان، که از ابتدا بسیار متفاوت بود، رفته رفته همسان شده بود، و پس از سالها که برای جلب مشتری از لقب اشرافی اش استفاده کرده بود، حالا به این زن اطمینان می داد که پدرش قزاق نبوده. و ناگهان از گوشه ی چشم خود لبخند سیمون را دید، گویی می داند زویا به چه چیز فکر می کند. سیمون تصمیم گرفت قدری سر به سر مادر خود بگذارد. می دانست که توجهش جلب خواهد شد، اگرچه ممکن بود به روی خود نیآورد. احساس کرده بود که پدرش به زویا علاقه مند شده ولی می دانست اگر مادرش از زویا خوشش بیاید، هرگز اعتراف نمی کند. « مامان، زویا یک کنتس است. ولی آدم متواضعی است و دوست ندارد از لقب خود استفاده کند. »

سوفیا پرسید « کنتس دیگر چیست؟ » این بار زویا خندید.

« دیگر کنتس نیستم. راست می گوئید. دیگر همه ی این چیزها تمام شده. » نوزده سال از انقلاب روسیه می گذشت و اگرچه آن را فراموش نکرده بود، بخشی بود از روزگاری سپری شده.

سیمون فکر می کرد که چگونه می توان مؤدبانه خداحافظی کرد و رفت که مادرش با ناامیدی گفت « حیف که یهودی نیست. » سیمون لبخند زد. مشخص بود که سوفیا از زویا خوشش آمده. « زویا راضی

است دین خود را عوض کند؟» این سؤال را از سیمون کرد گویی زویا در آن اتاق نیست ، و درحالیکه زویا از این سؤال مبهوت شده بود ، سیمون جواب داد.

« نه. چرا این کار را بکند؟ »

سیمون دست زویا را گرفت و مادرش با علاقه ای بیشتر به زویا نگاه کرد.

« سیمون می گوید بچه داری. »

« بله. دوتا. »

« طلاق گرفتی؟ »

زویا به سوفیا لبخند زد و گفت « نه ، بیوه هستم. هفت سال پیش شوهرم سگته کرد و مرد. » این حرف را تعمداً زد تا سوفیا فکر نکند زویا شوهر خود را کشته.

« متأسفم. بچه هایت چند ساله اند؟ »

« پسرم نیکولاس تقریباً پانزده ساله است ، و الکساندرا یازده سالش است. »

سوفیا سر تکان داد و سیمون از فرصت استفاده کرد و ایستاد و گفت که دیگر باید بروند. زویا از جای خود بلند شد و از سوفیا تشکر کرد.

سوفیا به اکراه گفت « از آشنایی با شما خوشحال شدم. » شوهرش لبخند می زد. آن شب زیاد صحبت نکرده بود ، تنها هرازگاهی به آرامی با سیمون چند کلمه ای رد و بدل کرده بود. مردی خجالتی بود ، که نیم قرن زیر سلطه ی سوفیای وراج زندگی کرده بود. زویا با مادر سیمون دست داد و به زبان روسی دوباره از او تشکر کرد. سیمون می دانست که روز بعد مادرش با او تماس خواهد گرفت.

زویا را به سوی کادیلاک خود بُرد ، با خوشحالی سووار ماشین شد و به زنی که عاشقش بود نگاه کرد.

« ببخشید. نباید تو را به اینجا می آوردم. »

زویا به قیافه ی او خندید و گفت « این حرف را نزن. » خم شد و پیشانی سیمون را بوسید. « اگر مادر من را می دیدی چه می گفتی. »

« چه سؤال هایی می کند! آن وقت مرتب می پرسد چرا کسی را به او معرفی نمی کنم. باید دیوانه باشم که کسی را به خانه بیاورم! » زویا خندید و سیمون او را به خانه بُرد.

« صبر کن ، بین ساشا چقدر اذیت می کند. تا به حال مثل یک فرشته رفتار کرده. »

« پس مساوی می شویم قول می دهم ، که دیگر تو را به خانه نبرم. »

« نه ، باید ببری ، ناراحت نمی شوم. می ترسیدم از تزار سؤالی کند. نمی خواستم دروغ بگویم ، ولی میل هم نداشتم حقیقت را بگویم ، فقط خوشحالم که نام خانوادگی ام رومانوف نیست. اگر بود ، مادرت غش می کرد. »

سیمون خندید ؛ شب دشواری را پشت سر گذاشته بود. اما زویا خوشحال بود که مجلس معارفه به خیر و خوبی تمام شده بود ، انتظار چیز بدتری را داشت.

« از این بدتر چه می خواستی؟ »

« مادرت می توانست به راحتی از خانه بیرونم کند. »

« جرأت ندارد. فقط خودش را بدجنس نشان می دهد ولی واقعاً اینطور نیست. بعلاوه سوپ مرغ خوبی درست می کند. »

« درست کردنش را از او یاد می گیرم. » سیمون خندید و گفت « اگر درست کنی مادرم خیلی خوشحال می شود. ولی عزیزم ، من نمی خواهم تو برایم غذا درست کنی. نگران نباش ، باشد؟ »

« خوب حالا باید تو را چه صدا کنم ، خانم اندروز یا کنتس اسوپوف؟ »

« فقط بگو زویا. »

« زویا هرسش. چطور است؟ »

بخش چهارم

تا ماه ژوئن به بچه ها چیزی از تصمیم ازدواج خود نگفتند ، ولی روزی ساشا برحسب اتفاق وارد آشپزخانه شد و دید سیمون دست زویا را می بوسد. با حیرت به آنها نگاه کرد ، و بعد به اتاق خود رفت و در را قفل کرد و تا بعد از شام که نیکولاس تهدید کرد در اتاق را می شکند از اتاق بیرون نیامد. نیکولاس از حرکت ساشا ناراحت شد. علاقه ی زیادی به سیمون پیدا کرده بود و می دانست مادرش با او ازدواج می کند. سیمون به آنها بسیار محبت می کرد ، یکشنبه ها آنها را به خارج شهر می بُرد و هر وقت فرصت بود به شام دعوتشان می کرد و دائم برایشان هدیه می آورد. چندین بار هم با کادیلاک به دنبال نیکولاس به مدرسه رفته بود. یک رادیو هم برایش خریده بود.

نیکولاس با عصبانیت به خواهر خود اخطار داد. «بی ادبی نکن! برو از مامان عذر خواهی کن.»

«نمی کنم تو آشپز خانه داشت سیمون را می بوسید.»

«خوب که چه؟ همدیگر را دوست دارند، می خواهند با هم ازدواج کنند حالا برو از آنها عذر خواهی کن.» ساشا به اتاق نشیمن رفت. حتی به سیمون نگاه نکرد و آن شب، بعد از رفتن سیمون ، زویا به ساشا گفت که می خواهند ازدواج کنند.

«ساشا من سیمون را دوست دارم.» دختر کوچک گریه میکرد.

«پدر چی مگر او را دوست نداری؟»

«چرا دوستش دارم اما عزیزم، دیگر اینجا نیست. خیلی وقت است که ما را تنها گذاشته. خوب است که یک نفر ما را دوست دارد پیش ما زندگی کند. سیمون عاشق نیکولاس و توست.»

نیکولاس هم از سیمون دفاع کرد و گفت «من هم سیمون را خیلی دوست دارم.» و به آرامی از زویا پرسید «حالا کی می خواهید ازدواج کنید؟» و زویا به هر دو بچه خود نگاه کرد و سرش را تکان داد. ساشا دوباره زد زیر گریه و گفت «از شما متنفرم، زندگی مرا دارید خراب می کنید!»

زویا از عکس العمل او عمیقا متاثر شد. «ساشا، چرا؟ مگر سیمون را دوست نداری؟ مرد بسیار خوبی است، و به همه ما محبت می کند.» سعی کرد ساشا را در آغوش بگیرد ولی ساشا نگذاشت.

ساشا نالید «از هر دوی شما متنفرم!» خودش نمی دانست چرا این حرف را می زند، فقط می خواست مادرش را ناراحت کند. ولی نیکولاس بلافاصله عصبانی شد و به طرف ساشای گریان رفت.

«عذر خواهی کن و گرنه می زنمت!»

«بس کنید! می خواهید زندگی جدیدمان را این طوری شروع کنید!»

گریه ساشا قطع شد و پرسید «کی ازدواج می کنید؟»

«هنوز نمی دانم. می خواستیم کمی صبر کنیم.»

نیکولاس پیشنهاد داد «چرا تابستان ازدواج نمی کنید، و بعد هم می توانیم با هم به مسافرت برویم؟» زویا لبخند زد عقیده خوبی بود، سیمون خوشحال می شد، ولی روشن بود که ساشا از این عقیده خوشش نیامده.

«من با شما هیچ جا نمی آیم.»

«می آیی، می اندازمت توی یک چمدان و میرمت، اقلا این جوری مجبور نیستیم به حرفات گوش بدهیم.»

ساشا با عصبانیت به برادر خود گفت «ازت متنفرم! من همراه آنها هیچ جا نمی روم!» و به مادر خود چشم غره رفت، ولی نیکولاس به چشمهایی عصبانی رو به ساشا کرد و گفت «می دانی چیه؟ تو خیلی حسودی! تو

به مامان و سیمون حسودیت میشود.»

«نخیر.»

«بله.» همچنان جر و بحث می کردند. زویا نا امید شده بود، و وقتی روز بعد همه چیز را برای سیمون تعریف

کرد، ساشا آرمتر شده بود، ولی با برادر خود صحبت نمی کرد.

سیمون با همدردی گفت «نیکی پیشنهاد خوبی کرده»

می دانست که ساشا دختر لوس و بهانه گیری می شد. رابطه سیمون و ساشا نسبتا خوب بود، ولی ساشا دائم

زویا را اذیت می کرد. دائم تلاش می کرد توجه اش را جلب کند، دائم لباس و چیزهای جدید می

خواست و شورش را در می آورد.

"چرا در ماه ژوئیه ازدواج نکنیم؟ بعد می توانیم به سان ولی برویم."

"برایت مسئله ای نیست که بچه ها هم به ماه عسل بیایند؟" از محبت سیمون متعجب بود و خوشحال بود که

سیمون بچه ها را بچه های خود می دانست.

"نه. دوست داری همراه ما بیایند؟"

"بله."

"روز دوازدهم ژوئیه برای ازدواجمان مناسب است؟" زویا می‌خواست دیگر تا آخر عمر مال او باشد
"نظر مادرت چیست؟"

سیمون فکر کرد و گفت: "مامان را به ساشا معرفی می‌کنیم. اخلاقشان مثل هم است."

بخش چهل و یکم

روز دوازدهم ژوئیه سال ۱۹۳۶ کیشی در خانه ی زیبای آکسل، سیمون اسماعیل هرسش و زویا الکساندر را
اُسوپوف آندروز را به عقد هم درآورد.

عروس که لباس شیری رنگی بر تن داشت و کلاه توری زیبایی بر سر به شوهر خود نگاه کرد و او را
بوسید. مادر سیمون به مراسم ازدواج آن‌ها نرفت، چون که می‌خواست زویا یهودی شود ولی پدرش آن
جا بود. عده ای از دوستانشان و بچه های زویا هم در مراسم حضور داشتند. نیکولاس شاهد آن‌ها بود، و
ساشا با قیافه ای اخم آلود کنار آن‌ها ایستاده بود. زویا دوست داشت مراسم ازدواج آن‌ها مختصر باشد و
عده ی زیادی را دعوت نکرده بود.

ساعت چهار سیمون آن‌ها را به خانه زویا برگرداند. تصمیم گرفته بودند تا بعد از ماه عسل در آن آپارتمان
زندگی کنند، تا بتوانند به دنبال خانه ای بزرگتر بگردند. ولی قرار بود ابتدا سه هفته در سان ولی بمانند. از
ایستگاه پنسیلوانیا با ترن به آیداهو رفتند و وقتی به شیکاگو رسیدند، ساشا هم دیگر به هیجان آمده بود. شب
در بلکستون ماندند. روز بعد به سفر خود ادامه دادند و به کتچام رسیدند.

سه ماه از آشنایی شان گذشته بود، ولی زویا احساس می‌کرد عمری است که می‌شناسدش. سیمون به
نیکولاس ماهیگیری یاد می‌داد، و هر روز به شنا می‌رفتند. آخر ماه همه با خوشحالی به آپارتمان زویا
برگشتند، و آن وقت بود که زویا متوجه واقعیت ازدواج خود شد. روز اولی که به خانه برگشتند، در حمام
نشست و ریش زدن سیمون را تماشا کرد و ناگهان احساس خوشحالی کرد و خندید.

سیمون لبخندی زد و نگاهش کرد "چیز خنده داری اتفاق افتاده؟"

"نه. ناگهان همه چیز واقعی به نظر می‌رسد. همین"

"بله." هر دو سرکار رفتند. زویا به آکسل قول داده بود که تا آخر سپتامبر در فروشگاهش بماند. روزها به
سرعت می‌گذشت. سه هفته پس از بازگشت شان از مسافرت در خیابان پارک آپارتمان زیبایی پیدا
کردند. اتاق های بزرگی داشت و اتاق خوابشان از اتاق های خواب بچه فاصله ی زیادی داشت. نیکولاس
از اتاقش خوشش آمد و ساشا اصرار کرد تا رنگ اتاق را بنفش کنند.

زویا به او گفت "وقتی دختر کوچکی بودم....همسن تو بودم، رنگ اتاق من هم بنفش بود."

نیکولاس عکس کلینتون و عکس سیمون را کنار هم در اتاق خود گذاشته بود. و دو مرد خانواده عصرها با هم به پیاده روی می رفتند و هفته ی بعد از آن که به خانه ی جدید رفتند، سیمون برای آن ها یک سگ خرید.

نیکولاس با هیجان گفت "مامان، نگاه کن، دقیقا شبیه ساوا هست!"

زویا از این که نیکولاس هنوز ساوا را به یاد داشت متعجب شد، و ساشا تمام روز بغض کرد چون آن سگ بزرگی که میخواست نبود. ولی سگ بامزه ای بود و اسمش را گذاشتند جیمی. در آپارتمان جدید زندگی خوبی داشتند. کنار کتابخانه آپارتمان یک اتاق اضافی وجود داشت، و سیمون با زویا شوخی می کرد که برای اولین بچه ی آنها مناسب است. ولی زویا سرش را تکان میداد و می خندید.

"من بچه دارم. دیگر برای بچه دار شدن سنم زیاد است." در سی و هفت سالگی دیگر فکر نمی کرد بچه دار شود. "همین روزها است که مادر بزرگ شوم"

زویا را بغل کرد و گفت "مادر بزرگ، عصا می خواهی؟" زندگی کردن با سیمون بسیار متفاوت بود علایق و دوستان مشترکی داشتند و در قوت با یکدیگر آشنا شد بودند نه در ضعف. وقتی کلینتون او را از زندگی وحشتناکش در پاریس نجات داده بود و به نیویورک آورده بود، زویا هنوز بچه بود. این زندگی فرق داشت. زویا از آخرین روزهای کار خود در فروشگاه آکسل لذت می برد و در روز آخر با ناراحتی به دوست خود گفت:

"حالا که دارم از این جا می روم نمی دانم چه کار کنم. نمی دانم روزها را چگونه بگذرانم."

آکسل خندید و گفت "چرا به خانه بر نمی گردی تا بچه دار شوی؟"

زویا سر تکان داد. دعا می کرد که بتواند در فروشگاه به کار خود ادامه دهد ولی سیمون از او میخواست که استراحت و خوشگذرانی کند. هفت سال کار کرده بود و دیگر لازم نبود کار کند. حالا میتوانست به بچه ها، شوهر و خانه ی خود پردازد.

"تو هم حرفهای شوهرم را می زنی."

"شوهرت درست می گوید."

"ولی اگر کار نکنم حوصله ام سر می رود"

"عزیزم، شک دارم حوصله ات سر برود." ولی وقتی آن روز سیمون به دنبال زویا آمد. اشک در چشم های آکسل جمع شد و دو زن یکدیگر را در آغوش کشیدند. زویا به آکسل قول داد که روز بعد را با هم بخورند.

سیمون خندید و به زنی که آنها را به هم معرفی کرده بود گفت «باید در های اینجا را قفل کنی تا بتوانی زویا را از این جا دور نگهداری. من دائم به زویا می گویم که باید خوش بگذرانند.» ولی تا ماه اکتبر زویا نمی دانست اوقات بیکاریش را چه کند. تقریبا هر روز به فروشگاه آکسل می رفت، یا به موزه و یا به دنبال

ساشا به مدرسه بعضی وقتا هم به دفتر کار سیمون می رفت و به نقشه های کاری او گوش می داد. سیمون تصمیم گرفته بود پالتوی بچگانه هم بدوزد و از نظرات زویا سود می جست. سلیقه خوب زویا در انتخاب طرح پالتو ها درخشان بود.

در ماه دسامبر وقتی تئاتر به خانه بر می گشتند زویا اعتراف کرد «سیمون، دلم برای کار کردن تنگ شده.» شب خوبی را گذارنده بودند ولی زویا بی قرار و خسته بود. از بیکاری حوصله اش سر می رفت «میخواهم دوباره برای مدت کوتاهی به مغازه آکسل بر گردم.»

سیمون کمی فکر کرد و گفت «بعضی وقتا برگشتن به کار قبلی مشکل است. عزیزم، چرا یک کاره جدید پیدا نمیکنی؟» زویا از خود پرسید مثلاً چه کاری؟ تنها با رقص و لباس سرو کار داشت، و دیگر نمیتوانست برقصد. وقتی وارد آپارتمان شدند، زویا خندید و سیمون نگاهش کرد. زویا هنوز سخت زیبا بود و هنوز به دختری جوان می مانست. به نظر نمیرسید که پسر پانزده ساله ای داشته باشد.

«چرا میخندی؟»

«هیچی.... به یاد رقصیدن در تئاتر کمدمی افتادم.... چه کار مهملی بود.»

«می دانی اصلاً نمیتوانم تو را در حال رقصیدن در تئاتر تصور کنم.» و خندید. دختر شجاعی بودی. و سیمون متأسف بود که زودتر با او آشنا نشده بود و با او ازدواج نکرده بود تا زویا مجبور نشود کار کند. دیگر او احتیاجی به کمک نداشت، زویا قوی بود. سیمون میخواست زویا را شریک خود کند ولی میدانست که خانواده اش متعجب می شوند. جای زویا در خیابان هفتم نبود. و ناگهان سیمون فکری کرد و گفت «چرا خودت یک فروشگاه باز نمیکنی؟»

«مثل فروشگاه آکسل؟» زویا توجهش جلب شد و از عقیده او خوشش آمد ولی بعد به دوست خود فکر کرد و سر تکان داد «منصفانه نیست. نمیخواهم با آکسل رقابت کنم.» آکسل بسیار مهربان بود و زویا نمیخواست با باز کردن فروشگاه احساسات او را جریحه دار کند، ولی سیمون نظر دیگری داشت.

«پس کار دیگری بکن.»

«مثلاً چه کاری؟»

«لباس زنانه، مردانه و بچگانه بفروش. ولی بهترین لباس ها را بفروش.... می توانی کیف و کفش و کلاه هم در فروشگاهت بفروشی.... به مردم یاد بدهی چطور لباس بپوشند، نه برای ثروت مندانی که به فروشگاه آکسل می روند، بلکه برای کسانی که پول مختصری دارند ولی میخواهند خوب لباس بپوشند.» زنهایی که به فروشگاه آکسل می رفتند خوش لباسترین زنهای نیویورک بودند و اکثر آنها برای خرید لباس به پاریس می رفتند. «می توانی ابتدا مغازه کوچکی باز کنی و بعد مغازه را بزرگتر کنی. حتی میتوانی پالتو های مرا بفروشی!» و خندید. زویا به او نگاه کرد. از عقیده او خوشش آمد.

«پول این کار را داریم؟» میدانست که در آمد سیمون خوب است ولی نمیدانست برای سرمایه گذاری چقدر پول لازم دارد. هیچوقت در مورد پول صحبت نکرده بودند. میدانست که برای زندگی کردن به اندازه کافی پول دارند ولی والدینش هنوز در خیابان یوستون زندگی میکردند و زویا میدانست که سیمون از آنها نگهداری می کند. سیمون با ملایمت به او نگاه کرد و پهلویش نشست.

شاید بهتر باشد کمی صحبت کنیم.»

زویا سرخ شد و سر تکان داد. نمیخواست چیزی از کار او بداند. ولی اگر میخواست مغازه خودش را باز کند می بایست می دانست. «سیمون، نمیخواهم دخالت کنم. کارت به خودت مربوط است.»

نه عزیزم، حالا به تو هم مربوط است. در آمدم خوب است. خیلی خوب.»

به زویا در آمد سال گذشته اش را گفت و زویا با تعجب به او خیره شد.

«راست میگویی؟»

سیمون نفهمید چرا زویا تعجب کرد و گفت «خب، اگر در انگلستان پارچه های بیشتری سفارش داده بودم. سودم بیشتر می شد.»

نمیدانم چرا بیشتر نخریدم.» زویا خندید. «دیوانه شدی؟ فکر نمیکنم حتی بانک انگلستان هم تا به حال آنقدر پول دیده باشد. ولی سیمون فکر کردم... منظورم این است که والدینت...» این بار سیمون به او خندید. «مادرم حتی با تهدید اسلحه هم حاضر نیست از خانه خیابان یوستون خارج شود، عاشق آن خانه است.» سیمون تلاش زیادی کرده بود که آنها را به آپارتمان مجللتری ببرد ولی موفق نشده بود. مادرش حاضر نبود از دوستان خود و مغازه های آشنای خیابان دور شود. «فکر میکنم پدرم دوست داشته باشد به جای بهتری برود، ولی مادرم نمیگذارد.»

«با این همه پول چه کار می کنی؟ سرمایه گذاری کردی؟» ناگهان با ترس به یاد شوهر سابق خود و بازار سهام افتاد و لرزید، ولی سیمون از کلیتون زیر کتر و عاقلتر بود.

«مقداری سهام خریدم، و پول زیادی خرج کار تولیدی پالتوی خود کردم، سال پیش دو تا کارخانه پارچه بافی خریدم. فکر کردم اگر پارچه های مورد نیاز را خودم تولید کنم، بهتر از آن است که با پارچه وارداتی کار کنم. علاوه بر آن، میتوانم کیفیت پارچه را خودم کنترل کنم. هر دو کارخانه در جورجیا هستند و دستمزد کارگران آنجا زیاد نیست. چند سالی طول می کشد ولی عاقبت سود بیشتری حاصل می شود.» زویا دیگر حتی تصورش را نمیتوانست بکند، سود کنونی او به اندازه کافی زیاد بود. در طول بیست سال سیمون ثروت خود را سخت افزایش داده بود. «پس، عزیزم، اگر بخواهی مغازه خودت را باز کنی، بهتر است زودتر شروع کنی. و مطمئن باش که به کسی ضرری نمیرسانی، اتفاقاً سرمایه گذاری خیلی خوبی است.»

زویا به او نگاه کرد و پرسید «سیمون، کمکم میکنی؟»

«عزیزم، احتیاجی به کمک من نداری. جز آنکه چکها را امضا کنم، تو در این کار هنر خاصی داری و میدانی که چه لباسی خوب است و چه لباسی خوب نیست. وقتی توی پاریس بودیم باید به نظرت در مورد آن رنگ صورتی گوش میدادم.» کسی از آن رنگ صورتی خوشش نیامده بود. نیویورکی ها هنوز آماده چنین رنگی نبودند. جز آن دسته از آنها که خود به پاریس رفته بودند و از مغازه شیپارلی خرید کرده بودند.

زویا که با هیجان به فکر فرو رفته بود، پرسید «از کجا باید شروع کنم؟»

«اول، چند ماه باید دنبال یک جای خوب بگردی، در بهار میتوانم به پاریس برویم و لباس های فصل پاییز را سفارش بدهیم. اگر حالا شروع کنی می توانی تا سپتامبر مغازه را باز کنی.»

«خیلی زوده.» نه ماه وقت بود و کارهای زیادی داشت. «باید از السی بخواهم که مغازه را تزئین کند. خوب میدانم مردم از چه چیزی خوششان می آید.»

اما سیمون به هیجان همسر خود خندید و گفت «خودت هم خوب میتوانی آنجا را تزئین کنی.»
«نه، نمیتوانم.»

«مسئله ای نیست. تازه وقت تزئین کردن آن را نخواهی داشت باید به جای خوب پیدا کنی، کارمند استخدام کنی، و برای مغازه جنس بخری، پس نمیخواهد نگران دکور آن باشی. فردا از آشنایانم میخواهم تا برایت جای خوبی پیدا کنند.»

«واقعا راست میگویی؟ واقعا فکر میکنی باید این کار را بکنم؟»

«بله، امتحانش میکنیم. اگر موفق نشدی، آنجا را می بندیم. شاید کمی پول از دست بدهیم، ولی مهم نیست.»
زویا به مدت سه هفته در مورد چیز دیگری صحبت نمیکرد، حتی شب کریسمس که سیمون را به کلیسا برد، در طول مراسم هم درباره مغازه صحبت کرد. یکی از دوستان سیمون جایی را پیدا کرده بود که فکر میکرد مناسب باشد، و زویا برای دیدن آن بی طاقت بود.

زویا با خنده به سیمون گفت «اگر مادرت ببیند از کلیسا بیرون می آیی غش میکند.» این بار زویا از مراسم کلیسا ناراحت نشد و بر عکس با هیجان به انتظار باز کردن مغازه خود بود.

پس از مدت ها برای اولین بار در کلیسا پرنس ابولنسکی را دید و وقتی سیمون را به او معرفی کرد. مودبانه تعظیم کرد.

سیمون با حسادت و به آرامی گفت «تعجب میکنم که چرا با او ازدواج نکردی؟» ولی زویا خندید و نگاهش کرد.

«هیچوقت علاقه ای به من نداشت، عزیزم. زرنکتر از آن است که با ما روسهای فقیر و تهیدست ازدواج کند. علاقه زیادی به آمریکائیاها دارد.»

«نمیداند چه گوهری را از دست داده.»

روز بعد زویا، آکسل را برای ناهار به رستوران برد و با هیجان از نقشه های خود سخن گفت. ولی از ابتدا با حالتی عصبی به آکسل گفته بود که نمیخواهد با او رقابت کند.

«چرا نمیخواهی رقابت کنی؟ مگر شانل با دیول رقابت نمیکنند مگر شیا پارلی با آنها رقابت نمیکنند؟ از این حرف ها زن.

رقابت کنی فروشمان بیشتر میشود!»

زویا به ایم مسئله فکر کرده بود و از اینکه آکسل میفهمید خوشحال بود.

و وقتی زویا محلی را که دوست سیمون برایش پیدا کرده بود دید، بلافاصله عاشق آنجا شد. جای مناسبی بود. در گذشته ساختمان یک رستوران بود، ولی زویا میدانست که همان چیزی است که میخواهد. به علاوه همیشه میتوانست از طبقه بالای آن نیز استفاده کند.

سیمون پینهاد کرد «هر دو طبقه را بگیر.»

«فکر نمیکنی خیلی بزرگ باشد؟» جای بسیار بزرگی بود و به همین دلیل وقتی رستوران بود بخاطر مشتری های بسیار کم بسته شده بود ولی سیمون سرش را تکان داد.

«میتوانی در طبقه اصلی لباس زنانه بفروشی و طبقه بالا لباس مردانه و اگر موفق شدی، میتوانیم تمام ساختمان را بخریم. اتفاقاً بهتر است همین حالا این کار را بکنیم قبل از آنکه صاحب ملک اجاره را زیاد کند.» سیمون در دفترچه کوچکی محاسباتی انجام داد و سر تکان داد. «زویا، اینجا را بخر.»

«بخرم؟ با سه طبقه دیگرش چه کار کنم؟»

«هر کدام را یکساله اجاره بده. اگر فروشگاهت فروش خوبی پیدا کرد، هر سال میتوانی یک طبقه را پس بگیری و به فروشگاه اضافه کنی. بالاخره روزی از اینکه هر پنج طبقه را در اختیار داری خوشحال می شوی.»

«سیمون، احمقانه است.» ولی به هیجان آمده بود. هرگز در رویاهایش هم ندیده بود که روزی صاحب فروشگاه می شود، و حالا ناگهان داشت فروشگاه میخرد. چند مهندس ساختمان و السی دولف را استخدام کردند، چند هفته زویا در میان نقشه ها و طرح های گوناگون نشسته بود و انواع و اقسام نمونه های سنگ های مرمر و پارچه و چوب اطرافش ریخته بود و دائم در حال نقشه کشیدن بود. سیمون در دفتر خود به او یک اتاق و یک منشی داد تا جزئیات کار را زویا برایش تنظیم کند. حتی در روزنامه ی نیویورک تایمز مقاله ای راجع به او نوشته شد که می گفت «نیویورک! هشیار باش! زویا اسوپوف، کنتس عزیز فروشگاه آکسل و سیمون هرمس که شرکت های متعددی دارد، ژوئیته گذشته با یکدیگر متعدد شدند، امر خطیری در شرف وقوع است!»

در ماه مارس به پاریس رفتند تا سیمون پارچه ها و طرح های لازم را فراهم کند و زویا اجناسی برای افتتاح فروشگاه سفارش دهد. و این بار زویا بدون آنکه مجبور شود با آکسل مشورت کند، هر چه دوست داشت

میخريد. تا به حال در زندگي اش آنقدر خوش نگذرانده بود. سيمون بودجه اي نامحدود در اختيار او قرار داده بود. در هتل برج پنجم ماندند و از لحظات تنهائي خود لذت بردند. يك ماه بعد به نيويورک برگشتند. و تنها از خبر اخراج ساشا از مدرسه ناراحت شدند. ساشا، در سن دوازده سالگي به جانوري شبیه بود. در نخستين شب پس از بازگشت از پاریس زویا به آرامی از او پرسید «ساشا، چرا اخراجت کردند؟» البته نیکولاس مثل گذشته به دنبال آنها به بندر رفته بود و خبر را به آنها داده بود. ساشا در مدرسه از لاک و ماتیک استفاده کرده بود.

زویا دوباره پرسید: «چرا؟ چرا چنین کاری کردی؟»

ساشا شانه های خود را تکان داد و گفت «حوصله ام سر رفته بود. بدم می آید به مدرسه دخترانه بروم.» زویا میدانست که ساشا دارد او را برای آن سفر طولانی و هیجان باز کردن فروشگاه تنیه می کند. ولی ساشا حتی خجالت نکشیده بود.

ساشا بد موقعی تصمیم گرفته بود مزاحمت ایجاد کند.

«اصلا خجالت هم نمیکشی؟ سیمون محبت کرد و تو را به مدرسه بسیار خوبی فرستاد. اصلا برایت مهم نیست؟» ولی دختر دوباره شانه های خود را تکان داد و زویا احساس کرد که حرف های او را نمیفهمد و به اتاق خواب خود برگشت و به سیمون گفت «ببخشید عزیزم، دختر ناشکری است، نمیدانم چرا چنین کاری کرده؟»

سیمون با نگرانی به همسر خود نگاه کرد و گفت «چه گفت؟» در چند ماه گذشته از حرکات ساشا رفتارش مثل زنها شده بود ولی سیمون چیزی به زویا نگفته بود، و مثل همیشه با ساشا مثل یک دختر بچه رفتار می کرد که باعث عصبانیت ساشا می شد. ساشا زیبایی سرد مادر بزرگ آلمانی خود و وشور زندگي مادرش را به ارث برده بود.

«ساشا ناراحت است؟»

زویا با نومیدي سر تکان داد و گفت «کاش ناراحت بود!» ساشا اصلا احساس گناه نمیکرد.

«حالا میخواهی چه کار کنی؟»

«دنبال يك مدرسه جديد بگردم. هر چند ديگر دير شده.» اواسط ماه اوریل بود. «میتوانم تا پاییز برایش معلم خصوصی بگیرم، ولی فکر نمیکنم برایش خوب باشد.»

ولی سیمون از نظر رویا خوشش آمد. «شاید بهتر فعلا برایش معلم بگیری. شاید آرامتر شود.» البته معلم باید زن میبود و تنها کسی که زویا پیدا کرد مردی جوان و عصبی بود، که زویا را مطمئن کرد با ساشا مشکلی نخواهد داشت.

مرد به مدت يك ماه به ساشا درس داد و ناگهان بدون آنکه توضیحی بدهد ديگر نیامد.

نیکولاس شب و روز به ساشا می گفت «خیلی بدجنسی.» در سن شانزده سالگی بیش از مادرش متوجه رفتار ساشا شده بود، ولی درست هنگامی که نا امید شده بود، ساشا رفته رفته مطیع و آرام و مودب میشد. باز سازی فروشگاه به گونه باور نکردنی پیش می رفت، و به نظر می رسید میتوانند فروشگاه را در سپتامبر افتتاح کنند. سالگرد ازدواجشان را در خانه اجاره ای در لانگ آیلند گذراندند. سیمون در بخش فروش کفش طبقه زنان ایستاد گفت «خب، خانم هرمش، نظرتان چیست؟ همانطور که میخواستی شده؟»

زویا مبهوت به اطراف خود نگاه کرد و از شادی چشم هایش پر از اشک شد. السی دولف فضایی زیبا در رنگهای خاکستری روشن و سنگ های مرمر صورتی درست کرده بود. «به قصری شباهت دارد.» « عزیزم ، لیاقتش را داری . » قرار بود هفته دیگر فروشگاه افتتاح شود و تمام مردم سرشناس نیویورک به آنجا بیایند . زویا لباسی را که قرار بود در افتتاحیه بپوشد از فروشگاه آکسل خریده بود . « حالا فروشگاه من مشهورتر می شود ! در آگهی بعدی فروشگاه حتماً باید بگویم کنتس زویا از اینجا خرید می کند ! » دو زن صمیمی بودند ، و می دانستند که هیچ چیز دوستی آنها را از میان نخواهد برد . زویا و سیمون ساعتها برای انتخاب نام فروشگاه فکر کرده بودند ، و بالاخره سیمون با خنده گفت « فهمیدم !

« من هم همینطور ! » زویا خندید و گفت « هرشش . »

سیمون ناله ای کرد و گفت « نه . نمی دانم چرا زودتر به فکرم نرسید . اسم مغازه را بگذار « زویا ! » زویا زیاد راضی نبود ، اما بالاخره سیمون او را راضی کرد . روزنامه ها پر از مقاله هایی در مورد « کنتس زویا » بود و پس از مدتها ، زویا به مهمانی هایی که دعوت می شد رفت ، کنتس زویا صدایش می کردند و شوهرش را به نام آقای هرشش . زویا با لباسهای ساده زیبایی که بر تن می کرد ، بسیار زیبا می شد . مردم دیگر طاقتشان برای بازدید از فروشگاه تمام شده بود ، و زنها فکر می کردند که مثل زویا زیبا می شوند . شب افتتاحیه سیمون گفت : « عزیزم ، موفق شدی ! » فروشگاه پر از مشهورترین مردم نیویورک بود . آکسل یک گلدان بزرگ گل ارکیده فرستاد .

« همه اش عقیده تو بود . »

« رؤیای ما بود . » فروشگاه مثل بچه آنها بود . ساشا با لباس سفید توری زیبایی به آنجا آمده بود و نیکولاس هم در سن شانزده سالگی با کت و شلوار بسیار خوش قیافه شده بود . عکاسها مدام از همه عکس می گرفتند ، و زویا پی در پی با زنهایی که قرار بود مشتریانش شوند عکس می گرفت . و از آن روز به بعد ، مغازه دیگر خالی نبود . زنها با کادیلکها و رولز رویس هایشان به فروشگاه می آمدند . تا پایان سال فروشگاه « زویا » پرآوازه شد ؛ و در ماه کریسمس فروش فوق العاده ای کردند . حتی بخش

لباسهای مردانه نیز فروش بسیار خوبی می کرد. مردها در طبقه بالا لباس می خریدند، و زنهایشان در طبقه پایین پول شوهرهایشان را به سادگی تقدیم زویا می کردند. شب سال نو با خوشحالی کنار هم شامپاین خوردند.

بخش چهل و دوم

در اواخر سال، زویا مجبور شد یک طبقه دیگر هم به فروشگاه خود اضافه کند. گویی پیشگویی های سیمون در مورد خریدن کل ساختمان درست بود. بخش مردانه به طبقه بالا منتقل شد، و طبقه اول محل فروش کت های پوست و لباسهای اختصاصی شد؛ و بوتیک کوچکی نیز برای فرزندان مشتریان در نظر گرفتند. دختران جوان و دختر بچه ها برای خرید لباس مهمانی به آنجا می رفتند. زویا حتی به فکر فروش لباس غسل تعمید نوزادان افتاد که اکثر آنها فرانسوی بودند و به زیبایی لباس غسل تعمیدی که در روسیه تزاری دیده بود.

دختر خود او دائم به مغازه می آمد و هر وقت می خواست لباس نویی برای خود انتخاب می کرد، ولی زویا بالاخره جلوی او را گرفت. ساشا علاقه زیادی به لباسهای گران پیدا کرده بود و زویا نمی خواست ساشا به چیزهای گران عادت کند. اولین باری که زویا او را برای خریدهای بیهوده و بیش از حد سرزنش کرد، ساشا با عصبانیت گفت: «چرا اینکار را نکنم؟» «برای اینکه یک عالمه لباس زیبا توی کمدهایت داری، و قبل از اینکه بتوانی همه آنها را بپوشی بعضی از لباسها برایت کوچک می شوند.»

در سیزده سالگی ساشا قد بسیار بلند و اندام بسیار لاغری داشت. تقریباً یک وجب از مادرش بلندتر بود. نیکولاس که هفده سال داشت از هر دوی آنها بلندتر بود و آخرین سال دبیرستان را می گذراند. می خواست به دانشگاه پرینستون برود.

بارها به سیمون گفته بود «کاش می توانستم مثل شما، همین حالا مشغول کار شوم.» سیمون با هر سه آنها بسیار مهربان بود، و نیکولاس علاقه زیادی به او داشت.

«پسرم، آنقدر عجله نداشته باش، بالاخره تو هم یک روزی مشغول کار می شوی. کاش من هم می توانستم مثل تو در جوانی به دانشگاه بروم.»

نیکولاس اعتراف کرد «بعضی وقتها بنظر می رسد که دانشگاه رفتن وقت آدم را تلف می کند.» ولی می دانست که مادرش انتظار داشت به دانشگاه پرینستون برود. دانشگاه تا خانه چندان فاصله ای نداشت، و نیکولاس تصمیم داشت دائم به شهر بیاید. خوب تفریح می کرد ولی برخلاف خواهرش، درسش هم خوب بود. ساشا دختر بسیار زیبایی بود و ظاهرش پنج سال بیشتر از سنش نشان می داد.

دائم از لباسهایی که زویا برایش می خرید شکایت می کرد و می گفت این لباسها بچگانه است . به لباسهای زیبای فروشگاه زویا نظر داشت . میل داشت هر چه زودتر سنش بیشتر شود تا بتواند آن لباسها را بپوشد . حتی وقتی سیمون خواست او را به دیدن کارتون جدیدی از والٹ دیزنی به نام « سفیدبرفی و هفت کوتوله » ببرد ، بسیار عصبانی شد .

« من دیگر بچه نیستم ! »

نیکولاس او را مسخره کرد و گفت : « پس مثل بچه ها رفتار نکن . »

سیمون شبی همه را به رستوران معروف بیست و یک برد ؛ تمام شب از اتفاقی که برای یهودیان اروپا می افتاد صحبت کردند .

در پایان سال ۱۹۳۸ سیمون عمیقاً نگران وحشیگری هیتلر بود و یقین داشت که جنگی روی خواهد داد . اما گویی کسی در نیویورک نگران این حرفها نبود . مردم نیویورک دائم سرگرم مهمانی و جشنهای متعدد بودند . زویا تصمیم داشت طبقه ای دیگر به مغازه اضافه کند ولی هنوز زود بود . زویا می ترسید که موفق نشود ولی سیمون به نگرانی های او می خندید .

« عزیزم ، با واقعیت روبرو شو ، تو موفق شدی ! دیگر امکان ندارد مشتریهایت را از دست بدهی . یکبار که موفق شدی ، دیگر موفقیت از بین نمی رود . طرحها و اجناسی که عالی است . و تا زمانی که این چیزها را به مردم بفروشی ، مشتریهایت را حفظ خواهی کرد . »

زویا نمی خواست اعتراف کند سیمون درست می گوید ؛ ولی با این حال تلاش بیشتری کرد .

دقیقاً قبل از تعطیلات کریسمس ، ساشا بار دیگر از مدرسه اخراج شد . او را به مدرسه فرانسویها گذاشته بودند . مدیری سرشناس که مدرسه را اداره می کرد تحمل اشتباه شاگردان را نداشت . خود مدیر با زویا تماس گرفت و از ساشا شکایت کرد . زویا با تاکسی به مدرسه رفت تا از مدیر بخواهد ساشا را اخراج نکنند . از قرار معلوم ، ساشا از مدرسه فرار می کرد و در آمفی تئاتر مدرسه سیگار می کشید .

« خانم ، شما باید او را تنبیه کنید . باید وادارش کنید که از بزرگترها اطاعت کند . باید سختگیری کنید و الا میترسم روزی سخت پشیمان شوید . » و پس از صحبتی طولانی با زویا ، موافقت کرد ساشا را اخراج نکند و در عوض پس از تعطیلات کریسمس او را به طور آزمایشی در مدرسه نگهدارد . سیمون قول داد هر روز ساشا را به مدرسه ببرد تا مطمئن شود که ساشا به مدرسه می رود .

زویا آن شب از سیمون پرسید « فکر نمی کنی بهتر باشد روزها زودتر از فروشگاه به خانه بیایم تا وقتی ساشا از مدرسه به خانه برمی گردد، خانه باشم ؟ » از اینکه تا دیروقت در فروشگاه مشغول کار بود احساس گناه می کرد .

سیمون با آنکه از ساشا بسیار عصبانی بود گفت : « فکر نمی کنم لازم باشد چنین کاری کنی . تقریباً چهارده ساله است و باید بتواند تا ساعت شش که به خانه بر می گردیم درست رفتار کند

«سیمون می دانست که بعضی وقتها زویا تا بعد از ساعت هفت هم به خانه نمی رسد. زویا باید سخت کار می کرد، مجبور بود به همه چیز رسیدگی کند و سفارشهای اختصاصی را خودش بنویسد تا اشتباهی نشود. بخشی از موفقیتش به این دلیل بود که همیشه آماده خدمت به مشتری هایی بود که میل داشتند کنتس زویا را ببینند.

سیمون بارها به او گفته بود: «خودت تنها می توانی همه کارها را انجام بدهی.» ولی زویا فکر می کرد که خودش باید همه کارها را بکند. همچنین فکر می کرد باید خودش مراقب بچه ها باشد. ولی نیکولاس دیگر تقریباً هجده سالش شده بود و ساشا هم چهار سال جوانتر بود. دیگر بچه نبودند. «ساشا باید رفتارت بهتر شود»

وقتی سیمون آن شب این حرف را به ساشا زد، ساشا با عصبانیت از کتابخانه بیرون دوید و در اتاق خواب را محکم به هم کوبید.

زویا که گریه می کرد دماغ خود را با دستمال سیمون پاک کرد و با چشمهای غمگین به سیمون نگاه کرد و گفت: «بعضی وقتها فکر می کنم تاوان زندگی سابق مرا پس میدهد.»

اخیراً ساشا، زویا را بسیار نگران کرده بود و سیمون از دست ساشا عصبانی بود.

«وقتی ساشا بچه بود، من همیشه سرکار بودم و حالا... به نظر می رسد که دیگر برای جبران کردن دیر باشد.»

«زویا، تو نباید چیزی را جبران کنی. ساشا هرچه بخواهد دارد، خصوصاً مادری که عاشق اوست.»

مشکل این بود که ساشا بی اندازه لوس شده بود و سیمون نمی خواست این حرف را به زویا بزند. وقتی بچه بود پدرش به تمام خواسته هایش جامه عمل پوشانده بود،

و بعد هم زویا و نیکولاس سالها لوس کرده بودند. زویا، نیکولاس را هم به نازپرورده بود؛ ولی نیکولاس بر اثر آن مهربانتر و عاقلتر شده بود، و برخلاف ساشا، از تمام کارهایی که سیمون برایش انجام میداد سپاسگزاری می کرد.

ولی ساشا سیری ناپذیر بود؛ به رغم ثروت سیمون، سیمون و زویا زندگی بسیار ساده ای داشتند و علاقه ای به تجملات نشان نمی دادند.

برای زویا، سیمون مهمتر از تجملات و ثروت بود.

نگرانی زویا به خاطر ساشا تعطیلات کریسمس آنها را تقریباً خراب کرد، و پس از کریسمس روسها، زویا حالش را خوشحال کند گفت که می خواهد او را برای اسکی به سان ولی ببرد، بدون بچه ها.

این کار باعث عصبانیت بیشتر ساشا شد، ساشا میخواست همراه آنها به اسکی برود، اما سیمون به او اجازه نداد. مجبور بود در نیویورک بماند و به مدرسه برود، ولی با وجود این تمام تلاش خود کرد تا تعطیلات آنها را خراب کند، به آنها تلفن کرد و گفت که سگشان مریض است، ولی روز بعد نیکولاس به آنها گفت که

ساشا دروغ می گوید؛ بعد روی قالی اتاق خود جوهر ریخت، و دوباره از مدرسه فرار کرد، زویا میل داشت به خانه برگردد و خدمت ساشا برسد.

ولی آنقدر نگران بود که هنگام برگشتن به خانه، در قطار حالش به هم خورد، و وقتی به نیویورک رسیدند، سیمون مجبور شد دکتر خبر کند.

«سیمون مگر دیوانه شدی، مریض نیستم، فقط خسته ام.»

«از چهره ات پیدا است که بیماری، حتی وقتی دیروز مادرم تو را دید و گفت که نگران توست» زویا از این حرف خنده اش گرفت، چون سوفیا هرشش معمولاً در مورد مذهب او نظر می داد، نه در مورد حالش اما زویا بلاخره پس از یک هفته موافقت کرد که پیش دکتر برود، خودش می دانست که زیاد کار کرده، و هنوز نگران ساشا بود، اگر چه از وقتی از سان ولی برگشته بودند ساشا به نظر آرامتر شده بود.

اما زویا اصلاً آمادگی شنیدن حرفهای دکتر را پس از معاینه نداشت. دکتر با ملایمت به زویا لبخند زد و گفت: «خانم هرشش، یا بهتر است بگویم کنتس زویا، شما حامله هستید.»

زویا مبهوت شد، به دکتر خیره شد و گفت «من چه هستم؟» چهل سال داشت و آخرین چیزی که ممکن بود به فکرش برسد بچه دار شدن بود؛ دو سال و نیم پیش هنگام ازدواج سیمون توافق کرده بودند که بچه دار نشوند. می دانست که سیمون از موافقت خود پشیمان است، ولی غیر ممکن بود زویا بتواند بچه دار شود. می بایست در فروشگاه کار می کرد؛ دوباره مبهوت به دکتر خیره شد و گفت «ولی غیرممکن است که حامله باشم!»

«شما حامله هستید» از زویا چندین سوال کرد و بلاخره گفت: که در اوایل ماه سپتامبر بچه به دنیا خواهد آمد. «شوهرتان خوشحال میشود؟»

زویا نمی توانست جواب بدهد، «من... او...» چشمهایش پر از اشک شد و با عجله خدا حافظی کرد و از اتاق خارج شد.

آن شب هنگام شام زویا بسیار ساکت بود، گوئی عزادار بود؛ و سیمون چندین بار با نگرانی نگاهش کرد. وقتی بعد از شام بالاخره با یکدیگر در کتابخانه تنها شدند پرسید «چه شده؟ دکتر چه گفت؟»

می دانست اگر اتفاقی برای زویا بیفتد، دیگر نمی تواند زندگی کند، و می دانست که زویا سخت نگران است. زویا با چشمان محزونش به او نگاه کرد و گفت «سیمون... حامله هستم»

سیمون خیره نگاهش کرد و ناگهان به سوی او دوید و با فریاد شادی زویا را در آغوش گرفت «آه، عزیزم... عزیزم!... آه خدای من، چقدر دوست دارم!» هم می خندید، هم گریه می کرد، چشمهای زویا بار دیگر پر از اشک شد و با نگاهی گلایه آمیز به شوهرش خیره ماند.

«چطور می توانی این همه خوشحال باشی؟ من چهل ساله ام، برای بچه دار شدن سنم خیلی زیاد است.»

سیمون نگران شد و پرسید «دکتر هم همین حرف را زد؟»

زویا با عصبانیت گفت «نه تیریک گفت؟» زویا با حالتی عصبی در اتاق راه می رفت و سیمون به او خندید «سیمون، فروشگاه چه می شود؟ فکرش را بکن، تازه بچه ها چه فکری می کنند؟»

سیمون با آرامش بر صندلی نشست، گویی دنیا را به زیرسلطه خود در آورده بود. «برایشان خوب است، نیکولاس سال دیگر به دانشگاه می رود، و فکرمی کنم از شنیدن این خبر خوشحال می شود. و فکر میکنم برای ساشام خوب باشد چون دیگر ته تغاری نخواهد بود.

خودش را به این مسئله عادت می دهد، و نگران فروشگاه هم نباش، هنوز می توانی روزی چند ساعت سر کار بروی و بعد هم می توانی برای بچه پرستار بگیری...» سیمون نقشه همه چیز را کشیده بود.

«چند ساعت؟ فکر می کنی در عرض چند ساعت آنجا را اداره کنم؟»

سیمون دیوانه شده ای؟» سیمون لبخند آرامی زد و گفت: «نه، نشدم، دیوانه زدم...»

به زویا خندید. در سن چهل و سه سالگی داشت پدر می شد «بابامی شوم؟» آنقدر خوشحال بود که زویا ناگهان با ناراحتی روی صندلی نشست و دوباره گریه کرد.

«آه سیمون، چطور چنین اتفاقی افتاد؟»

«بیا اینجا...» سیمون به زویا نزدیکتر شد و دهنش را دور گردن او انداخت و گفت: «برایت توضیح بدهم که چطور اتفاق افتاد...»

«سیمون، نکن؟»

«چرا؟ دیگر حامله که نمی شوی.» از این که زویا حامله شده بود خیلی خوشحال بود خصوصا که زویا همیشه مراقب بود حامله نشود، ولی بخت با سیمون یار بود البته سیمون نمی خواست زویا ناراحت باشد.

«زویا... عزیز دلم... یک دقیقه آرام باش و کمی فکر کن، راحت می توانی به کارهای فروشگاه رسیدگی کنی. حتی می توانی تا تولد بچه، در دفتر کارت در فروشگاه بمانی، به شرط آنکه زیاد خودت را خسته نکنی، تازه بعد از زایمان هم میتوانی سر کار برگردی، چیزی عوض نمی شود، جز آنکه صاحب یک بچه کوچک خوشگل می شویم. عزیزم این که بد نیست.»

زویا آهی کشید و اشکهایش را پاک کرد.

«وقتی بچه بزرگتر شود به من می خندد، فکر میکند من مادر بزرگش هستم نه مادرش!»

«اگر آن وقت هم قیافه ات مثل حالا باشد، چنین فکری نخواهد کرد، چرا باید همه چیز فرق کند؟»

زویا هنوز بسیار زیبا بود و در چهل سالگی ظاهری دخترانه داشت. تنها چیزی که سن حقیقی او را آشکار می کرد، داشتن یک پسر هفده ساله بود، اگرچه زویا آنقدر به نیکولاس افتخار میکرد که مدام از او حرف می زد. به هر حال ممکن نبود کسی سن زویا را بیش از سی تخمین بزند.

زویا که به ساشا فکر می کرد ناگهان رنگ از رویش پرید.

«به ساشا چه بگوئیم؟»

سیمون به همسر خود لبخند زد و گفت «این خبر خوش را به او می دهیم. می گوئیم که داریم بچه دار می شویم.»

«فکر می کنم ناراحت شود» ولی مثل اینکه چیز بدتری در انتظارشان بود. هیچکدام از آنها آمادگی طوفانی که ساشا به پا کرد نداشتند.

«شما چه؟ مزخرف ترین چیزی است که تا به حال شنیدم! خدایا، به دوستانم چه بگویم؟ آنقدر به من می خندند که دیگر نمی توانم به مدرسه برگردم، همه اش تقصیر شماهاست!»

زویا ناگزیر گفت «عزیزم، در علاقه ی من به تو تأثیری نمی گذارد. باور نمی کنی؟»

«برایم اهمیتی ندارد! اگر بچه دار شوید، دیگر پیش شما زندگی نمی کنم!»

ساشا در خانه را به هم کوییده بود و پس از مدرسه ناپدید شده بود. دو روز از صبح تا شب به جستجویش بودند تا بالاخره او را در خانه ی دوستش پیدا کردند. زویا و سیمون حتی پلیس را در جریان گذاشته بودند؛ و وقتی به خانه ی دوست ساشا رفتند، ساشا با نگاهی خشمگین با آنها روبرو شد. زویا به نرمی از او خواست که به خانه برگردد؛ ساشا قبول نکرد. ناگهان، برای اولین بار، سیمون به خشم آمد.

«همین حالا چیزهایت را برمی داری! می فهمی» زویا نگاهش می کرد که دست ساشا را محکم گرفت و تکان داد، سیمون تا به حال چنین کاری نکرده بود. مرد خویشان داری بود، ولی صبوری هم حدی دارد. «حالا برو کلاه و پالتو و هر چه با خودت به اینجا آوردی، بردار، چه بخواهی، چه نخواهی باید با ما به خانه برگردی، اگر بار دیگر چنین غلطی بکنی، در صومعه ای محبوست می کنم.»

ساشا دانست که راست می گوید. سیمون نمی خواست زویا به خاطر دختر سیار لوس و خودخواه خود، سقط جنین کند. لحظه ای بعد ساشا، با کوله بارش به اتاق برگشت، کمی آرام تر شده بود و حالا دیگر از سیمون می ترسید. زویا بی نهایت از مادر دوست ساشا عذرخواهی کرد و ساشا را به خانه برگرداندند.

به محض رسیدن به آپارتمان سیمون با ساشا دعوا کرد «ساشا آندروز، اگر بار دیگر جرأت کنی و برای مادرت دردسر درست کنی، آنقدر می زنمت که به حال مرگ بیفتی، می فهمی چه می گویم؟»

سیمون می غرید، ولی زویا در درون خنده سر داده بود. زویا می دانست که سیمون هرگز کسی را نمی زند ولی سیمون آنقدر عصبانی شده بود که رنگش به سفیدی می زد.

و ناگهان، زویا نگران شد. ترسید سیمون هم مثل کلیتون سگته ی قلبی کند.

به سردی گفت «ساشا، برو به اتاق» و دختر که از واکنش شدید آنها تعجب کرده بود، در سکوت اطاعت کرد. نیکولاس به آرامی وارد اتاق شد.

«باید خیلی وقت پیش این کار را می کردید. فکر می کنم احتیاج به یک تشر حسابی داشت. باید یک کتک حسابی هم بخورد» و بعد با شیطنت به سیمون نگاه کرد و ادامه داد «هر وقت بخواید، حاضریم به

جای شما، کتکش بزخم و بعد رو به مادر خود کرد و لبخند زد «می خواهم بدانید که از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم»
«متشکرم، عزیزم» زویا به طرف پسر بلند قامت و خوش قیافه ی خود رفت و دستش را دور کمرش حلقه کرد.

«تو خجالت نمی کشی که مادر پیرت دارد دوباره بچه دار می شود؟»
«اگر مادرم پیر بود، ممکن بود خجالت بکشم» به زویا لبخند زد و لحظه ای بعد به سیمون نگاه کرد، متوجه علاقه ی سیمون به خود شد. به طرف سیمون رفت و او را بغل کرد.
نیکولاس به آرامی گفت «تبریک می گویم، پدر» اشک از چشמהای سیمون سرازیر شد. اولین باری بود که نیکولاس او را «پدر» نامیده بود. زندگی نویی آغاز می شد. برای همه ی آنها، نه تنها برای سیمون و زویا.

بخش چهل و سوم

در ماه آوریل سال ۱۹۳۹، نمایشگاه بین المللی در فلاشینگ مدوز افتتاح شد. زویا می خواست به تماشا برود، ولی سیمون فکر کرد بهتر است زویا نرود. جای بسیار شلوغی بود و زویا چهار ماهش بود. هنوز تمام وقت در فروشگاهش کار می کرد، ولی بسیار مراقب او بود.
در عوض سیمون، بچه ها را به نمایشگاه بُرد، و هر دوی آنها از دیدن آنجا به هیجان آمدند. ساشا رفتارش بهتر شده بود، خصوصاً بعد از انفجار معروف سیمون. ولی هر وقت موفق می شد، برای زویا دردسر درست می کرد.

در ماه ژوئن، اولین پرواز پان آمریکن به اروپا افتتاح شد، و نیکولاس مشتاق پرواز کردن به اروپا بود، ولی سیمون اجازه نمی داد. فکر می کرد کار خطرناکی است، به علاوه نگران اوضاع اروپا بود. سیمون و زویا در بهار آن سال دوباره با کشتی برای خرید پارچه و لباس به اروپا رفته بودند. و سیمون در همه جا تشیی احساس می کرد وشعارهای ضد یهود منقلبش کرده بود. دیگر مطمئن بود که جنگی در شرف وقوع است. در عوض نیکولاس را برای مسافرت به کالیفرنیا فرستاد. نیکولاس با هواپیما به سان فرانسیسکو رفت و از مسافرت خود لذت بُرد.

در ماه اوت زویا بالاخره دیگر به فروشگاه نرفت ولی هر نیم ساعت یکبار به آنجا زنگ می زد. حوصله اش سر رفته بود و نمی دانست چه باید بکند. سیمون دائم شیرینی و کتاب و مجله های مورد علاقه ی زویا را برایش می برد، ولی در آخر ماه اوت زویا به تنها چیزی که میتوانست فکر کند، اتاق خواب نوزادشان بود که کنار کتابخانه قرار داشت. سیمون هر روز او را در انجا در حال منظم کردن لباسهای نوزاد پیدا میکرد. تابه حال از این زاویه زویا را ندیده بود. زویا حتی جای کمدهای سیمون را عوض کرد و مبلمان اتاق خوا بشان را تغییر داد.

روزی سیمون به شوخی به او گفت «زویا، این کارها را نکن. دیگر میترسم شبها به خانه برگردم. همکن است در صندلی ای بنشینم که دیگر سرجایش نیست.»

زویا سرخ شد. «نمی دانم چه اتفاقی برایم افتاده. دائم میل دارم خانه را مرتب کنم و جای هم چیز را عوض کنم.» دکوراسیون اتاق ساشا را هم عوض کرده بود. ساشا به اردوگاه دخترهای جوان در ادیرونداک رفته بود و سیمون اسوده خاطر بود که دیگر برای مدتی نگران کارهای ساشا نیست. و به نظر میرسید در اردوگاه همه چیز به خوبی پیش رفته بود، چون ساشا تنها یک بار موفق شده بود با دوستانش از انجا فرار کند و برای رقصیدن به کلویی در نزدیکی انجا برود. البته مسئولین پیدایش کرده بودند و بلافاصله به اردوگاه برگردانده بودند، ولی خوشبختانه تهدید نکرده بودند که ساشا را به خانه میفرستند. سیمون میخواست زویا قبل از اینکه بچه دار شود استراحتی کرده باشد.

اواخر ماه اوت، المان و روسیه با امضا، کردن قرارداد ضد تهاجم دنیا را متعجب کردند، ولی زویا علاقه ای به شنیدن اخبار جهان نداشت دائم مشغول تلفن کردن به فروشگاه و یا تغییر دکوراسیون خانه بود. روز اول سپتامبر وقتی سیمون به خانه برگشت به زویا گفت که به سینما بروند. قرار بود ساشا شب بعد از اردوگاه برگردد، و نیکولاس هم قرار بود هفته بعد به دانشگاه پرینستون برود، ولی آن شب با دوستانش رفته بود. تا ماشین نوی را که سیمون به او هدیه داده بود به آنها نشان دهد.

زویا با مهربانی به سیمون گفته بود «تو خیلی به نیکولاس محبت کردی.»

سیمون آن شب به فروشگاه زویا سر زده بود و داشت خبرها را به زویا میداد که ناگهان متوجه شد که زویا ناراحت است.

«عزیزم، خوب هستی؟»

«خوبم.» ولی گفت که خسته است و نمیتواند به سینما برود. آن شب ساعت ده به خواب رفتند، و یک ساعت بعد سیمون ناله آرامی شنید و چراغ را روشن کرد. چشمهای زویا بسته بود و دستش روی شکمش بود.

«زویا؟» سیمون نمیدانست چه باید بکند، از تختخواب بیرون پرید و دنبال لباسهای خود گشت، یادش نمی آمد آنها را کجا گذاشته. «تکان نخور، همین حالا می روم به دکتر تلفن کنم.» حتی یادش نمی آمد تلفن کجاست.

«فکر می کنم فقط کمی دلم درد می کند.» ولی دو ساعت نگذشت که دردش شدیدتر شد. ساعت سه صبح بود که بالاخره سیمون از دربان پارتمان خواست برای آنها تاکسی بگیرد. به زویا کمک کرد تا لباسهایش را بپوشد و او را به طرف تاکسی که در خیابان منتظر آنها بود هدایت کرد. زویا دیگر نمی توانست از درد صحبت کند و راه رفتن برایش مشکل شده بود. سیمون ناگهان ترسید.

دیگر نگران بچه نبود. فقط میخواست زویا بهتر شود. وقتی در بیمارستان زویا را از او دور کردند، سخت وحشت کرد، و تا سحر در راهروهای بیمارستان راه رفت. ناگهها پرستاری از پشت سر صدایش زد «زنم حالش خوب است؟»

پرستار لبخند زد «بله، شما صاحب یک پسر کوچولوی بسیار زیبا شدید.»

سیمون مبهوت نگاهش کرد و ناگهان گریه سر داد.. نیم ساعت بعد اجازه دادند زویا را ببیند. وقتی سیمون بر نوک پا ارام وارد اتاق شد، زویا را دید که بچه را در اغوش گرفته، با تعجب ایستاد و برای اولین بار به پسر خود نگاه کرد. موهایش مثل موهای خود او سیاه بود و دستهای کوچکش را به دور انگشت مادوش حلقه کرده بود.

«زویا، چقدر خوشگله.» زویا چشمهایش را باز کرد و به او لبخند زد. زایمان مشکل بود، بچه خیلی بزرگ بود ولی زویا می دانست که بچه بسیار پرارزشی است و گفت «شبه پدرش است.» سیمون تابه حال در عمرش انقدر خوشحال نبود. گفت «اسمش را چه بگذاریم؟» «ماتیو چطور است؟» «ماتیوهرشش.» «ماتیو سیمون هرشش.»

بخش چهل و چهارم

روزی که جنگ اروپا آغاز شد، ماتیو سیمون هرشش فقط یک روزش بود و هنوز در بیمارستان بود. وقتی المانیها، لهستان را اشغال کردند، بریتانیا و فرانسه علیه المان اعلان جنگ کردند. سیمون با ناراحتی به اتاق زویا آمد و خبر را به او داد ولی چیزی نگذشت که ماتیو را در اغوش گرفت و جنگ را فراموش کرد. وقتی زویا به اپارتمان خود در خیابان پارک برگشت، ساشا با خوشحالی به او خوش آمد گفت. حتی ساشا نتوانست از پسر کوچولوی زیبای آنها که شبیه سیمون بود بدش بیاید و با خوشحالی گفت «دماغش مثل دماغ مامان است. گوشهایش هم شبیه گوشهای من است ولی بقیه چیزهایش شبیه سیمون است.» بخاطر اینکه هنوز چهارده سال داشت نتوانسته بود برای دیدن آنها به بیمارستان برود، ولی نیکولاس قبل از آنکه به دانشگاه برود، برادر کوچک خود را دیده بود.

در روزیست و هفتم ماه سپتامبر ورشو پس از حملاتی سنگین تسلیم دشمن شد. عده بسیار زیادی جان خود را از دست دادند. سیمون از شنیدن اخبار جنگ سخت غمگین میشد. و دائم با زویا درباره جنگ و انقلاب روسیه صحبت می کرد.

جنگ بیشکوهی بود. سیمون عزادار بود، عزادار تمام یهودیانی که در المان و اروپای شرقی قتل عام شدند. و به یهودیانی که موفق میشدند از اروپا بگریزند کمک می کرد. تلاشش بر این بود تا برای بستگانی که

هرگز ندیده بود روaid تهیه کند. ولی به عده قلیلی می توانست کمک کند. یهودیان را در سراسر اروپا قتل عام می کردند و یا به اردوگاه های یهودیان می بردند.

روزی که ماتیو سه ماهش شد، و روسیه وارد خاک فنلاند شد، زویا به سرکار و فروشگاه برگشت. سیمون نیز بی صبرانه به اخبار گوش می داد و مدام در پی شنیدن خبر تازه ای از اروپا بود.

زویا نتوانسته بود ان سال به اروپا برود، و بخاطر جنگ مجبور بود از کار طراحان امریکایی استفاده کند. در سپتامبر سال ۱۹۴۱ سیمون دیگر مطمئن بود که امریکا وارد جنگ خواهد شد. ولی روزولت هنوز نمی خواست در جنگ شرکت کند. جنگ اروپا تاثیر چندانی بر فروش فروشگاه زویا نگذاشت بود و ان سال زویا سودسشاری برد. چهار سال از افتتاح فروشگاه می گذشت و زویا از هر پنج طبقه ساختمان که سیمون عاقلانه پیشنهاد خریدش را داده بود، استفاده می کرد. سیمون چهار کارخانه نخ ریزی هم در جنوب کشور خریدار بود و کسب و کارش رونق داشت. زویا تولیدات شوهرش را در فروشگاه خود می فروخت و همیشه به شوخی می گفت که محبوب ترین طراحش سیمون است.

ماتیو کوچولو دوساله شد و عزیز ترین شخص خانواده، حتی نزد ساشا. ساشا شانزده سال داشت، و همه میگفتند که دختر بسیار زیبایی است. مثل مادر زویا قدبلند و لاغر بود ولی برخلاف سردی ناتالیا، دختری بود که مثل عسل مگسی را دور خود جمع میکرد. زویا خوشحال بود که ساشا به مدرسه میرفت و حدودا یک سال بود که کار عجیب و غریبی نکرده بود. به همین دلیل، سیمون قول داده بود که ان زمستان همه انها را برای اسکی به سان والی ببرد. روز هفتم دسامبر بود، و سیمون و بچه ها در کتابخانه نشسته بودند و برای مسافرت نقشه میکشیدند که سیمون رادیو را روشن کرد. وقتی در خانه بود به اخبار رادیو گوش میداد. ماتیو هم روی زانویش نشسته بود. ناگهان ساکت شد. ماتیو را به ساشا داد. و دوید توی اتاق دیگر و زویا را صدا کرد. صورتش سفید شده بود.

«ژاپنها بندر پرل هاربر» را بمب باران کرده اند!»

«خدای من...»

زویا را به کتابخانه آورد و باهم به اخبار گوش دادند، گوینده با لحنی تند و تیز حادثه را بازگو می کرد. همه در جایشان خشک شده بودند و ماتیو دامن زویا را میکشید تا توجهش را به خود جلب کند؛ زویا او را بغل کرد. فقط به این فکر میکرد که نیکولاس بیست ساله است. نمیخواست نیکولاس مثل برادرش در جنگ بمیرد. «سیمون... حالا چطور میشود؟» ولی خودش میدانست. پیش بینی های سیمون عاقبت به واقعیت پیوسته بود. کشور به جنگ ملحق میشد. روز.لت با صدایی سرشار از پشیمانی اعلان جنگ داد. و صبح روز بعد سیمون در ارتش ثبت نام کرد. سیمون چهل و پنج ساله بود. زویا التماس میکرد که به جنگ نرود، ولی وقتی سیمون به خانه برگشت با ناراحتی به زویا نگاه کرد.

«زویا، باید برم. نمیتوانم اینجا بشینم و از وطنم دفاع نکنم.» ولی فقط بخاطر وطن نبود، بخاطر یهود یهای اروپا هم بود. زویا التماس میکرد «خواهش... سیمون، خواهش میکنم...» بدون تو نمی توانم زندگی کنم.» قبلا این چیزها را پشت سر گذاشته بود، و دیگر تحمل نداشت... سیمون نباید برود. «خیلی دوستت دارم. خواهش می کنم. نرو...»

زویا سخت هراسان بود، ولی تمی توانست سیمون را راضی کند. «زویا، باید برم، طوری نمی شود.»
«از کجا می دانی؟ ما اینجا به تو احتیاج داریم. به ماتیو فکر کن.»
زویا حاضر بود هرکاری بکند تا سیمون را منصرف کند.

«دارم به ماتیو فکر می کنم. اگر حالا ایستادگی نکنیم، زندگی دیگر بی ارزش می شود. باید برای آنچه صحیح و برحق است جنگید.» هنوز از اتفاقی که در لهستان می افتاد ناراحت بود. و حالا که وطنش مورد هجوم واقع شده بود چاره ای جز رفتن نداشت. زویا نتوانست او را راضی کند. سیمون می دانست که باید به جنگ برود.

برای تعلیم نظامی با ترن به اردوگاه بنینگ در جورجیا رفت. سه ماه بعد، برای دو روز به خانه برگشت و بعد به سانفرانسیسکو رفت. نیکولاس برای دیدن او از دانشگاه پرینتسون به خانه آمد. آن دو در ایستگاه ترن مردانه با یکدیگر دست دادند و از هم خداحافظی کردند. سیمون در شلوغی ایستگاه به آرامی به نیکولاس گفت «مواظب مادرت باش.» ساشا هم گریه می کرد. ماتیو هم با آنکه نمی فهمید گریه می کرد. فقط می دانست که پدرش به جایی می رود و مادر و خواهرش گریه می کنند و برادرش هم ناراحت است.
نیکولاس مردی را که در این پنج سال برایش یک پدر بود در آغوش گرفت و اشک در چشمانش حلقه زد. سیمون گفت «پسرم، از خودت مراقبت کن.»

نیکولاس به آرامی گفت «من هم می خواهم به جنگ بیایم.»

«هنوز زود است. سعی کن اول درسهایت را تمام کنی. اگر لازم باشد از طرف دانشگاه شما را به جنگ می فرستند.» ولی نیکولاس نمی خواست از طرف دانشگاه به جنگ برود، می خواست به انگلستان برود و خلبان هواپیماهای جنگی بشود.

ماهها بود که نیکولاس به خلبانی فکر می کرد. سیمون دیگر در اقیانوس آرام بود. دقیقا پس از هفدهمین سال تولد ساشا، نیکولاس آنها را از تصمیم خود مطلع کرد. زویا نمی خواست نیکولاس به جنگ برود و از عصبانیت گریست.

«نیکولاس، فکر نمی کنی همانقدر که پدرت رفت کافی باش؟» دیگر عادت کرده بود سیمون را پدر بچه ها بخواند. نیکولاس هم او را مثل یک پدر دوست داشت.

«مادر باید بروم. نمی فهمید؟»

«نه نمی فهمم. هنوز که از تو نخواستند به جنگ بروی، چرا به تحصیل ات ادامه نمی دهی؟ سیمون از تو می خواهد دانشگاهت را تمام کنی، خودش این حرف را با تو گفت.» نومیدانه تلاش می کرد با نیکولاس منطقی صحبت کند. ولی احساس می کرد نمی تواند او را قانع کند. دلش برای سیمون تنگ شده بود و اصلا تحمل رفتن نیکولاس را نداشت.

«من می توانم بعد از جنگ به پرینستون برگردم.» سالها بود که فکر می کرد تنها وقت تلف می کند. از رفتن به پرینستون لذت می برد، ولی می خواست در دنیای واقعیت ها زندگی کند و مثل سیمون کار کند و به جنگ برود. سیمون هر وقت می توانست برای آنها نامه مینوشت و تا آنجا که می توانست برایشان از حوادثی که رخ میداد تعریف می کرد اما زویا ارزو میکرد زود تر به خانه برگردد و نیکولاس را از رفتن به جنگ منصرف کند. پس از دو روز دعوا و بحث، زویا میدانست که دیگر باخته است. سه هفته بعد نیکولاس برای آموزش نظامی به انگلستان رفت. زویا در اپارتمان، تنها نشسته بود و با تلخی به تمام عزیزانی که از دست داده بود می اندیشید میترسید اینها را هم از دست بدهد... ساشا خانه نبود، زویا مبهوت به جایی خیره شده بود. به طوری که صدای زنگ را نشنید. زنگ چندین بار به صدا درآمد، زویا نمی خواست در را باز کند، ولی به آرامی بلند شد. نمیخواست کسی را ببیند. تنها ارزویش این بود که شوهر و پسرش به خانه برگردند، نمیخواست اتفاقی برای آنها بیفتد.

((بله؟)) یک ساعت پیش از فرود گاه به خانه برگشته بود، دیگر کار کردن در مغازه برایش لذتی نداشت، دائم نگران سیمون و نیکولاس بود.

پسری با چهره عصبی پشت در ایستاده بود. در این چند ماه از کار خود بیزار شده بود. به زویا خیره شد و ارزو کرد که کاش شخص دیگری را جای او فرستاده بودند. به نظر زن خوبی می رسید، به او لبخند زد بیچاره نمی دانست چه خبری برایش آورده است.

((خانم برایتان تلگرام آمده)) و بعد با چشمانی غمگین گفت ((متاسفم.)) و تلگرام را به زویا داد و رفت. نمیخواست چشمهای زویا را پس از خواندن تلگرام ببیند. خطوط تلگرام خبر را باز گو می کرد.

زویا با دستانی لرزان تلگرام را خواند... ((با تاسف بسیار شما را از مرگ شوهرتان سیمون اسمائیل هرسش مطلع میکنیم...)) و بعد خطوط تلگرام محو شد.

زویا با زانو به زمین افتاد و در حالی که می گریست سیمون رل صدا می کرد و... ناگهان به یاد مرگ برادر خود در کاخ فونتانکا افتاد...

ساعتها روی زمین دراز کشید و گریه کرد... سیمون دسگر نمیتوانست به خانه برگردد. سیمون هم مثل باقی عزیزانش، رفته بود.

بخش چهل و پنج

وقتی ساشا به خانه برگشت، دید مادرش در تاریکی نشسته است. وقتی دلیل این کار را از مادرش شنید برای اولین بار در زندگی کار درستی کرد. دست به دامان اکسل شد. اکسل بلافاصله به دیدن زویا آمد و مراسم تدفین را روبراه کرد.

روز بعد فروشگاه زویا بسته بود و روی در هایش پارچه های سیاه اویزان در باد تکان می خورد.

اکسل پیش زویا ماند، زویا بی حرکت می نشست نمیتوانست درست فکر کند.

تنها شجاعتی که به خرج داد این بود که به دیدن والدین سیمون برود. مادر سیمون تمام مدت در اغوش شوهر خود میگریست و زویا به آرامی به کمک ساشا از آنجا برگشت. فقدان مردی که عاشقش بود سخت درد ناک بود.

در مراسم تدفین، مادر سیمون مدام زاری کرد و نالید، و ساشا و اکسل در طول مراسم زویا را نگاه داشتند، بعد از مراسم، زویا رابه خانه برگرداندند تا در آپارتمان خود به گریستن ادامه دهد.

اکسل به زویا نگاه کرد و با عصبانیت گفت: «هر چه زودتر باید به سر کار برگردی.»

اکسل می دانست که در این حالت شخص می تواند به راحتی دست از زندگی بکشد، وقتی شوهر خودش مرده بود اکسل نزدیک بود نقطه ی پایانی بر زندگی خود بگذارد. از این رو نمی توانست اجازه دهد زویا با خود چنین کاری کند. باید به فکر سه فرزند خود باشد. پیش از آن هم توانسته بود غم های زندگی را تاب آورد. پس باز هم می توانست. ولی زویا همچنان گریه می کرد و با صورتی بی حالت به اکسل خیره می شد. گویی دیگر در این دنیا کاری نداشت.

«نمی توانم به کار کردن فکر کنم. فروشگاه دیگر برایم مهم نیست. دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست. جز سیمون.»

«باید به سر کار برگردی. مسئولیت بچه ها، خودت و فروشگاه به عهده توست... به خاطر سیمون. باید به خاطر سیمون به کارهایت ادامه بدهی، باید به ساختن آن چیزی که سیمون می خواست ادامه بدهی. نمی توانی همه چیز را فراموش کنی. زویا، فروشگاه هدیه سیمون به تو بود.»

حقیقت داشت، ولی فروشگاه دیگر چیزی نبود که زویا را دلگرم کند. دیگر فرقی نداشت. سیمون دیگر آنجا نبود.

«تو باید قوی باشی. تو انقلاب را پشت سر گذاشتی و آن همه اتفاق های بد را، زویا به خودت بیا!»

اکسل هر روز به دیدن زویا می رفت تا آن که عاقبت او را راضی کرد به فروشگاه برگردد. به معجزه می مانست ولی زویا موافقت کرد که چند دقیقه ای به فروشگاه برود. لباس سیاه ساده ای بر تن کرد و به دفتر خود رفت. و پس از چند روز دقیقه ها تبدیل به ساعت ها شد. و بالاخره زویا تمام روز در دفتر خود نشست و به سیمون فکر کرد. مثل یک آدم آهنی حرکت می کرد. ساشا باز دردسری درست کرده بود. زویا می دانست که دیگر نمی تواند ساشا را کنترل کند و حتی نیروی مقابله با دختر خود را نداشت. تنها کاری که

کرد این بود که هر روز به فروشگاه برود و روزها را سپری کند و به خانه برگردد و با یاد سیمون به خواب رود. حتی ماتیو کوچولو قلب او را می شکست - دیدن ماتیو، زویا را دل شکسته تر می کرد و به یاد سیمون قوت می داد.

وکلای سیمون هفته ها تلاش کردند با زویا تماس بگیرند، ولی او از دیدن آن ها اجتناب می کرد. سیمون دو دوست وفادار انتخاب کرده بود تا شرکت ها و کارخانه ها را اداره کنند. زویا می دانست که تمام کارهایش تحت کنترل است، و نمی خواست مسئولیت اداره کارخانه ها را نیز خود به عهده بگیرد. صحبت کردن با وکلای سیمون، بر حقیقت مرگ او مهر تأکید می گذاشت. و هنوز آمادگی این کار را نداشت. در دفتر خود نشسته بود که یکی از منشی هایش در زد و داخل شد.

«کتس زویا؟»

«بله.»

«کسی به دیدن شما آمده.»

زویا لای در را باز کرد و به آرامی گفت: «نمی خواهم کسی را بینم. بگوئید که نیستم. لطفا اسمش را پرسید.»

"آقای پل کلی (RAUL KELLY). میگوید کار مهمی با شما دارد."

"نمیشناسم. بگو اینجا نیستم."

زویا در را بست و دعا کرد شخص مهمی آن روز به مغازه نیاید. تحمل شنیدن همدردیهای مردم و نگاه هایشان را نداشت. دوباره کسی ضربه بر در زد. منشی اش بود.

"میگوید منتظر میماند حالا چه کار کنم؟"

به منشی گفت "باشد. بگو بیاید" کار دیگری که نداشت. منشی مرد قد بلند و خوش قیافه ای را به اتاق او راهنمایی کرد. مرد لباسی سرمه ای برتن داشت. موهای سفید و چشمهای آبی بود. مرد از دیدن زیبایی و غم زویا مبهوت شد.

"خانم هرسش؟"

"بله؟"

"من پل کلی هستم. دفتر ما کارهای شوهرتان را اداره میکند. بسیار مابل بودیم با شما تماس بگیریم." و بانگاه سرزنش آمیزی به زویا نگاه کرد. زویا چشمهای جذابش را دید. "شما به نامه ها و تلفن های ما جوابی ندادید." ولی با دیدن زویا دانست که چرا تا به حال با آنها تماس نگرفته است. زن بسیار غمگین بود و پل عمیقاً برایش متاسف بود.

"میدانم." وبعد آهی کشید و دوباره به مر نگاه کرد. "راستش را بخواهید نمیخواستم با شما تماس بگیرم. مرگ... برایم خیلی مشکل بود و فکر میکردم... صدای زویا آهسته و آرام تر شد.

مرد درسکوت به او نگاه کرد و سر تکان داد. غم زویا آشکار بود ولی احساس مسکرد زویا به رغم اندوهش سخت نیرومند است. ولی در حال حاضر به آن آگاه ندارد. "میفهمم ولی ما باید دربرخی موارد نظر شمارا پرسیم. میخواستیم پیشنهاد بدهیم وصیت نامه اورا رسما اعلام کنیم ولی شاید درحال حاضر نخواهید... ولی شاید بهتر باشد همین حالا شمارا مطلع نم که همه چیز را برای شما و پسرش گذاشته. برای والدین و دوعومی خود و دوفرزند شما هم پول زیادی به ارث گذاشته. خانم هرسش برای هرکدام از فرزندان یک میلیون دلار. البته تحت نظر ما. بچه ها نمیتوانند تا سن بیست و یک سالگی از اصل پول استفاده کنند ولی میتوانند از بهره آن برداشت کنند. البته استفاده کردن از اصل پول هم شرایطی دارد که به یقین شرایط آن بسیار منطقی است...."

"برای هرکدام از آنها یک میلیون دلار گذاشته؟" زویا انتظار چنین چیزی را نداشت. نیکولاس و ساشا بچه های او بودند، نه بچه های سیمون. متعجب بود.

"بله صحیح است. علاوه بر این وصیت کرده است، به پسران در اداره شرکتس پست مهمی داده شود البته به شرط آنکه به سن قانونی برسد، اداره کردن شرکت کار بسیار دشواری است. خصوصا حالا که شرکت مجبور است در شرایط جنگی عمل کند. چون آقای هرسش قرار داد هایی بسته است." مرد همچنان به حرفهایش ادامه میداد و زویا تلاش میکرد حرفهایش را بفهمد. سیمون حتی نقشه کشیده بود نیکولاس را در کارهای خود شریک کند. ولی کاش سیمون حالا پیش آنها بود، وارثه ای به جا نمیگذاشت.

"چه قرار داد هایی؟ سیمون به من چیزی از قرارداد های جنگی نگفت!"

ذهن زویا داشت رفته رفته روشن میشد. باید به همه چیز فکر میکرد، سیمون از هیچ چیز، همه چیز ساخته بود. مردی موفق بود و زویا ناچار بود به کار های او رسیدگی کند.

پیش از آنکه به جنگ برود قرار داد ها هنوز منعقد نشده بودند. ولی حالا قرار است کارخانه های او تا آخر جنگ پارچه ی لباسهای نظامی تولید کنند.

...اگر این کار را بکنیم حدودا چقدر فروش خواهیم کرد؟

برای لحظه ای احساس کرد که در حضور سیمون سخن میگوید.

زویا میدانست که سیمون از شنیدن این خبر بسیار خوشحال میشد. و وقتی وکیل سود حاصل از این قرار داد هارا گفت زویا مبهوت ماند. باورش نمیشد. "باورش نمیشد... این غیر ممکن است... اینطور نیست؟"

"چرا ممکن است. خانم هرسش، حقیقت این است که شما و پسران سود کلانی میرید. و اگر نیکولاس هم به شرکت ملحق شود. درصدی از سود حاصله نصیب او میشود." سیمون فکر همه چیز را کرده بود. آکسل دروغ نگفته بود. زویا میبایست به آن چیزی که سیمون ساخته بود بیشتر بهامیداد. این آخرین هدیه ی سیمون به او بود. و زویا اخلاقا ملزم بود به خاطر سیمون و بچه هایشان به راه او ادامه دهد.

"آیا کسانی که سیمون برای اداره امور انتخاب کرده است. میتوانند انجام این کار را به عهده بگیرند؟" زویا به وکیل نگاه کرد گویی برای اولین بار او را میدید.

"بله میتوانند. البته همه کارهایشان زیر نظر ماست و... "به زویا نگاه کرد و ادامه داد: "البته شما. آقای هرسش شما را مسئول تمام شرکتها و کارخانه هایش کرده است. احترام زیادی برای هوش و مدیریت شما قائل بود. "اشک در چشמהای زویا جمع شد و وکیل رویش را برگرداند. زویا تلاش کرد جوابی بدهد.

"من شوهرم را خیلی دوست داشتم. "زویا ایستاد، کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. دیگر نمیتوانست فراموش کند. باید ادامه میداد... به خاطر بچه ها و بخاطر سیمون. به آرامی برگشت و گفت "از اینکه به اینجا آمدید متشکرم. ممکن بود هیچوقت باشما تماس نگیرم. "ابتدا نمیخواست واقعیت مرگ سیمون را بپذیرد. ولی دیگر میدانست که وقت آن فرارسیده .

پل کلی خندید و گفت "من هم ترسیدم شما باما تماس نگیرید. به همین دلیل به دیدنن آمدم. امیدوارم از اینکه وقتتان را گرفتم مرا ببخشید. فروشگاه بسیار زیبایی دارید. زن من هم از فروشگاه شما خرید میکند. "خواهش میکنم به همسرتان بگوئید هر وقت به اینجا آمد به دیدن من بیاید. هر چه بخواهد در همین دفتر به او نشان میدهیم. "

"اما محبت کنید و به فروشگاه راهش ندهید. که هردو لبخند زدند. و بعد وکیل درباره نیکولاس چیزهایی پرسید. زویا گفت نیکولاس در لندن خلبان بمب افکن RAF است.

« خانم هرسش مثل اینکه مشکلات شما یکی دوتا نیست؟»

زویا با ناراحتی گفت: «بله». « اگر به کمک من احتیاج داشتید حتما با من تماس بگیرید.» ولی هیچ کس نمی توانست سیمون را برگرداند، و زویا به تنها چیزی که احتیاج داشت سیمون بود.

« میل دارم به دفاتر کار شوهرم بروم. اگر قرار باشد مسئولیت شرکتها را به عهده بگیرم باید با نحوه کار آشنایی پیدا کنم.»

« کار عاقلانه ای می کنید. من می خواستم خودم چنین پیشنهادی به شما بکنم، به هر تقدیر خوشحال می شوم که بتوانم اطلاعات لازم را رد اختیار شما بگذارم.» پل کلی یکی از مشهورترین وکلای خیابان وال استریت بود، و زویا حدس می زد که باید از خودش ده سال مسن تر باشد. پل پنجاه و سه ساله بود. مدت کوتاهی صحبت کردند و پل با اندوه از جای خود بلند شد.

«میل دارید هفته دیگر به دفتر سیمون در خیابان هفتم بروید، یا ترجیح می دهید من دفاتر لازم را به دفتر شما بیاورم؟»

«نه در دفتر سیمون شما را خواهم دید. می خواهم مسئولان فعلی بدانند که ما، هر دو مواظب کار آنها هستیم.» زویا لبخند زد و با او دست داد و بعد به آرامی گفت: «آقای کلی متشکرم. از اینکه به اینجا آمدید متشکریم.»

مرد دوباره لبخند زد و گفت: «از اینکه در آینده کنار شما کار خواهم کرد خوشحالم.» زویا بار دیگر از او تشکر کرد و مرد رفت و زویا شت میز کارش نشست. سود تقریبی قراردادهای جنگی بسیار زیاد بود. سیمون که پسر یک خیاط بود موفق شده بود برای خود حکومتی به وجود بیاورد. زویا بار دیگر به عکس سیمون نگاه کرد و از دفتر خود خارج شد. برای اولین بار پس از مرگ سیمون احساس راحتی می کرد. کارمندان فروشگاهش نیز متوجه این دگرگونی شدند. بعد از ظهر همان روز زویا به تمام بخش های فروشگاه سر زد و کارها را بازمینی کرد. بار دیگر هنگام آن رسیده بود که او را ببینند. هنگام آن رسیده بود که زویا به زندگی ادامه دهد... و یاد عزیزان از دست رفته اش را زنده نگه دارد.

بخش چهل و ششم

تا پایان سال ۱۹۴۲ زویا هفته ای یک روز به دفتر سیمون در خیابان هفتم می رفت و پل کلی هم معمولا همراهش بود. در ابتدا بطور رسمی یکدیگر را آقای کلی و خانم هرسش می خواندند. اما پس از چند ماه، میانشان صمیمیتی به وجود آمد. پل لطیفه می ساخت و زویا با داستانهای فروشگاه کنتس زویا او را به خنده می انداخت. پل عمیقا از هوش و استعداد زویا به وجد می آمد. سیمون حق داشت که به او احترام بگذارد. در ابتدا پل فکر می کرد که سیمون در انتخاب زویا به عنوان رئیس شرکتها اشتباه کرده است، با این همه متوجه هوش سرشار زویا شده بود. زویا هرگز صدایش راب لند نمی کرد ولی همه می دانستند که سهل انگاری کارمندان هرگز از چشم زویا مخفی نمی ماند.

روزی هنگام صرف ناهار در دفتر سیمون پل از زویا پرسید «چه جوری به این مرحله رسیدی؟»

«برحسب اتفاق» و بعد خندید و از گذشته خود سخن گفت.

حتی از رقصیدن در باله روس و از موفقیت فروشگاه فوق العاده اش.

پل فارغ التحصیل دانشگاه ییل بود با دختری بوستونی بنام الیسون ا کیف ازدواج کرده بود. در عرض چهار سال صاحب سه فرزند شده بودند و پل احترام زیادی برای همسرش قائل بود ولی هر گاه از همسر خود صحبت می کرد از خنده و درخشش چشمها خبری نبود.

و وقتی در پایان روزی که سخت کار کرده بودند پل به زویا گفت از رفتن به خانه بیزار است. زویا تعجب نکرد.

«سالهاست که من و آلیسون دو غریبه هستیم.»

زویا بر او دل سوزاند چون خودش و سیمون دوستان بسیار خوبی بودند. «چرا از هم طلاق نمی گیرید؟» ولی ناگهان متوجه شد که چرا نمی توانند طلاق بگیرند و با تاسف به پل نگاه کرد.

«زویا ما هر دو کاتولیک هستیم. از این گذشته آلیسون هرگز به طلاق راضی نمی شود. حدود ده سال پیش خواستیم طلاق بگیریم ولی آلیسون سخت متشنج شد. و از آن به بعد رفتارش تغییر کرد. حالا نمی توانم

ترکش کنم و...» مکشی کرد و تصمیم گرفت حقیقت را به زویا بگوید. می دانست که می تواند به زویا اطمینان کند.

در این یکسال دوستان بسیار خوبی شده بودند. « راستش را بخواهی، زیاد مشروب می خورد. اگر اتفاقی برایش بیافتد خودم را مقصر می دانم.»

«وضعیت دشواری داری. حتما خیلی احساس تنهایی می کنی.»

زنی عصبی که مشروب زیاد می خورد و حاضر نیست طلاق بگیرد زویا به لرزه افتاد. در فروشگاهش از این نوع زنها زیاد دیده بود، زنهایی که برای فرار از ملال به خرید می آمدند. زویا با ملایمت به پل نگاه کرد و پل تصمیم گرفت که چیز بیشتری به زویا نگوید. چون مجبور بودند هر هفته پیش هم کار کنند و پل سالها بود که این درس را آموخته بود. به زنهای زیادی در زندگی برخورد کرده بود ولی تا به حال با کسی مثل زویا آشنا نشده بود.

پل به زویا لبخند زد و گفت « من هم مثل تو، سعی می کنم با کار کردن همه چیز را فراموش کنم. می دانست که زویا سخت کار می کند و می دانست که زویا فقط به خاطر کار و بچه های عزیزش روزها را سپری می کند

زویا و پل هر دوشنبه شب پس از کار شام را با هم می خوردند فرصت خوبی بود تا بتوانند از کارهای آن روز صحبت کنند و معمولا به رستورانهای کوچکی در نزدیکی دفتر سیمون می رفتند.

«ماتیو چطور است؟»

« خوب است، هر وقت می بینمش احساس جوانی می کنم.»

ماتیو سه سال و نیمش بود و نور چشم زویا بود. هنگام تولد او زویا احساس می کرد برای بچه دار شدن زیادی پیر است ولی حالا ماتیو شادی زندگی او بود. ساشا هم هجده سالش شده بود و دائم به دنبال تفریح و سرگرمی بود. زویا احساس می کرد که دیگر ساشا در آن خانه زندگی نمی کند. پل، ساشا را یکبار دیده بود و از زیبایی دختر مبهوت شده بود ولی می دانست که زویا دیگر از پس او بر نمی آید.

نیکولاس هنوز در لندن بود و زویا شب و روز دعا می کرد که نیکولاس زودتر به خانه برگردد.

« پل، بچه های تو چطورند؟» پل زیاد از بچه هایش صحبت نمی کرد. هر دو دخترش ازدواج کرده بودند و در شهرهای دیگری زندگی می کردند. پسرش برای جنگ به گوام رفته بود و دو نوه اش در کالیفرنیا زندگی می کردند و دیدار به ندرت میسر می شد. همسرش علاقه ای به رفتن به کالیفرنیا نداشت و پل می ترسید او را در خانه تنها بگذارد.

« فکر می کنم حالشان خوب باشد. مدتهاست که از آشیانه رفته اند و خبر چندانی از آنها نداریم. دوران کودکی را به خوبی و شادی نگذرانند چون آلیسون مدام مست بود. تاثیر بدی روی بچه ها داشت.» و به زویا لبخند زد و پرسید « فروشگاه چطور است؟»

« بد نیست. یک بخش جدید باز کرده ایم برای لباسهای مردوانه. چیزهای جدیدی را امتحان می کنیم. دوست دارم بعد از جنگ بلافاصله به اروپا بروم تا بتوانم لباسهای جدید سفارش بدهم.»
پل خندید و گفت: « دوست دارم دوباره به اروپا بروم. البته تنها.» نگهداری همسرش کار آسانی نبود. ایسون دائم مشروب می خورد و یا در اتاق خواب پنهان می شد و می گفت خسته است ولی پل می دانست که مست است. زویا از صبر او تعجب می کرد. به نظر می رسید به تنهایی بار سنگینی را به دوش می کشد. زویا بعد از صرف شام او را به خانه خود دعوت کرد. پل تنها یک بار به آپارتمان زویا رفته بود و از آنجا خوشش آمده بود. به آپارتمان زویا رفتند و در کتابخانه نشستند. زویا، ساشا را صدا زد ولی هنوز ساشا به خانه بر نگشته بود. فقط ماتیو خانه بود، و در کنار پرستارش در اتاق خوابیده بود.

((پل، تو باید بلاخره روزی برای مسافرت به جایی بروی.

خودت تنها به کالیفرنیا برو و بچه هایت را ببین. چرا باید زندگی به خاطر کارهای زنت فلج شود؟))

((راست می گویی، ولی تنها مسافرت کردن لطفی ندارد.))

همیشه در کنار زویا احساس راحتی می کرد و حقیقت را می گفت. به زویا نگاه کرد. ((نه راست می گویی، تنها لطفی ندارد. ولی خودم دارم به تنهایی عادت میکنم.)) عادت به زندگی بدون سیمون سخت دشوار بود پل با خشونت گفت ((زویا، به تنهایی عادت نکن، خیلی مشکل است.))

که زویا متعجب شد حیف است که به تنهایی عادت کنی. پل همه عمر تنها بود و میدانست تنهایی یعنی چه. زویا شاد و سرزنده می نمود و حیف بود که در آن تنهایی وحشتناکی که او تجربه کرده بود غوطه ور شود. زویا خندید و سر تکان داد، من چهل و چهار ساله ام از نو شروع کردن هم کار مشکلی است. و میدانست که هیچ کس نمی تواند جای سیمون را بگیرد. مزخرف نگو. من تقریباً پنجاه و پنج ساله ام، و اگر مجال باشد همه چیز را از نو شروع می کنم، مطمئن باش اگر مجال باشد از دست نمی دهم. اولین بار بود که چنین حرفی را به زویا می زد. پل تمام هفته را به انتظار روزهای دوشنبه و کار کردن با زویا میگذراند. من اینجوری خوشحالم. زویا به خودش هم دروغ می گفت.

نه، نیستی. چرا می گویی خوشحالی؟

بخاطر اینکه زندگی همین است. زویا انقدر عاقل بود که زندگی را بپذیرد، و حسرت گذشته را دیگر نمی خورد. قبلاً همین کار را کرده بود، و دیگر حاضر نبود زندگی را از نو شروع کند. می بایست به آن چیز هایی که داشت قانع باشد، بچه هایش، کارش، و هفته ای یک بار دیدن پل کلی.

پل به زویا نگاه می کرد و بدون آنکه حرفی بزند از جای خود بلند شد و در کنار زویا نشست و با چشم های ابی خود به زویا خیره شد و گفت ((فقط می خواهم یگ چیز را بدانی. چیزی از اختیار من بیرون است، در حال حاضر شاید نتوانم کاری بکنم که خوشحال شوی، اما، زویا.. خیلی دوستت دارم از همان روز اول که تو را دیدم دوست داشتم. دیدارتو خوبترین رویداد زندگی من است.))

((پل این حرف را نزن...))

((بیا با هم به مسافرت برویم...هر جا... یک جای دور از این جا... برای هر دویمان خوب است.))
((نمیتوانم.))

((بله میتوانی ... ما میتوانیم...)) دست زویا را محکم گرفت و احساس کرد دوباره زنده شده، نمیخواست زویا را از دست بدهد.

پل، این احمقانه است.)) از پل دور شد و در اتاق شروع به راه رفتن کرد. به عکس های سیمون، کتاب ها و جوایزش نگاه کرد. «ما حق نداریم چنین کاری کنیم.»
اما پل دیگر حاضر نبود زویا را از دست بدهد. اگر زویا به او سیلی می زد. پل حاضر بود عذرخواهی کند و از آنجا برود، ولی می دانست که زویا هم به او علاقمند شده است.
«چرا حق نداریم؟ چه کسی این قوانین و حقوق را به مردم می دهد؟ تو حالا مجردی. من زن دارم. ولی این هیچ مفهومی ندارد چون عملاً در مجرد زندگی می کنم. در ازدواجی قراردادی به دام افتاده ام، آن هم با زنی که حتی نمی داند من زنده هستم یا نه و سال هاست که مرا دوست ندارد... اصلاً هیچ وقت دوستم نداشته... آیا این حق من نیست که زنی را دوست بدارم؟ خیلی دوستت دارم.»

«چرا؟ چرا دوستم داری؟»

«چون تو دقیقاً همانی که همیشه می خواستم.»

«من نمی توانم چیزی به تو بدهم.»

«می فهمم.» و بعد مدتی صحبت کردند و پل بعد از نیمه شب خداحافظی کرد و گفت که روز بعد با او تماس بگیرد و زویا با احساس گناه در آپارتمان خود نشست. اشتباه بود، نه؟ سیمون چه فکر می کرد؟ ولی سیمون فکری نمی کرد، زویا را تنها گذاشته بود و زویا زنده بود و به پل کلی علاقمند شده بود. برای دوستی او ارزش قائل بود. زویا هنوز نشسته بود و به پل کلی فکر می کرد که ساشا به خانه برگشت و به آرامی به اتاق خود رفت. لباس قرمز براقی به تن داشت؛ زویا از دیدن چهره او متعجب شد. با خود گفت حتماً مست است؛ و با چشم هایی خسته با ساشا روبرو شد و با صدایی آرام پرسید: «کجا رفته بودی؟»
«بیرون.» ساشا پشتش را به زویا کرد تا صورتش را نبیند.

زویا درست حدس زده بود. ساشا مست بود.

«چه کاری می کردی؟»

«با دوستم برای شام رفتیم بیرون.»

«ساشا، تو تازه هجده سالت شده، نمی توانی به هر کجا که می خواهی بروی. مدرسه ات چه می شود؟»
«می دانی که دو ماه دیگر درسم تمام می شود.»

«چرا رفتارت را اصلاح نمی کنی؟ اگر به این کارها ادامه بدهی رسوای خاص و عام می شوی؛ همه تو را می شناسند، من را هم می شناسد. ساشا، عاقل باش.» ولی دیگر امیدی نبود. بعد از مرگ سیمون و رفتن برادرش، ساشا هر کاری که دلش می خواست می کرد و زویا نمی توانست به هیچ روش کنترلش کند. ساشا چندین بار به تهدید گفته بود که از خانه فرار می کند. دستکم وقتی در خانه بود زویا تقریباً می دانست که چه کار می کند.

«حالا در عصر دیگری زندگی می کنیم. مردم دیگر به این جور چیزها اهمیتی نمی دهند.»

«مردم هرگز اعتقاداتشان عوض نمی شود و مطمئنم که خوشتر نمی آید مردم پشت سرت بد بگویند.» ساشا شانه تکان داد و سکوت کرد. زویا او را بوسید. بوی الکل مشامش را آزرده. با ناراحتی گفت: «خواهش می کنم که دیگر مشروب نخوری.»

«چرا نخورم؟ به سن قانونی رسیدم.»

«موضوع این نیست.»

ساشا دوباره شانه تکان داد و به زویا پشت کرد. زویا از اتاق خارج شد. صحبت کردن با ساشا بی فایده بود. زویا آرزو کرد نیکولاس زودتر به خانه برگردد، شاید که بتواند با ساشا گفتگویی منطقی داشته باشد. هیچ کس نمی توانست از پس ساشا برآید و زویا حالا دیگر نگران شده بود. اگر ساشا به سن قانونی می رسید. پولی را که سیمون برایش به ارث گذاشته بود می گرفت چه می شد؟ هنوز داشت به این مسئله فکر می کرد که تلفن زنگ زد. زویا ناگهان ترسید، می ترسید خبر بدی باشد. ولی پل بود.

«فقط می خواستم بگویم شب بسیار خوبی بود. به من هدیه مخصوصی دادی.»

صدای زویا آرام و ملایم بود «چه کرده ام؟»

«به زندگیم جان دادی. زندگیم ارزش پیدا کرده است.»

زویا ناگهان متوجه شد که همیشه به انتظار روزهای دوشنبه بوده است. پل بسیار مهربان و باهوش بود.

«دلتم برایت تنگ می شود. فکر می کنی بتوانم به جای دوشنبه، سه شنبه یکدیگر را ببینیم؟»

«می خواهی امتحان کنیم؟» و کودکانه خندید.

سالها بود که پل آنقدر احساس خوشحالی نکرده بود. زویا باعث می شد احساس کند پسر کوچکی است. «فکر می کنی کار درستی می کنیم؟» زویا بدش نمی آمد احساس گناه کند، ولی عجیب بود، چنین احساسی نمی کرد.

وقتی زویا گوشی را گذاشت دستش می لرزید. کار احمقانه ای بود... ولی با این حال... پل دیگر یک دوست بود. کسی که می توانست با او کار کند. پل به حرف هایش گوش می داد. زویا به درستی رفتارش اطمینان نداشت. آن شب خواب سیمون را دید. سیمون در کنار پل کلی ایستاده بود و لبخند می زد.

بخش چهل و هفتم

روز بعد، قبل از ساعت دوازده، پل به فروشگاه زویا رفت. زویا را در دفترش پیدا کرد. زویا سخت مشغول کار بود. خود کارش را پشت گوشش گذاشته بود. آهسته در زد و وقتی در را باز کرد به زویا لبخند زد.

«مثل اینکه سخت مشغولی؟ می خواهی بعداً بیایم دنبالت؟»

«نه، مسئله ای نیست. می توانم بعداً تمامش کنم.»

پل پرسید «روز سختی داشتی؟»

«به سختی روزهای دیگر نبود.» زویا خوشحال بود که پل به دیدنش آمده. ملاقات او در دفتر خودش آسانتر از دیدن او در دفتر سیمون بود.

زویا گفت: «چرا این کار را می کنی؟» و با نگاهی در چشم های پل جستجو کرد و از آنچه دید احساس خوشایندی به او دست داد. در چشم هایش محبت بود.

«برای اینکه دوست دارم. اصلاً نمی خواستم عاشقت بشوم ولی شدم. اشتباه می کنم؟» زویا نمی توانست تأیید کند چون می دانست زندگی با آلیسون سخت خالی است.

«اشتباه نیست، ولی، پل...» مکثی کرد و ادامه داد «... سرانجام ما چه می شود؟ بهتر است به همین دیدارها اکتفا کنیم. تو هم این را می خواهی؟»

«من از اینکه می توانم هفته ای یک بار تو را بینم شکرگزارم. زویا، من قدر لحظاتی را که با تو می گذرانم می دانم. از تو چیز بیشتری نمی خواهم. چنین حقی ندارم. می دانی که به تو دروغ نمی گویم. می دانی که نمی توانم از آلیسون جدا شوم.» دست زویا را گرفت و ادامه داد «شاید دارم خودخواهانه رفتار می کنم!»

«من هنوز نمی دانم که از تو چه می خواهم. من سیمون را خیلی دوست داشتم.»

«این را می دانم.»

و بعد به آرامی گفت: «ولی فکر می کنم می توانم بی آنکه به خاطره سیمون خیانت کنم، او را دوست بدارم...»

دیدارهاشان باعث شده بود به او اعتماد کند و به او احترام بگذارد.

«از آنچه می توانی به من بدهی بیشتر نمی خواهم. زویا چیز بیشتری نمی خواست. پل تمام احساسات او را فهمید و ناگهان پل لبخندی زد و گفت «حاضری با هم به سفر برویم؟»

زویا زمانی دراز نگاهش کرد و بعد به آرامی سر تکان داد و گفت: «نه برای سفر آماده نیستم.»

«صبر می کنم. حتی شاید بتوانم یک عمر در انتظارات بمانم.» لبخند زدند. زویا مهربانانه مقایسه می کرد. سیمون ناشکیبا و در اشتیاق بود و کلیتون بسیار ملایم و موقر؛ پل اما شخصیت خاص خودش را داشت.

«پل، متشکرم.» زویا شکرگزارانه نگاهش کرد. پل دست هایش را گرفت.

«آلیسون ناراحت نمی شود؟»

پل لحظه ای ناراحت شد و گفت: «حتی متوجه کارهای من نیست.»

هر دو آنها اشخاص تنهایی بودند، با این حال در کنار هم احساس خوشحالی می کردند. تصمیم هایی که با یکدیگر در مورد کار سیمون می گرفتند بسیار مهم بودند و زویا از حرف زدن درباره مغازه خود برای او لذت می برد. بعضی وقت ها زویا ساعت ها با تعریف کردن از کارهای برخی مشتری های دیوانه اش... یا از ماتیو کوچولو، پل را به خنده می انداخت.

پل بعد از غذا با زویا پیاده به مغازه برگشت و هر دو وقتی متوجه شدند ساعت چهار است تعجب کردند. پل نمی خواست از زویا خداحافظی کند.

«جمعه شب می توانی برای شام بیرون بیایی یا بگذاریم همان دوشنبه شب به بیرون برویم؟»

زویا می دانست که ساشا برای آخر هفته به مسافرت خواهد رفت، و دوست داشت قبل از دیدن او در دفتر سیمون دوباره او را ببیند.

«جمعه شب عالی است.»

«حتماً توی زندگیم یک کار خوبی انجام داده ام که الان آنقدر شانس دارم.»

زویا خندید و پل قول داد که زود با او تماس بگیرد. زویا می دانست که زود تماس خواهد گرفت و خودش هم حاضر بود با پل تماس بگیرد، ولی به بهانه کار مشتریان.

بعد از ظهر آن روز پل شاخه گلی به زویا داد، گل سرخ. زویا یک روز به پل گفته بود که عاشق گل سرخ است. پل چیزی را فراموش نمی کرد. دیگر نمی توانست انکار کند. پل چیزی به زندگیش افزوده بود. زویا می دانست که به هم محتاجند دیگر احساس گناه نمی کرد.

منشی زویا پرسید: «امروز ناهار با کسی بودی؟» زویا معمولاً در فروشگاه ناهار می خورد. زویا خندید و جوابی نداد. پس از مدت ها چشمانش می درخشید.

بخش چهل و هشتم

پل و زویا دیدارهای دوشنبه را مکرر کردند. سخت کار می کردند، با هم شام می خوردند و هر وقت میسر می شد آخر هفته به کنار دریا می رفتند تا در آرامش ساحل راه بروند و از زندگی صحبت کنند. ارزش دوستی را می دانستند. زویا هنوز پل را در چارچوب خانواده اش پذیرا نبود. هر دو وظایف سنگینی را به عهده داشتند. نمی توانستند ازدواج کنند. پل دوست او بود، دوست خوبی بود. وقتی به گردهمایی سالانه مسئولان شرکت می رفتند، از این که کسی متوجه علاقه آنها به یکدیگر نمی شدند به خود می بالیدند بچه های زویا هم از عشق آنها چیزی نمی دانستند.

ماتیو به پل علاقمند شده بود، ساشا هم تحملش می کرد. ساشا به خودش مشغول بود، اهمیتی به مادرش نمی داد و به نظر می رسید از رابطه آنها خبری نداشت. نیکولاس هنوز در اروپا بود، خلبان جنگنده.

روزولت، رئیس جمهور، روز دوازدهم آوریل ۱۹۴۵ از دنیا رفت. سه هفته پس از مرگش، جنگ اروپا پایان گرفت و زویا با اشک های شادی هلهله کرد و جشن گرفت. پسرش هنوز زنده بود. تولد بیست و

چهار سالگی اش به خانه باز آمد و دو روز بعد از جنگ جهانی یکسر تمام شد. مردم به خیابان های نیویورک ریخته بودند و پایکوبی می کردند. زویا فروشگاه را تعطیل کرد و برای دیدن نیکولاس به خانه آمد. نیکولاس در اتاق نشیمن ایستاده بود و از پنجره، مردم رقصان در خیابان را تماشا می کرد و اشک می ریخت.

«کاش پدر زنده بود و این روز را می دید.» زویا مهربانانه نگاهش می کرد.

نیکولاس در لباس نظامی شبیه برادرش نیکولای شده بود. سال های دور از خانه او را تبدیل به مردی کرده بود و وقتی به زویا گفت که دیگر نمی خواهد به دانشگاه پرینستون برگردد، زویا تعجب نکرد. نیکولاس می خواست کار کند. پل وظایف آتی اش را شرح داد. ساشا شب ها تا سحر، خارج از خانه بود و مست به خانه می آمد. سخت بی ادب شده بود، هیچ گونه انتقادی را تاب نمی آورد.

شبی نیکولاس در مورد رفتار ساشا با مادرش صحبت کرد و سخت عصبانی شد. ساشا آن شب زود به خانه برگشته بود ولی مست بود. پسری که ساشا را خانه آورده بود لباس نظامی به تن داشت و آنقدر مست بود که نمی توانست راه برود. نیکولاس از خانه بیرونش کرد.

«مامان، نمی توانی کاری بکنی؟ اصلاً دیگر نمی توانیم ساشا را کنترل کنیم.»

«نیکولاس سن ساشا بیش از آن است که کتکش بزیم، حتی نمی توانیم در اتاق حبسش کنیم.»

«با او صحبت می کنم.» ولی صحبت کردن با خواهرش بی فایده بود. آن شب ساشا دوباره بیرون رفت و تا ساعت چهار صبح به خانه برنگشت.

در دسامبر آن سال ساشا ازدواج کرد. با پسری که تازه سه هفته بود با او آشنا شده بود. برایش اهمیتی نداشت که پسر یک چوگان باز بود. اخلاق پسر و نحوه زندگی مثل خود ساشا بود. کارشان میگساری ها و خوشگذرانی های شبانه بود.

در ماه مارس ساشا از سفر به نیویورک آمد و با خوشدلی تمام گفت که در ماه سپتامبر بچه دار می شود. زویا بسیار نگران بود.

«فکر می کنم روز تولد ماتیو به دنیا بیاید.» ماتیو وارد اتاق شد. شش سال و نیمش بود؛ چشم ها و مهربانی سیمون را به ارث برده بود. عاشق نیکولاس بود ولی یاد گرفته بود از دسترس خواهرش دور بماند. ساشا دیگر بیست و یک ساله بود و میراثی که از سیمون به جا مانده بود، سریعتر او را به سوی نابودی می برد.

در ماه ژوئن ساشا دوباره به خانه برگشت و اعلام کرد که شوهرش به او خیانت می کند و بلافاصله انتقام گرفت. برای خودش یک ماشین نو و دستبند الماس خرید و با یکی از دوستان شوهرش برای شام بیرون رفت (با آنکه حامله بود). از زویا کاری بر نمی آمد. نیکولاس هم دیگر نمی خواست حتی نام ساشا را بشنود. رفتار ساشا روز به روز بدتر می شد. زویا اغلب در مورد ساشا با پل صحبت می کرد، با حرف های عاقلانه پل تسلا می یافت.

آخر هفته ها، نیکولاس و ماتیو به ماهیگیری می رفتند. نیکولاس سخت مشغول کار بود ولی همیشه وقت آن را پیدا می کرد که ماتیو را بیرون ببرد. می خواست به زویا این فرصت را بدهد که لحظاتی کوتاه کنار پل تنها باشد. نیکولاس از احساسات آنها نسبت به یکدیگر بی خبر بود.

در پایان ماه اوت ساشا کودکی به دنیا آورد. دختر با موهای قرمز. زویا برای دیدن بچه به فلوریدا رفت و از دیدن این بچه مو قرمز لذت برد. دختر بسیار کوچک و شیرینی بود و به نظر می رسید مادرش به او علاقه ای ندارد. به محض آنکه بچه به دنیا آمد، ساشا دوباره با ماشین های گران خود به راه افتاد. با شوهرش به مهمانی های مختلف می رفت و دائم مست بود. زویا هرگز نمی دانست آنها به کجا می روند، بچه را به دست پرستاری داده بودند. زویا از این وضع سخت ناراضی بود. هر وقت با ساشا تلفنی صحبت می کرد، نگرانش را بیان می کرد ولی ساشا میلی به شنیدن حرف های او نداشت.

نیکولاس هم همیشه از ساشا بی خبر بود. ساشا با او دیگر تماس نمی گرفت و به نظر می رسید که از زندگی او محو شده بود. زویا از این که کمتر می توانست بچه ساشا، مارینا را ببیند، ناراحت بود.

وقتی شب کریسمس تلفن زنگ زد، زویا دعا کرد که ساشا باشد. ماتیو آن شب درخت کریسمس را تزیین کرده بود و به تختخواب رفته بود. ماتیو هفت سالش بود و هنوز به بابانول اعتقاد داشت. ماتیو هنوز نور چشم زویا بود. زویا با خوشحالی گوشی تلفن را برداشت.

«الو؟» پلیس ایالت فلوریدا بود. زویا ناگهان ترسید. نمی دانست برای چه به او زنگ زده اند. پلیس می گفت ساشا و شوهرش تصادف کرده اند. گویا از مهمانی به خانه برمی گشتند که آن اتفاق افتاد. ترس زویا بی دلیل نبود. زویا گوشی تلفن را گذاشت و به نیکولاس نگاه کرد و نمی توانست حرفی بزند. لحظه ای بعد پرستار بچه به آنها تلفن کرد، از اینکه کنار بچه تنها مانده بود سخت عصبی بود. نیکولاس با او صحبت کرد و قول داد که صبح روز بعد بچه را از فلوریدا بیاورد. پرستار همه چیز را برای نیکولاس توضیح می داد، و نیکولاس وحشت زده به مادر خود خیره شده بود. زویا تمام شب گریه کرد، خود را مقصر می دانست، می گفت که رفتارش با ساشا اشتباه بوده. زویا احساس می کرد ساشا به دلیل اشتباه او جان داده است. «... وقتی بچه بود دختر شیرینی بود...» گریه می کرد. ولی نیکولاس خاطرات دیگری از ساشا داشت. تنها چیزی که یادش بود لوس بودن ساشا، از خود راضی بودنش و رفتار ناخوشایندش نسبت به زویا بود. ولی این قضاوت را عادلانه نمی دانست. ساشا فقط بیست و یک سالش بود و حالا دیگر رفته بود. یک لحظه زنده بود و بعد ناگهان برای همیشه رفت.

صبح روز بعد نیکولاس با هواپیما به فلوریدا رفت و جسد خواهرش، و دختر کوچک او مارینا را با خود به نیویورک برگرداند. کریسمس تیره ای بود وقتی زویا در باز کردن هدایای کریسمس به ماتیو کمک می کرد، دستهایش می لرزید، اشک در چشم هایش جمع شده بود. نمی دانست چه اشتباهی مرتکب شده است شاید اگر مجبور نمی شد هنگام کودکی از کار کند و اگر زندگی آسانتر می بود، اگر کلیتون

نمی‌مرد... یا سیمون... یا شاید اگر دردهایش دیگر دشمن او شده بودند. تلاش می‌کرد حواس خود را متوجه ماتیو کند. ماتیو خونسرد بود و گویی نمی‌فهمید برای خواهرش چه پیش آمده است. ولی وقتی رو به زویا کرد و پرسید «مامان، باز مست بود؟» زویا متوجه شد که ماتیو همه چیز را می‌فهمد. از شنیدن حرف ماتیو متعجب شد. ولی ماتیو راست می‌گفت. ساشا هنگام مرگ مست بود و زویا به ماتیو دروغ نگفت. بچه ساشا را در آغوش گرفته بود. آن شب زویا نشست و به مارینا نگاه کرد. بچه چشم‌هایش را باز کرد و خمیازه کشید. چهار ماهش بود و کسی را جز زویا، ماتیو و نیکولاس نداشت. آن شب وقتی پل با او تماس گرفت زویا با خستگی به او گفت «من دیگر پیر شده‌ام.» «نه، نشدی. مارینا در کنار شما بهتر بزرگ می‌شود. بچه خوشبختی است.» آن شب زویا بارها خود را برای اشتباهاتش سرزنش کرد. ولی آیا می‌توانست با ساشا طوری دیگر رفتار کند؟ زویا با رنجی زیاد می‌دانست که هرگز جواب این سؤال را پیدا نخواهد کرد. حالا تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که مارینا را مانند فرزندان خود دوست داشته باشد. تخت بچه را کنار تختخواب خود گذاشت و ساعت‌ها به بچه نگاه کرد و به خودش قول داد که از بچه مراقبت کند و این بار تمام تلاش خود را برای ایمنی او به کار گیرد. دو روز بعد تشییع جنازه ساشا بود.

بخش چهل و نهم

سال ۱۹۴۷ زویا، ماتیو و مارینا را با خود به پاریس برد. زویا برای دادن سفارش لباس جدید به دیور، به پاریس رفته بود. زویا ماتیو را به دیدن برج ایفل برد و در کرانه رودخانه سن با او قدم می‌زد، ماتیو را به تمام جاهایی می‌برد که با او جینیا رفته بود. «دوباره از مادر بزرگتان برایم تعریف کنید.» زویا لبخند زنان همه چیز را برای او تعریف می‌کرد؛ و از کالسکه‌های روسیه، از بازی‌هایی که می‌کردند و از اشخاصی که می‌شناخت داستان‌ها گفت و از این طریق تاریخ زندگیش را باز خوانی می‌کرد. بعد از دیدن پاریس به جنوب فرانسه رفتند. سال بعد هر دوی آنها را به رُم برد. مارینا را با خود به همه جا می‌برد، گویی می‌خواست کمبود مادرش را جبران کند. مارینا دیگر فرزند او شده بود و آنقدر شبیه زویا بود که مردم گمان می‌کردند که دختر زویا است. زویا که چهل و نه ساله بود هنوز جوان می‌نمود و مردم از دیدن بچه‌ها در کنار او تعجب نمی‌کردند. بارها به پل گفته بود «فکر می‌کنم این بچه‌ها مرا جوان نگه داشتند.» و پل هم با او موافق بود. زویا از پیش هم زیباتر شده بود. هنوز بهار سال ۱۹۵۱ تمام نشده بود که نیکولاس دیگر کارخانجات پارچه را یک تنه اداره می‌کرد. تقریباً سی سال داشت. وقتی زویا از مسافرت برگشت، نیکولاس به دیدن آنها به خانه رفت. ماتیو یازده ساله شده بود و مارینا چهار سال و نیم. نیکولاس، مارینا را قلقلک می‌داد و او از خنده فریاد

می زد. آن شب نیکولاس، ماتیو را به تختخواب برد و وقتی ماتیو خوابید به سالن برگشت تا از نقشه های خود برای زویا سخن بگوید.

نیکولاس لبخندی زد و گفت «خوب، مامان...» و مکثی کرد. زویا احساس کرد که می خواهد چیز مهمی به او بگوید «نیکولاس؟ چه راه سخت جدی است، یا می خواهی مرا بترسانی؟»

زویا مدت ها بود که منتظر این خبر بود. نیکولاس با دختری دلربا از جنوب کارولینا آشنا شده بود. دختر بسیار زیبایی بود و عزیز دردانه خانواده اش. ولی زویا تا به حال حرفی در این مورد نزده بود. نیکولاس دیگر بزرگ شده بود و حق این را داشت که آزادانه نحوه زندگی خود را انتخاب کند. زویا به انتخاب او احترام می گذاشت. جوان بسیار عاقل و مهربانی شده بود.

«اگر بگویم که پاییز می خواهم ازدواج کنم تعجب می کنید؟» زویا خندید و گفت: «عزیزم باید تعجب کنم؟»

نیکولاس با افتخار گفت: «من و الیزابت می خواهیم ازدواج کنیم.»

زویا به او نگاه کرد و لبخند زد «عزیزم برای آرزوی خوشبختی می کنم، امیدوارم الیزابت تو را خوشبخت کند.» پسر خوبی بود، کلیتون و سیمون هم اگر زنده بودند به او افتخار می کردند.

زویا آرزوی خوشبختی پسرش را داشت و وقتی روز بعد با الیزابت صحبت می کرد به او گفت که سعی می کند لباس عروس زیبایی برای او پیدا کند و به یاد بازجویی های سوفیا مادر سیمون هنگام آشنائیشان افتاد. والدین و عموهای سیمون همه از دنیا رفته بودند. زویا هرگز با آنها صمیمی نشده بود ولی همیشه ماتیو را به دیدنشان برده بود.

وقتی الیزابت به فروشگاه زویا رفت به تمام فروشندگان او بی احترامی کرد و زویا این هم را نادیده گرفت. نه تنها انتظار داشت زویا پول لباس عروسی را بدهد، بلکه از زویا خواست که برای آنها آپارتمانی بخرد و چندین لباس زیبا به او بدهد.

هنگام عروسی وقتی زویا آنها را تماشا می کرد، لرزه بر اندامش افتاد. ماتیو انگشتر آنها را آورده بود و مارینا هم گل یاس بر سرشان می ریخت و زویا با خوشحالی به آنها نگاه می کرد.

اما نیکولاس هم نتوانست با همسر خود کنار بیاید و تحملش به پایان رسید و بعد از چهار سال الیزابت را طلاق داد.

مارینا نه سالش شده بود و زویا هر روز او را به کلاس باله می برد. مارینا از سن پنج سالگی عاشق باله شده بود و این بار، زویا مصمم بود به مارینا آنچه می خواهد بدهد. زویا هر روز ساعت سه از فروشگاه خارج می شد و به دنبال مارینا به مدرسه می رفت و او را به کلاس باله می برد تا به همان تمرین های باله ای مشغول شود که زویا هنگام کودکی با مادام ناستوفا در سن پترزبورگ انجام می داد.

زویا از مدرسه باله خود، مارینسکی و مادام ناستوفا برای مارینا تعریف می کرد و وقتی زویا و نیکولاس به نمایش باله او رفتند، زویا اشک ریزان تماشا کرد تا نیکولاس دست او را محکم فشرد.

«چقدر دختر شیرین و معصومی است.» زندگی مارینا تازه آغاز شده بود مارینا در تمام کارها سخت تلاش می کرد. دختر بسیار فعال و خوبی بود. ماتیو مثل برادرش بود و با آنکه هفت سال تفاوت سنی داشتند، دوستان خوبی بودند. زویا از اینکه مارینا علاقه زیادی به باله پیدا کرده بود متعجب بود.

پل بالاخره شبی از زویا خواست با او ازدواج کند. زنش چند ماه قبل به علت بیماری از دنیا رفته بود. پل با ملایمت به زویا نگاه کرد.

«زویا... حالا بعد از دوازده سال، می توانم از تو بخواهم با من ازدواج کنی؟» پل دست زویا را در دست گرفت و زویا با عشقی که دوازده سال از دیگران پنهان کرده بود نگاهش کرد. دوازده سال بود که عاشق یکدیگر بودند و هم دوستانی یکرنگ. زویا پس از مرگ سیمون دیگر نمی خواست ازدواج کند و با خوشحالی به بزرگ شدن بچه های خود و کارهای آنها نگاه می کرد. هنوز در فروشگاه کار می کرد و در سن پنجاه و شش سالگی هنوز جوان محسوب می شد. اما دیگر نمی خواست ازدواج کند. به آرامی سر تکان داد.

«پل عزیزم، نمی توانم دیگر ازدواج کنم.»

پل با ناراحتی به حرف های او گوش داد زویا تلاش می کرد دلیل خود را توضیح دهد.

«پل دیگر از من گذشته خیلی پیر شده ام.»

«زویا این حرف را زن، به خودت نگاه کن! از وقتی با تو آشنا شدم تا به حال تغییری نکردی.»

«چرا تغییر کردم. باطنم عوض شده. حالا می خواهم به آرامی پیر شوم... می خواهم به خواسته های ماتیو و مارینا جامه عمل بپوشانم... من فقط همین را می خواهم.»

پل نیز قبل از پرسیدن از همین می ترسید. سالها بود می خواست با زویا ازدواج کند. ولی نمی توانست. و حالا که آزادی انتخاب داشت، زویا دیگر نمی خواست ازدواج کند. زویا از دوستی او لذت می برد. ولی برای ازدواج به چیزی بیشتر از دوستی نیاز داشت.

«دیگر نمی توانم همسر کسی بشوم. این را می دانم، من هر چه داشتم در اختیار کلیتون و سیمون گذاشتم. حالا فقط خودم، بچه ها، کارم و دوستی تو را دوست دارم. اگر با تو ازدواج کنم دیگر چیزی ندارم که به تو بدهم، این عادلانه نیست.»

پل حالا می خواهم در آرامش از زندگی لذت ببرم، حتماً فکر می کنی عادلانه رفتار نمیکنم. ولی شاید حالا وقت آن رسیده باشد که من کمی خودخواهانه رفتار کنم. دوست دارم وقتی بچه ها بزرگ تر شدند. تنها به مسافرت بروم. دوست دارم دوباره به روسیه برگردم... دوباره به سن پترزبورگ بروم... به لیوادی بروم... زویا می دانست که بازگشت به روسیه دردناک است، ولی چند سالی بود که تصمیم داشت به

روسیه برگردد. تنها نیازمند زمان بود و شجاعت بازگشت و می دانست که نمی تواند همراه پل به روسیه بازگردد. پل کار و زندگی خودش را داشت و این اواخر بسیار خسته شده بود. «فکر می کنم برای اولین بار در عمرم عاقلانه رفتار می کنم، سال ها بود که تلاش می کردم خودم را از بدبختی نجات بدهم. ولی تازه می فهمم که زندگی مفهوم دیگری هم دارد. شاید اگر این را زودتر می دانستم... شاید ساشا حالا زنده بود.» هنوز خودش را بابت مرگ دخترش مقصر می دانست. دیگر برای نجات دادن ساشا دیر شده بود ولی می توانست به ماتیو، مارینا و خودش مفهوم زندگی را بیاموزد. هنوز فرصت زندگی کردن داشت، می خواست به تنهایی این راه را ادامه بدهد با آنکه علاقه بسیار زیادی به پل کلی داشت.

پل، رنجیده نگاهش کرد و پرسید «می خواهی رابطه ما دگر قطع شود؟»

و زویا به آرامی دست او را در دست گرفت.

«نه ولی اگر تو بخوای حاضرم رابطه ما قطع شود. اگر بتوانی مرا همین طور که هستم بپذیری، مطمئن باش تا آخر عمرم دوست تو خواهم بود.»

پل به آرامی خندید «چه بداقبالم! تازه داریم زندگی را می فهمیم و به همین خاطر من دوازده سال منتظر ماندم. نه فکر می کنم سن تو برای من خیلی کم است.» و هر دو خندیدند.

«پل متشکرم.»

بخش پنجاهم

سال های ریاست جمهوری کندی برای زویا هیجان انگیز بود. همسر جوان سناتور کندی لباس هایی می پوشید که مردم از او تقلید می کردند و زویا به او علاقه زیادی پیدا کرده بود. زویا را برای صرف شام به کاخ سفید دعوت کردند. زویا هنوز بسیار زیبا و خوش لباس بود. شصت و یک سالش شده بود و همه او را می شناختند. آکسل چند سال پیش مرده بود و فروشگاهی که او راه اندازی کرده بود و زویا چیزهای بسیاری از او آموخته بود.

مارینا یکی از بالرین های جویلیارد شده بود. بالرین بسیار خوبی هم شده بود؛ زویا با تماشای باله او احساس جوانی می کرد و به یاد چهل سال گذشته می افتاد که برای دیاکیلوف رقصیده بود. در ژوئن سال ۱۹۶۱ ماتیو از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شد، نیکولاس و زویا به جشن فارغ التحصیلی دعوت شدند. جوان بسیار خوبی شده بود و زویا به او افتخار می کرد. قرار بود ماتیو سرپرستی فروشگاه زویا را به عهده بگیرد. نیکولاس میل داشت ماتیو پیش او کار کند ولی ماتیو اعتراف کرد که علاقه بیشتری به کار زویا دارد.

زویا دو پسر خود را بسیار دوست داشت. وقتی پس از جشن فارغ التحصیلی ماتیو با هواپیما به نیویورک برمی گشتند زویا داشت زیر لب آواز می خواند که متوجه شد نیکولاس می خواهد به او چیزی بگوید. نیکولاس مشغول فکر کردن بود و زویا تصمیم گرفت از او بپرسد به چه فکر می کند.

«نیکولاس، چه شده؟ دیگر تحمل ندارم. بگو.» زویا خندید و نیکولاس با حالتی عصبی نگاهش کرد.

و بعد صدایش را صاف کرد و گفت «شما مرا خوب می شناسید.»

«بعد از این همه سال باید خوب بشناسمت.» نیکولاس سی و نه سالش بود. «از من چه چیزی را پنهان کردی؟» بدون آنکه نیکولاس صحبتی کند زویا می دانست که دلیل شرمساری و سکوت پسرش باید یک زن باشد.

«می خواهم دوباره ازدواج کنم.»

زویا خندید و گفت «برایت دست بزنم یا گریه کنم؟ فکر می کنی از این یکی خوشم بیاید؟»

نیکولاس به آرامی به زویا نگاه کرد و گفت «یک و کیل است. اتفاقاً قرار است برای پل کلی کار کند. در واشنگتن زندگی می کند. دختر بامزه و زرنگی است، ولی آشپزیش افتضاح است و من هم، دیوانه وار دوستش دارم. اگر امشب خسته نباشید می خواهید برای شام با ما بیرون بیاید.» یکسال بود که برای دیدن یکدیگر بین واشنگتن و نیویورک رفت و آمد می کردند.

زویا به او نگاهی کرد و دعا کرد که این بار انتخاب عاقلانه ای کرده باشد.

«می خواستم تا دیر وقت در فروشگاه کار کنم، اما ... باشد می آیم.»

هر دو خندیدند و به محض رسیدن به نیویورک، نیکولاس، زویا را به آپارتمانش رساند و بعد به آپارتمان خود رفت. جولی در آپارتمان منتظر نیکولاس بود و وقتی شنید که زویا را هم برای شام به بیرون دعوت کرده وحشت کرد. «نه! اگر از من بدش بیاید چه؟ به این لباس نگاه کن! از واشنگتن لباس مناسبی همراه خودم نیاورده ام.»

«لباست خیلی خوب است. برای مادرم این چیزها مهم نیست.»

«مهم نیست؟» جولی عکس های فراوانی از زویا دیده بود و زویا همیشه بهترین و شیک ترین لباس ها را بر تن داشت.

آن شب هنگام صرف شام به دقت به جولی نگاه کرد.

تمام تعاریفی که نیکولاس از جولی کرده بود حقیقت داشت. جولی دختری جالب، باهوش و زیرک بود و علاقه زیادی به کارش داشت. از نیکولاس ده سال جوان تر بود ولی زویا مطمئن بود که برای پسرش همسر بسیار خوبی می شود. زویا آنقدر مطمئن بود که آن شب پس از خداحافظی تصمیم مهمی گرفت. می خواست تخم مرغ سلطنتی را به آنها هدیه کند. زمان آن رسیده بود که آن را به بچه هایش بدهد.

نیمه شب بود که زویا به خانه رسید و صدای مارینا را از اتاق خوابش شنید «مادر بزرگ شما هستید؟»

«بله.» زویا به اتاق مارینا رفت و کلاهش را در آورد و به کودکی که شبیه خودش بود نگاه کرد.

«حدس بزنید چه شده؟ از من خواستند در سالن مرکزی لینکولی باله برقصم!»

«چه عالی! حالا تعریف کن چه شد.» زویا لبه تختخواب نشست و به صدای شاد مارینا گوش داد. کودک مهارت خاصی در رقصیدن داشت.

مارینا اسامی تمام بالرین ها و گارگردان و تاریخچه زندگیشان را برای زویا نقل کرد ولی نگفت چه وقت قرار است. برای باله به سالن مرکزی لینکولن برود و زویا پرسید «خوب حالا به من بگو کی قرار است به آنجا بروید؟»

«شش هفته دیگر! باورتان می شود! میردانم تا آن وقت آماده نمی شوم!»

«مطمئن باش که آماده می شوی!» در سال های اخیر نمرات درسی مارینا کمتر و کمتر شده بود ولی مارینا به آن اهمیتی نمی داد. می خواست بالرین مشهوری شود. زویا از رقصیدن خود در باله روس در پاریس تعریف ها کرده بود و مارینا همیشه از شنیدن آن لذت می برد.

و شش هفته بعد، نمایش او به زیبایی اجرا شد. منتقدین برای اولین بار از رقص او تعریف کردند. در سن پانزده سالگی مسیر زندگی خود را انتخاب کرده بود. می خواست یک بالرین واقعی باشد.

بخش پنجاه و یکم

اولین فرزند نیکولاس در همان سالی به دنیا آمد که جان کندی ترور شد و ماتیو برای کار به فروشگاه زویا رفت. نیکولاس و جولی نام دختر تازه به دنیا آمده را زو گذاشتند، که همان نام امریکایی زویا بود. مارینا هم که هفده سال داشت تمام وقت مشغول رقصیدن باله بود. نام خانوادگی زویا را برای خود انتخاب کرده بود و به مارینا اُسوپوف مشهور بود. نیکولاس می گفت که باید او را به اجبار به دانشکده بفرستند ولی زویا موافق نبود.

«نیکولاس همه که نباید به دانشگاه بروند. مارینا راه زندگی خودش را انتخاب کرده. حالا که پدر شدی اینقدر بداخلاقی نکن.»

زویا هرگز بی حوصله نمی شد و پل هنوز عمیقاً عاشقش بود. چند سال بود که بازنشسته شده بود و در کانکتیکات زندگی می کرد. زویا برای دیدنش با اتومبیل به آنجا می رفت؛ پل همیشه از سخت کار کردن او شکایت داشت. فروشگاه زویا زندگی دوباره یافته بود.

زویا لباسرهایی از کاردن، سن لوران و کوقژ به فروشگاهش آورده بود و حالا هر باری که به پاریس می رفت ماتیو هم او را همراهی می کرد. ماتیو که بیست و چهار سالش بود، پسری شوخ طبع و پر عاطفه بود و زویا که قول داده بود وقتی ماتیو سرپرستی فروشگاه را به عهده گرفت دیگر کار نکند، بیش از پیش مشغول کار کردن بود.

جولی به نیکولاس می گفت «مادرت واقعاً زن جالبی است.» دو زن اغلب ناهار را با هم در رستوران می خوردند. وقتی زو پنج ساله شد زویا برایش لباس و کفش باله خرید. مارینا هم که بیست و دو سالش بود، بالرین مشهور و ستاره باله شده بود. و به نقاط مختلف جهان سفر می کرد و سال پیش حتی به روسیه رفته بود و طرفداران بسیاری پیدا کرده بود. وقتی از روسیه برگشت برای زویا از لنینگراد که همان سن پترزبورگ سابق بود حکایت ها گفت. مارینا به دیدن کاخ زمستانی و حتی مدرسه باله مارینسکی رفته

بود و وقتی زویا به حرف های او گوش می داد به گریه افتاد. حدود پنجاه سال بود که از روسیه خارج شده بود و حالا مارینا به دیدن آن رفته بود.

زویا هنوز از رفتن به روسیه صحبت می کرد ولی همیشه می گفت باز گشت به وطن باشد برای ایام پیری. در روز هفتادمین سال تولد زویا، نیکولاس به شوخی گفت «مامان، شما کی پیر میشوید؟ مثل اینکه من دارم قبل از شما پیر می شوم. من تقریباً پنجاه ساله ام. شما هفتاد ساله به نظر نمی رسید ولی من ظاهراً بیشتر از سنم نشان می دهم.»

«نیکولاس، مسخرگی نکن. من واقعاً دیگر عتیقه شده ام!» ولی راست نمی گفت. هنوز زیبا بود، موهای قرمزش به سفیدی می زد. مردم هنوز به او حسادت می کردند و دوستانش دوستش داشتند. مردمی که به فروشگاه می رفتند، هنوز می خواستند کنتس را ببینند و ماتیو دائم داستان های بامزه ای در مورد مردمی که به فروشگاه می رفتند و به بهانه ای می خواستند زویا را ببینند تعریف می کرد. ماتیو آنچه در دانشگاه آموخته بود، در فروشگاه به کار می بست و در پنج سال اولی که مسئولیت آنجا را به عهده گرفته بود، سود و فروش آنها دو برابر شده بود. ماتیو عطر تازه ای به نام زویا برای فروشگاه سفرش داد.

در سال ۱۹۷۴ فروشگاه زویا از بهترین و معروف ترین فروشگاه نیویورک بود. ماتیو فکر تازه ای کرده بود که باعث ترس زویا می شد.

شرکت های مختلفی پیشنهاد خرید فروشگاه را به ماتیو داده بودند. روزی ماتیو برای مشورت به دفتر نیکولاس رفت. نیکولاس نمی دانست چرا بیش از این به فکر فروش فروشگاه نیافتاده بود. «این برای تو یک افتخار است.» و با نگاهی محبت آمیز به برادر کوچک خود نگاه کرد. ولی ماتیو سر تکان داد و در اتاق شروع به راه رفتن کرد. چند کتاب را از قفسه کتاب خانه نیکولاس برداشت و نگاه کرد و بار دیگر مقابل برادر بزرگتر ایستاد. «نه نیک، اینطور نیست. این برای مامان یک افتخار است. من فقط یک عطر به اجناس فروشگاه اضافه کردم.»

«نه ماتیو این حقیقت ندارد. تو هم خیلی کمک کردی.»

«مهم نیست. ولی به مامان چه بگوییم؟ می دانم چه فکری خواهد کرد. ولی من سی و پنج ساله ام و می توانم دوباره شروع به کار کنم. ولی مامان حوصله اش سر می رود.»

نیکولاس کمی فکر کرد و گفت «فکر نکنم حوصله اش زیاد سر برود.»

قیمت هایی که برای خریدن فروشگاه به آنها داده بودند شایان توجه بود و نفروختن فروشگاه کار احمقانه ای می نمود. خصوصاً یکی از پیشنهادها بسیار عالی بود و ماتیو می توانست تا پنج سال در مغازه

بماند و آن را اداره کند. ولی هر دو می دانستند که زویا علاقه ای به پول ندارد. زویا به شوق تولید و مردم که به فروشگاه می رفتند علاقمند بود.

نیکولاس گفت «فکر کنم مامان بفهمد که کارمان عاقلانه است.»

«پس مثل اینکه مامان را هنوز خوب نمی شناسی. اگر بگوییم می خواهیم فروشگاه را بفروشیم، بی هوش می شود. ولی باید از عاقبت کار مامان بترسید. نمی خواهیم به خاطر فروش فروشگاه افسرده شود، در این سن افسردگی می تواند کشنده باشد.»

«باید این را هم در نظر بگیریم. مامان حالا هفتاد و پنج سالش است و نباید انتظار داشته باشیم تا ابد پیش ما بماند.»

ماتیو بالاخره گفت «باید با مامان صحبت کنیم.» ولی وقتی با زویا صحبت کردند زویا طبق پیش بینی ماتیو نزدیک بود غش کند.

«مامان خواهش می کنم پیشنهاد آنها را در نظر بگیرید.»

ولی زویا با سردی به پسرهای خود نگاه کرد و گفت «آیا اتفاقی افتاده که من نباید مطلع شود؟ نکند ناگهان فقیر و مستمند شده ایم؟ یا شما دوتا پول بیشتری می خواهید؟» ولی ماتیو خندید. زویا زن کله شقی بود. ولی ماتیو سخت دوستش داشت. پنج سال بود که ماتیو با زنی زندگی می کرد و می گفت تنها دلیلی که زن را دوست دارد این است که اصلاً روسی است. موهایش قرمز است و قیافه اش شبیه زویا ست. ولی زنش زرننگ و مهربان هم بود.

نیکولاس گفت «مامان اقلأ کمی به این پیشنهاد فکر کن!»

«باشد. ولی از من انتظار نداشته باشید آن را قبول کنم. چون شما دوتا حوصله تان سر رفته من نباید فروشگاه را بفروشم.» و رو به ماتیو کرد و گفت «چرا برایم یک عطر جدید اختراع نمی کنی؟»

«مامان، دیگر شاید چنین پیشنهاد خوبی به ما ندهند.»

«ولی چرا باید فروشگاه را بفروشیم؟» ولی وقتی به دو پسر خود نگاه کرد دلیلش را فهمید و ناراحت شد. «شما فکر می کنید من دیگر خیلی پیر شدم، این طور نیست؟» از نیکولاس به ماتیو نگاه کرد و از احترام و علاقه ای که به او نشان می دادند، خوشحال شد. «درست می گویند، من پیر هستم. ولی سالم هستم. تصمیم داشتم در سن هشتاد سالگی باز نشسته شوم.» هر سه خندیدند و زویا ایستاد و گفت به پیشنهاد آنها فکر خواهد کرد.

به مدت چهار ماه پیشنهادات جدیدتری برای خریدن فروشگاه به آنها می شد و هر بار قیمت فروشگاه بالاتر می رفت. ولی موضوع اصلی قیمت آن نبود. بلکه زویا نمی دانست آن را بفروشد یا نه. ولی وقتی در بهار سال ۱۹۷۵ پل در سن هشتاد و شش سالگی در خواب مرد، زویا می دانست که دیگر تا ابد زنده نخواهد بود. عادلانه نبود که فروشگاه را بفروشد و به پسرهای خود حق آن را ندهد که هر کاری می خواهند با

فروشگاه بکنند. زویا زندگی خوبی را پشت سر گذاشته بود و حق نداشت مسیر زندگی فرزندان را عوض کند. و بر خلاف مبارزه بی‌امانی که با آنها کرده بود تا فروشگاه را بفروشد، یک روز بعد از ظهر به درخواست آنها تسلیم شد و پس از احضار هیئت کارکنان، این خبر را به آنها داد و همه را متعجب کرد. نیکولاس با تعجب نگاهش کرد و پرسید «واقعاً می‌خواهید فروشگاه را بفروشید؟» نیکولاس دیگر قطع امید کرده بود و حاضر بود فروشگاه را به خاطر مادر خود نگه دارد.

«بله نیکولاس. تصمیم نهایی را گرفتم. فکر می‌کنم دیگر وقتش رسیده است که فروشگاه را بفروشیم.» «مطمئن هستید؟» نیکولاس از اینکه مادرش با خونسردی این حرف را می‌زد عصبی شد. با خود می‌گفت شاید حالش خوب نباشد یا دچار افسردگی شده باشد. ولی وقتی به چشم‌های سبز مادرش نگاه کرد دانست که بیمار نیست.

«مطمئنم. سرم را گرم کار دیگری می‌کنم. می‌خواهم کمی سفر کنم.» چند هفته قبل به زو قول داده بود که تابستان او را به پاریس ببرد.

زویا به آرامی ایستاد و به تمامی اعضای هیئت نگاه کرد «از همه شما متشکرم. از اینکه این همه صبور بودید و عاقلانه یاریم دادید متشکرم. از کار کردن با شما لذت بردم.» چهل سال بود که فروشگاه را افتتاح کرده بود. دور میز راه رفت و با همه دست داد و بعد از همه خداحافظی کرد و رفت. ماتیو اشک‌هایش را پاک کرد. لحظه شکوهمندی بود.

نیکولاس لحظه‌ای با ناراحتی نگاهش کرد و گفت «فکر می‌کنم واقعاً تصمیمش را گرفته. فکر میکنی چقدر طول بکشد تا فروشگاه فروخته شود؟»

«چند ماهی طول می‌کشد. فکر کنم تا تابستان کارش تمام شود.»

نیکولاس که ناراحت بود سر تکان داد و گفت «مامان می‌خواهد زو را به اروپا ببرد. اول می‌خواستم آنها را از رفتن باز دارم، ولی حالا فکر می‌کنم برایش خوب باشد که زو را به اروپا ببرد.»

«جلوی آنها را نگیر. برای هر دوی آنها سفر خوب است.»

نیکولاس سر تکان داد و دفتر خود برگشت.

بخش پنجاه و دوم

روز آفتابی و بسیار روشنی بود و زویا برای آخرین بار پشت میز کار خود نشسته بود. روز قبل تمامی بار سفر را بسته بود و ماتیو به افتخارش جشنی برپا کرده بود. فروشگاه پر از اشخاص مهم و سرشناس شده بود و همه او را در آغوش گرفته و بوسیده بودند. هیچکس او را فراموش نکرده بود و حالا زویا نشسته بود و به آنها فکر می‌کرد، سی و هشت سال بود که بهترین لباسها را به آنها فروخته بود. زویا آماده ترک کردن فروشگاه شد. راننده دم در ورودی منتظر بود، ولی زویا عجله نداشت. کنار پنجره رفت و به خیابان نگاه

کرد. در عرض چهل سال اتفاقات و تغییرات زیادی در زندگی اش روی داده بود، به بسیاری از آرزوهایش رسیده بود و برخی از آرزوهایش بر باد رفته بود. سیمون را به یاد آورد. گویی زمانی دراز زیسته است. «کنتس؟...» صدای آهسته‌ای به گوش آمد. زویا رو به سوی صدا برگرداند و دستیار خود را دید. «بله؟»

«ماشین منتظر شماست. راننده از من خواست به شما بگویم، گفت شاید منتظرش باشید.»
«متشکرم.» زویا لبخند زد و گفت «بگویید یک لحظه دیگر می‌آیم.»
در به آرامی بسته شد، و زویا برای آخرین بار به اطراف خود چشم گرداند. می‌دانست که برای دیدن ماتیو باز به آنجا برمی‌گردد ولی دیگر مثل سابق نبود.
فروشگاه دیگر مال بچه‌ها بود. زویا فروشگاه را به آنها داده بود و آنها هم آن را فروختند. ولی زویا می‌دانست که سیمون از این کار آنها راضی می‌شد.
زویا در اتاق را بست و داشت از دفتر خارج می‌شد که با زو برخورد کرد.
«مامان بزرگ! ترسیدم. گمان کردم نکند رفته باشید. نگاه کنید! نگاه کنید ببینید چه آوردم!» نیکولاس به او اجازه داده بود با زویا به پاریس برود ولی این بار قرار بود پرواز کند. زو که دوازده سالش بود با هیجان به بالا و پایین میرپريد و دستش پر از کاتولوگ بود.

«ببینم چه داری؟»

زو نگاهی به پشت سر انداخت و بعد آهسته گفت «به بابا حرفی نزنید. وقتی به آنجا رسیدیم، بابا نمی‌فهمد ما کجا هستیم.»
کاتولوگ‌هایی که زو به مادر بزرگش نشان داد درباره پاریس نبودند، درباره روسیه بودند. زویا عکس‌های کاخ زمستانی، کاترین، اسکندر... و کاخ آنتیچکوف را یک‌به‌یک نگاه کرد.
«مامان بزرگ، بیا به روسیه برویم!» سالها بود که زویا سودای بازگشت به روسیه را در سر پرورده بود و شاید حالا زمانش فرارسیده بود که با زو به آنجا برود.

«من نمی‌دانم. شاید پدرت نخواهد که تو...» و بعد کمی فکر کرد و لبخند زد. زویا بیش از نیم قرن پیش با مادر بزرگ خود از روسیه خارج شده بود و حالا با نوه خود به آنجا بازگشت. دست زو را به آرامی گرفت و گفت «می‌دانی چیه؟ فکر خیلی خوبی کردی!» و همراه او سوار آسانسور شد و شروع کرد به طرح ریزی سفری که در پیش داشت.

وقتی به طبقه اول رسیدند، زویا سرش را بلند کرد؛ تمام کارمندانش مقابل آسانسور ایستاده بودند بسیاری از آنان گریه می‌کردند. زویا با آنها دست داد، بعضی‌ها را در آغوش گرفت، به بعضی‌ها لبخند زد و ناگهان همه چیز تمام شده بود، همراه نوه‌اش از فروشگاه بیرون آمد.

زویا به راننده گفت که می خواهند پیاده به خانه بروند. در راه خانه زو با خوشحالی در مورد مسافرتشان نقشه می کشید.

«و بعد... می توانیم به مسکو برویم!...» چشم های هر دو نفر برق می زد.

«نه، در مسکو حوصله ات سر می رود. به سن پترزبورگ می رویم... و شاید... می دانی وقتی بچه بودم به کاخی در لیوادی می رفتیم...»

دست در دست هم در خیابان قدم می زدند که ماشین نیکولاس از کنارشان عبور کرد. نیکولاس تحمل آن را نداشت که مادرش تنها فروشگاه را ترک گوید. به دنبال او آمده بود تا او را به خانه برگرداند و ناگهان آنها را دید... زن بلند قامت و دختر خود را.

پیر و جوان را. گذشته و آینده را که دست در دست هم به خانه برمی گشتند. تصمیم گرفت مزاحم آنها نشود و برای دیدن ماتیو به فروشگاه رفت.

«مامان بزرگ، واقعاً فکر می کنید به لیوادی هم برویم.»

زویا با عشقی خاص به مادر بزرگ خود نگاه می کرد و زویا به او لبخند زد و گفت: «عزیزم، سعی می کنیم به لیوادی هم برویم!...»

پایان